

# فرزندِ آبا

(کتابی برای شفای درون)

شاهکاری از برنان میننگ

ترجمه: میشل آقامالیان

انتشارات ایلام، ۲۰۰۷

کلیه حقوق برای سازمان ایلام محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۴۹۹۲-۴۴-۸

انتشارات ایلام  
نسخه الکترونیک

# Abba's Child

The Cry of the Heart for Intimate Belonging

Brennan Manning

Translated into Persian by  
Michel Aghamalian

This edition issued by contractual arrangement with NavPress,  
a division of The Navigators, U.S.A. Originally published by  
NavPress in English as Abba's Child, copyright 2002 by  
Brennan Manning.  
All rights reserved.

Persian Translation Copyright © Elam Ministries 2007

Elam Publications  
P.O. Box 75, Godalming  
Surrey, GU8 6YP  
United Kingdom

publications@elam.com  
www.kalameh.com

ISBN 978-1-904992-44-8

انتشارات ایلام  
نسخه الکترونیکی

## فهرست مطالب

۷	درباره نویسنده
۱۱	پیش درآمد
۱۳	فصل اول: از مخفیگاه خارج شوید
۳۷	فصل دوم: شخصیت کاذب
۶۳	فصل سوم: محبوب
۱۰۷	فصل چهارم: فرزند آبا
۱۳۷	فصل پنجم: فریسی و فرزند آبا
۱۱۳	فصل ششم: حضور زنده مسیح
۱۶۵	فصل هفتم: بازیابی شور و حرارت
۱۸۹	فصل هشتم: بردباری و خیال پردازی
۲۱۳	فصل نهم: ضربان قلب رابی

انتشارات ایلام  
نسخه الکترونیک

## مقدمه مترجم بر چاپ دوم کتاب

نویسنده پرآوازه محبوب، فیلیپ یانسی یکبار چنین گفت: «من کتاب‌هایم را برای خودم می‌نویسم، برای پاسخ گفتن به تردیدهایم و سؤالاتم و...»

«فرزندِ آبا» را برای خود ترجمه کردم؛ در تیرگی روزهایی که مقارن با ترجمه این کتاب پشت‌سر می‌گذاشتم، در کشاکشی که با هویت خود داشتم، «فرزندِ آبا» اول، بارقه‌ای بود، رفته‌رفته، نوری شد، تابان و درخشان. در این نور، کودکِ درون را دیدم، بیمناک و هراسان؛ خود را دیدم، در پس نقابی چند لایه از آنچه نبودم؛ و دیدم آن چیزی را که بودم و نمی‌دانستم، می‌دانستم و نمی‌زیستم، این که فرزندِ آبا هستم، بیش از آن که مترجم ادبیات مسیحی، خادم خداوند، و یک همسر باشم.

غناي کتاب، نثرِ فاخر و شاعرانه، گاه سنگین و گاه عامیانه‌اش، امید به اقبالِ خوانندگان را در نظرم تار کرد. اما کتاب که به چاپ رسید، دیدم که درد من، درد بسیاری دیگر نیز بود؛ این را از نامه‌های تشویق‌آمیز، تلفن‌ها و اظهار لطف خوانندگان کتاب متوجه شدم. یکی از دوستان خطاب به دوستی گفته بود: «من چند مرتبه «فرزندِ آبا» را خوانده‌ام و اگر کسی این کتاب را نخواند با او حرف نمی‌زنم!»

به هر روی، خوشحالم که چاپ دوم کتاب در شرایطی بسیار بهتر صورت می‌پذیرد. بر خود می‌دانم از دوست و همکارِ عزیزم، روانشناس گران‌قدر روبرت آسریان، به‌خاطر خواندن کتاب و تشویق و پیشنهادهای ارزنده‌شان تشکر کنم که حتی صبر نمی‌کرد تا کار ترجمه تمام شود و هر فصلی را که تمام می‌شد، می‌گرفت، به‌دقت می‌خواند و تشویق می‌کرد.

از جناب کشیش سارو خاچیکی، استاد و مترجم برجسته ادبیات مسیحی سپاسگزارم، هم برای نامه مهرآمیزشان و هم نظری که درباره "فرزندِ آبا" نوشتند.

و نیز، از دوست بسیار عزیزم، نادر فرد متشکرم، که هم "نادر" است و هم "فرد"، و اگر به خاطر ذوق و حوصله و مهارتش نبود، "فرزندِ آبا" با کیفیتی درخور محتوایش به زیور چاپ آراسته نمی شد.

میشل آقامالیان، تهران ۲۰۰۶

انتشارات ایلام  
نسخه الکترونیکی



## درباره نویسنده

در بهار دهه‌ای که آمریکا دچار رکود اقتصادی بود، برنان منینگ<sup>۱</sup> با نام تعمیدی ریچارد فرانسیس خاویر<sup>۲</sup> چشم به جهان گشود. پدرش، اِمِت<sup>۳</sup> و مادرش آمی<sup>۴</sup> نام داشت. برنان با برادرش، روبرت و خواهرش، جرالدين در بروکلین بزرگ شد و پس از اخذ دیپلم متوسطه و دو سال تحصیل در دانشگاه سنت جان، وارد خدمت نیروی دریایی گردید و به جنگ کره اعزام شد.

پس از بازگشت از جنگ، برنان در دانشگاه میسوری به تحصیل در رشته خبرنگاری پرداخت. اما یک ترم از تحصیل‌اش که گذشت چون در پی "چیزی عمیق‌تر" بود، از تحصیل انصراف داد. یکی از مشاوران برنان قبلاً به او گفته بود که «شاید این چیز عمیق‌تری که در پی‌اش هستی خدا باشد» و همین نظر، او را به ثبت‌نام در دانشگاهی کاتولیک واقع در ایالت پنسیلوانیا برانگیخت.

در فوریه ۱۹۶۶ در حالی که برنان درباره صلیب مسیح تأمل می‌کرد، محبت عیسی مسیح طوری بر او آشکار شد که آن را به منزله تأییدی بر دعوت الهی از خود دانست. برنان بعدها درباره این تجربه چنین گفت: «در طی این تجربه، کل زندگی مسیحی برای من به رابطه‌ای صمیمانه و قلبی با عیسی تبدیل شد.» چهار سال بعد، برنان از کالج سن فرانسیس با تخصص در فلسفه و لاتین فارغ‌التحصیل شد. سپس چهار سال هم در الهیات ادامه تحصیل داد و در ماه مه ۱۹۶۳ از دانشکده الهیات سن فرانسیس فارغ‌التحصیل و سپس برای خدمت کشیشی دست‌گذاری شد.

---

1 Brennan Manning; 2 Richard Francis Xavier; 3 Emmett; 4 Amy

در سال‌های بعد، خدمت برنان او را از راهروهای دانشگاه به کوره‌راه‌های مناطق فقیر کشاند: برنان، مدرس الهیات و کشیش دانشکده استیونویل، مدرس آیین پرستش و مشاور روحانی در دانشکده الهیات سن فرانسیس، فارغ‌التحصیل از دانشگاه کلمبیا در رشته نگارش ادبی، نیز فارغ‌التحصیل در رشته کتاب مقدس و آیین پرستش از دانشگاه کاتولیک آمریکا، همان شخصی بود که اینک در میان فقرای آمریکا و اروپا زندگی می‌کرد.

برنان که موقتاً دو سال از بین فرانسیسکن‌ها خارج شده بود در اواخر دهه شصت به اسپانیا رفت و در آنجا به انجمن برادران کوچک مسیح ملحق شد، طریقتی که بی آن‌که از اجتماع انزوا پیشه کند، خود را وقف تأمل و زندگی در میان فقرا می‌سازد. پیروان این طریقت، روزها را به کار بدنی و شبها را به سکوت و دعا می‌گذرانند. برنان در بین وظایف متعدد و گوناگونش، مدتی با الاغ و درشکه برای روستاها آب می‌برد؛ شاگرد بنا شد و در زیر آفتاب سوزان اسپانیا، کاه و گل را با بیل هم می‌زد؛ مدتی در فرانسه ظرف‌شو بود؛ در سوئیس داوطلبانه به زندان رفت و جز رئیس زندان کسی نمی‌دانست کشیش است و به مدت شش ماه در غاری دور افتاده در بیابان ساراگوسا، وقت خود را در عزلت به تأمل گذراند.

برنان در طی عزلت‌گزینی‌اش در آن غار دور افتاده، باری دیگر بر اثر مکاشفه محبت خدا در مسیح مصلوب، ملزم شد. در وسط یک شب زمستانی، وی این کلام را از خدا شنید: «من به خاطر محبتی که به تو دارم پدر خود را ترک گفتم. من به نزد تو آمدم، تویی که از من گریختی و نخواستی اسمم را بشنوی. به خاطر محبتی که به تو داشتم، گذاشتم تا به‌صورت آب دهان بیاندازند و مضروب و مجروح و بر چوب صلیب



میخکوبم کنند.» برنان بعدها در این باره نوشت: «این کلمات، شرری به خرمن وجودم افکند. آن شب، به حقیقت سخنی پی بردم که از فرانسیسکن پیر فرزانه‌ای در روز ورودم به این طریقت، شنیده بودم. وی گفته بود: «هرگاه محبت مسیح را بشناسی، خواهی دید که در دنیا هیچ چیز به زیبایی و خواستنی بودن آن نیست.»»

برنان در اوایل دهه هفتاد به آمریکا بازگشت و به همراه چهار کشیش دیگر در شهری بندری و پریاهو در ایالت آلاباما طرحی آزمایشی را پیاده کرد. کشیشها که می‌خواستند از طرز زندگی ابتدایی فرانسیسکن‌ها الگوبرداری کنند، در خانه‌ای واقع در ناحیه خلیج میسی‌سیپی ساکن شدند و با قایق به صید میگو پرداختند و همین کار فرصتی به آنها داد تا به صیادان میگو و خانواده‌هایشان که از کلیسا دور شده بودند، خدمت کنند. در کنار منزل کشیشان، عبادتگاهی وجود داشت که بر اثر توفان منهدم شده بود. آنها عبادتگاه مذکور را بازسازی کردند و جمعه شبها در آن برنامه عبادت و فعالیت فرهنگی دایر کردند. طولی نکشید که این برنامه‌ها مطبوع طبع عموم واقع شد و بازگشت بسیاری از خانواده‌ها را به کلیسای محلی تسریع بخشید.

برنان در اواسط دهه هفتاد به فلوریدا بازگشت و خدمت خود را در محیط دانشگاه از سر گرفت. با این حال، خدمت موفقیت‌آمیز او با اعتیاد ناگهانی‌اش به الکل، با وقفه مواجه شد. وی شش ماه مورد بازپروری قرار گرفت تا آن‌که سلامت خود را بازیافت.

برنان در این مرحله از زندگی‌اش بود که با اشتیاق شروع به خلق آثار خود کرد. به این ترتیب، هم‌چنان‌که از او دعوت‌های متعددی برای رهبری و سخنرانی در سمینارهای روحانی به عمل می‌آمد، کتابهایش بسرعت یکی

پس از دیگری به چاپ می‌رسید. مسیرهای جدیدی که دعوتِ الهی پیوسته به روی برنان می‌گشود، سرانجام به خروج او از فرقهٔ فرانسیسکن منتهی شد. در ۱۹۸۲ وی با روزلین آن والکرا<sup>۱</sup> ازدواج کرد و در نئواورلئان سکنی گزید.

امروزه، برنان ضمن آن‌که هم‌چنان می‌نویسد و موعظه می‌کند، مدام در حال سفر است و به هرجا که می‌رود مخاطبانش را، اعم از مرد و زن، تشویق می‌کند که پیام خوش‌محبتِ بلاشرطِ خدا را در عیسای مسیح، با دل و جان بپذیرند. برخی از آثار برنان مینینگ به شرح زیر است:

انبیا و عاشقان (۱۹۷۶)

انقلابیون ملایم (۱۹۷۷)

حکمتِ زیستن در پذیرفتگی (۱۹۷۸)

سوغاتِ سکوت (۱۹۷۹)

بیگانگی با تنفر از خویش (۱۹۸۲)

شیر و بره (۱۹۸۶)

انجیلی برای بیچارگان (۱۹۹۰)

امضای عیسی (۱۹۹۲)

## پیش‌درآمد

در هشتم فوریه ۱۹۵۶ در عبادتگاه کوچکی در لورتوا<sup>۱</sup> واقع در پنسیلوانیا، عیسای ناصری غافل‌گیرم کرد.

بر راهی که در این سی‌وهشت سال گذشته پیموده‌ام، جا به جا، آثار پیروزی‌های مصیبت‌بار و شکست‌های ارزنده، کامیابی‌های جانکاه و ناکامی‌های جان‌افزا باقی است. دوران وفاداری و خیانت، ایام تسلی و محنت، سردی و غیرت، برایم بیگانه نیستند.

زمانی بوده است

که حضور خدا برایم ملموس‌تر و واقعی‌تر از صندلی‌ای بوده است که بر آن نشسته‌ام؛

کلام خدا همچون برقی صاعقه‌پیشان، به گوشه‌گوشه‌ی جانم جهیده است؛

تندبادی از اشتیاق، مرا با خود به جاهایی برده است که هرگز نرفته بوده‌ام.

نیز زمانی بوده است

که به قول مائه وست<sup>۲</sup> درباره‌ی خود گفته‌ام: «من به سفیدی برف بودم اما دیگر نیستم!»

کلام خدا به دهانم مزه‌ای همچون بستنی مانده و سوسیس بدمزه داده است؛

آتشی که در دل داشته‌ام به لرزه‌ی خاموشی افتاده و فرونشسته است؛

---

1 Loretto

۲ Mae West بازیگر زن آمریکایی (۱۸۹۲-۱۹۸۰). م.

شور و اشتیاق سرد شده را با حکمت سفیدمو اشتباه گرفته‌ام؛  
کمال‌طلبی جوانی را همچون ساده‌لوحی محض کنار نهاده‌ام.  
نقره بی‌مقدار و کم بها را به مروارید گران بها ترجیح داده‌ام.

اگر با تجربه‌ای نظیر هر یک از این‌ها روبرو شده باشید، چه بسا  
بخواهید این کتاب را ورق بزنید و برای بازیافتن هویت محوری خود  
به‌عنوان فرزند پدر کمی درنگ کنید.

برنان منننگ

انتشارات ایلام  
نسخه الکترونیکی

## از مخفیگاه خارج شوید

شخصیت اصلی یکی از داستان‌های کوتاهِ فلانری<sup>۱</sup> به نام بوقلمون، پس‌رکی است به نام رولر<sup>۲</sup>. وی دچار خود کم بینی شدیدی است، چون ظاهراً به هر کاری که دست می‌زند، خرابی به بار می‌آورد. وی شب هنگام، در بستر خواب حرفهایی را که والدینش درباره او به هم می‌گویند، دزدانه می‌شنود. پدر می‌گوید: «رولر بچه عجیب و غریبی است. چرا همیشه تنها بازی می‌کند؟» مادر جواب می‌دهد: «من چه بدانم؟»

یک روز در جنگل، چشم رولر به بوقلمونی تیرخورده و زخمی می‌افتد و فوراً سر در پی آن می‌گذارد. رولر فریاد می‌کشد: «آخ که اگر بتوانم این بوقلمون را گیر بباندام، چه می‌شود!» رولر می‌خواهد که هر طور شده بوقلمون را بگیرد، حالا اگر شده تا آن سر دنیا هم دنبال آن می‌دود. او در عالم خیال خود را در حالی تصور می‌کند که با بوقلمون آویخته بر شانه، پیروزمندانه از در منزل وارد می‌شود و ناگهان تمام اهل خانه یک صدا فریاد می‌زنند: «هی ببینید رولر چه بوقلمونی گرفته! رولر، این بوقلمون را از کجا گرفته‌ای؟»

«از توی جنگل. حالا اگر یکوقت خواستید می‌توانم یکی دیگر هم براتان بگیرم.»

اما ناگهان افکار دیگری به ذهن او هجوم می‌آورند و در نتیجه آنها به خود می‌گویند: «شاید خدا بخواهد که تمام عصر را دنبال این بوقلمون لعنتی

---

1 Flannery O' Connor; 2 Ruller

کنم و آخر سر هم دست از پا درازتر برگردم.» رولر می‌داند که درست نیست درباره خدا این‌طور فکر کند، ولی چه می‌شود کرد، احساس او این‌گونه است. حال با این احساس خود چه باید کند؟ پیش خودش فکر می‌کند که نکند همان‌طور که می‌گویند آدم عجیب و غریبی باشد.

بالاخره بوقلمون از زخمی که برداشته از پا در می‌آید و طاقباز بر زمین می‌افتد. رولر هم سر می‌رسد و آن را بلند می‌کند و بر شانه‌اش می‌اندازد. سپس بازگشت فاتحانه‌اش را به‌سوی مرکز شهر آغاز می‌کند. در این حال به یاد افکاری می‌افتد که پیش از گرفتن بوقلمون به ذهنش راه یافته بود. شرمنده از افکاری که به ذهنش آمده بود، به خودش می‌گوید که خدا پیش از این که خیلی دیر شود به بدگمانی‌هایش پایان بخشید. واقعاً که باید برود خدا را شکر کند. سپس می‌گوید: «خدایا از تو متشکرم. خدایا واقعاً مدیون تو هستم. این بوقلمون، شیرین پنج کیلو وزن دارد. الهی بنام بر کرم و قدرتت.»

رولر پیش خود می‌گوید که شاید گرفتن این بوقلمون نشانه‌ای از جانب خدا بوده است. شاید خدا می‌خواهد که او واعظ شود و در همان حال که به بینگ کراسبی<sup>۱</sup> و اسپنسر تریسی<sup>۲</sup> می‌اندیشد، با بوقلمون بر شانه‌اش وارد شهر می‌شود. می‌خواهد کاری برای خدا انجام دهد، اما چه کاری، هنوز نمی‌داند. تصمیم می‌گیرد که اگر سر راه بینوایی را دید که آکاردئون می‌زند و گدایی می‌کند، همین چندرغازی را که ته جیبش هست و جز آن پولی ندارد، به او بدهد.

۱ بازیگر و خواننده آمریکایی (۱۹۰۴-۱۹۷۷) م.

۲ بازیگر آمریکایی (۱۹۰۰-۱۹۶۷) م.

دو نفر که به سمت رولر می‌آیند به دیدن بوقلمون سوتی می‌زنند و سپس به صدای بلند توجه چند نفری را که در گوشه‌ای ایستاده‌اند به بوقلمون جلب می‌کنند. سپس، از رولر سؤال می‌کنند: «فکر می‌کنی چند کیلو باشد؟»

رولر جواب می‌دهد: «حداقل پنج کیلو.»

«چقدر طول کشید تا گرفتیش؟»

«یک ساعتی دنبالش کردم.»

«چه جالب! حتماً حسابی هم خسته شدی.»

«نه زیاد، خیلی خوب، الآن دیگر باید بروم، چون عجله دارم.» او برای رسیدن به خانه بی‌تابی می‌کند.

رولر در حالی که آرزو می‌کند گدایی بر سر راهش سبز شود، در دل دعا می‌کند: «خداوندا، قبل از این که به خانه برسم، گدایی را سر راهم قرار بده.» سپس پیش خود فکر می‌کند که وقتی خدا بوقلمون را برای او فرستاده حتماً گدایی را هم سر راهش قرار خواهد داد. بله که قرار خواهد داد. هر چه نباشد او پسر بچه خاصی است و خدا از او خوشش می‌آید. رولر دعا می‌کند: «خدایا، لطفاً گدایی را همین الآن بفرست.» هنوز حرف از دهانش درنیامده، زن بینوای سالخورده‌ای یک‌راست به‌سویش پیش می‌آید. قلب رولر از شدت هیجان می‌خواهد از جا کنده شود. به‌سوی زن بینوا شلنگی بر می‌دارد و فریاد می‌زند خانم خانم بفرمایید. این را می‌گوید و سکه را در دست او می‌اندازد، سپس بی‌آن که سر برگرداند، راهش را می‌گیرد و فوراً می‌رود.

به تدریج ضربان قلبش آرام می‌شود و احساس جدیدی به او دست می‌دهد، به قسمی که در آن واحد هم احساس شادکامی می‌کند و هم شرمندگی. فکر می‌کند که شاید تمام پولش را به این زن بدهد و دیگر زمین را زیر پایش احساس نمی‌کند.

رولر ناگهان متوجه مهمه گروهی از بچه‌های دهکده در پشت سرش می‌شود. سر بر می‌گرداند و سخاوتمندانه می‌پرسد: «بینم دلتان می‌خواهد این بوقلمون را ببینید؟»

بچه‌ها در حالی که خیره به او می‌نگرند، می‌پرسند: «اینو از کجا گیر آوردی؟»

«از توی جنگل. آن قدر دنبالش کردم که مرد. آخه، تیر خورده بود. زیر بالشو نگاه کنید جای تیر معلومه.»

یکی از پسران می‌گوید: «بده بینم.» رولر بوقلمون را به دستش می‌دهد. هم‌چنان که پسرک بوقلمون را می‌گیرد و بر شانه‌اش می‌اندازد، سر بوقلمون به صورت رولر می‌خورد. پسرک چرخ می‌زند و راه می‌افتد. دیگران هم با او همگام می‌شوند.

رولر تا به خود می‌آید می‌بیند که آنها چند صد متر دور شده‌اند. سرانجام، آن قدر می‌روند که از نظرش ناپدید می‌شوند. وی با سر به زیر افکنده راه منزل را در پیش می‌گیرد. پس از این که کمی به این حالت راه می‌رود، ناگهان متوجه می‌شود که هوا تاریک شده است و بنای دویدن می‌گذارد. داستان فلانتری اکاثر که مملو از نکات لطیف و ظریف است، چنین به پایان می‌رسد: «او تندتر و تندتر دوید و هم‌چنان که در راه منتهی به منزل نمایان شد، قلبش به تندی حرکت دست‌ها و پاهایش می‌تپید و او



مطمئن بود که چیزی خوفناک با بازوان سفت کرده و انگشتان قلاب شده که آماده گرفتن او است، از پشت سرش شتابان می‌آید.»

در شخصیت رولر بسیاری از ما مسیحیان، عریان و برهنه و نمایان ظاهر می‌شویم. به نظر می‌رسد که خدای ما همان است که سخاوتمندانه بوقلمون‌هایی به ما می‌دهد و سپس سخت‌دلانه آنها را از ما بازمی‌ستاند. وقتی بوقلمون‌ها را به ما عطا می‌کند، می‌گوییم که حتماً او ما را دوست دارد و از ما راضی است. خود را به خدا نزدیک‌تر می‌یابیم و به گشاده‌دستی برانگیخته می‌شویم. زمانی که بوقلمون‌ها را باز می‌ستاند، این عمل را حمل بر این می‌کنیم که او از ما ناخشنود است و طردمان کرده است. احساس می‌کنیم که خدا ما را دور افکنده است. می‌گوییم که دمدمی مزاج و پیش‌بینی‌ناکردنی و بولهوس است. ما را تنها به این منظور بر می‌کشد که به زمین‌مان بزند. او گناهان گذشته ما را به یاد می‌آورد و به تلافی آنها، بوقلمون‌های سلامت، ثروت، آرامش باطنی، اولاد و قدرت را از ما پس می‌گیرد.

به این ترتیب، نادانسته طرز فکر و احساساتی را که درباره خود داریم به خدا نسبت می‌دهیم. چنان‌که بلیز پاسکال می‌گوید: «خدا انسان را به صورت خود آفرید و انسان هم با عملی مشابه، جواب خوبی خدا را داد.» بنابراین، اگر از خود متنفر باشیم، احساس می‌کنیم که خدا هم از ما نفرت دارد.

اما این درست نیست که فکر کنیم خدا هم همان احساسی را درباره ما دارد که ما درباره خود داریم، مگر آن‌که خودمان را به گونه‌ای مشفقانه، به شدت و آزادانه دوست بداریم. عیسی در شکل و قالب انسانی به ما نشان

داد که خدا چگونه است. او فرافکنی‌های<sup>۱</sup> بت‌پرستانه ما را آشکار کرد و راهی به ما نشان داد تا از آنها آزاد شویم. توبه‌ای عمیق لازم است تا بپذیریم که خدا با مهر و شفقتی پایان‌ناپذیر، ما را چنان‌که هستیم و نه منهای گناهانمان (چون در این صورت پذیرش کامل دیگر معنایی نخواهد داشت)، بلکه همراه با گناهانمان می‌پذیرد. هر چند خدا شرارت را نادیده نمی‌گیرد و تأیید نمی‌کند، محبت خود را به خاطر وجود پلیدی و شرارتی که در ما است از ما دریغ نمی‌کند.

گاه به دلیل احساساتی که درباره خود داریم، ایمان به این حقیقت را دشوار می‌یابیم. چنان‌که بسیاری از نویسندگان مسیحی با دانش و بینشی به مراتب وسیع‌تر و افزون‌تر از بنده، گفته‌اند: هرگاه ما خود را دوست نداشته باشیم، نمی‌توانیم قبول کنیم که کسی ما را دوست داشته باشد و بدتر از آن نمی‌توانیم بپذیریم که خدا ما را دوست دارد.

شبی یکی از دوستانم به پسر معلولش گفت: «دانیال، وقتی عیسی به تو نگاه می‌کند، در چشمانش چه می‌بینی؟»

پسرک بعد از اندکی درنگ گفت: «بابا، در چشمانش اشک می‌بینم.»

«چرا دنی؟»

پسرک این بار پس از درنگی طولانی‌تر گفت: «آخر، او غمگین است.»

«خوب، چرا غمگین است؟»

---

۱ فرافکنی یا Projection در این متن به این معنی است که انسان هر احساس یا نظری که درباره خود دارد به خدا نسبت دهد. مثلاً اگر احساس می‌کند که فرد بی‌دست و پای است، خیال کند که خدا هم او را فردی بی‌دست و پا می‌داند. نویسنده از این نوع تفکر تعبیر به بت‌پرستی کرده است، زیرا بت را انسان به شکل خود یا به هر حال، به شکل حیوان و عناصر موجود در طبیعت می‌سازد و احساسات انسانی و تشدید یافته خود را به آن نسبت می‌دهد. م.

دانیال، نگاهش را به زمین دوخت و وقتی بالاخره سر برداشت، در همان حال که چشمانش از اشک برق می‌زد، گفت: «چون که من می‌ترسم.»  
اندوه خدا به این دلیل است که ما از او، از زندگی و از خودمان می‌ترسیم. او از این‌که ما اشخاصی در خود-فرو-رفته و متکی بر توانایی‌های خود هستیم، سخت عذاب می‌کشد. ریچارد فوستر<sup>۱</sup> می‌گوید: «امروز، قلبِ خدا، زخمی دهان‌گشوده از محبت است. او از این‌که مشغله‌های بسیار ما سبب شده است تا از او فاصله بگیریم، سخت رنج می‌کشد. او از این‌که به او نزدیک نمی‌شویم، مویه می‌کند و از این‌که او را فراموش کرده‌ایم، غصه می‌خورد. او بر حرص و آزمان برای بیشتر و زیادتر داشتن، می‌گریزد. او مشتاقِ حضور ما است.»

غم و اندوه خدا از این است که هرگاه گناه می‌کنیم و می‌افتیم از رفتن به حضور او خودداری می‌کنیم. برای یک الکلی "لغزش" چیز وحشتناکی است. اعتیادِ ذهن و بدن به میگساری، با خشمی همچون توفانی ناگهانی در فصل بهار، باز می‌گردد و وقتی شخص از مستی به‌در می‌آید، روحیه‌اش کاملاً خرد می‌شود. زمانی که لغزش خوردم، دو راه بیشتر پیش رو نداشتم: یا می‌بایست باری دیگر به احساس گناه، ترس و افسردگی تسلیم می‌شدم و یا به شتاب به آغوش پدر آسمانی می‌دویدم به عبارتی، یا می‌بایست همچون قربانی بیماری خود زندگی می‌کردم و یا به محبتِ جنبش‌ناپذیر آبا اعتماد می‌کردم.

وقتی زندگی بر وفق مراد پیش می‌رود و از هر لحاظ مورد حمایت هستیم، به آسانی می‌توانیم محبت خدا را احساس کنیم. خودپذیری نیز در چنین مواقعی بالنسبه آسان است. حتی ممکن است ادعا کنیم که کم کم

---

1 Richard Foster

داریم به خود علاقه پیدا می‌کنیم. زمانی که قوی، در اوج و مسلط هستیم و به قولی "گبک‌مان خروس می‌خواند" در ما نوعی احساس امنیت شکل می‌گیرد.

اما وقتی چرخ زندگی به دست‌انداز می‌افتد چطور؟ وقتی گناه می‌کنیم و دچار لغزش می‌شویم، وقتی رویاهای مان نقش بر آب می‌شوند، سرمایه‌مان به باد می‌می‌رود و مردم به ما بدگمان می‌شوند، دچار چگونه احساساتی می‌شویم؟ هرگاه با وضعیت مصیبت‌آمیز بشر روبه‌رو می‌شویم چه اتفاقی می‌افتد؟

از کسی که به تازگی از همسرش جدا شده است، پرسید که آیا زندگیش سر و سامان دارد؟ آیا هنوز احساس امنیت می‌کند؟ تا چه اندازه خود را فردی ارزنده می‌شمارد؟ آیا هنوز خود را فرزند محبوب خدا می‌داند؟ آیا این افراد خیال می‌کنند که خدا فقط در روزهای خوش زندگی‌شان آنها را دوست دارد یا معقدند که در فقر و ورشکستگی‌شان نیز مورد محبت خدا هستند؟

نیکولاس هرمن<sup>۱</sup> می‌نویسد:

«این [ورشکستگی] را باید پذیرفت. متأسفانه، همین است چیزی که ما نمی‌خواهیم بپذیریم. این‌جا است که بذر از خود بی‌زاری<sup>۲</sup> فرساینده‌ای در وجودمان ریشه می‌دواند. این آسیب‌پذیری دردناک، همان خصوصیت بارز انسانیت ما است که بیش از سایر ویژگیها باید پذیرفته شود تا وضعیت انسانی ما را به وضعیتی شفایافته بازگرداند.»

1 Nicholas Harnan; 2 self-hatred

عارف قرن چهاردهم، ژولیان اهل نورویچ<sup>۱</sup> می‌گوید: «خداوند با وقارِ ما نمی‌خواهد خادمانش از این‌که اغلب و به‌طرز تأثرانگیزی می‌افتند، دچار سرخوردگی و ناامیدی شوند، زیرا افتادنِ ما سدی در برابر محبت او ایجاد نمی‌کند.»

با این‌حال، شکاکیت و ترس، ما را از ایمان و پذیرشِ حقیقت باز می‌دارد، چون ما از خدا متنفر نیستیم، اما از خودمان بیزاریم. با این‌حال، سرآغازِ زندگی روحانی قبولِ نفسِ مجروح و زخم‌دیده‌مان است.

ایمانداری را بجوئید که واقعاً اهل تأمل و تعمق است البته، منظورم از آن افرادی که دایم صدای فرشتگان را می‌شنوند و رویاهایی پر از آتش و کروییان و غیره می‌بینند، نیست، بلکه مقصود شخصی است که با ایمان و اعتمادی خالصانه با خدا روبرو می‌شود. این مرد یا زن، چه چیزی به شما خواهد گفت؟ توماس مرتون<sup>۲</sup> پاسخ می‌گوید: «فقر و مسکنت خود را تسلیم خداوند سازید و به این‌که هیچ هستید در حضور او معترف شوید. خواه بفهمید یا نه، خدا شما را دوست می‌دارد، در شما حضور دارد، در شما زندگی می‌کند، در شما ساکن است، شما را فرامی‌خواند، شما را نجات می‌بخشد و به شما درک و شفقتی عرضه می‌دارد که نظیر آن را تا به‌حال در هیچ کتابی نخوانده و در هیچ موعظه‌ای نشنیده‌اید.»

خدا ما را فرا می‌خواند که دست از مخفی شدن برداریم و چنان‌که هستیم به حضور او برویم. خدا آن پدری است که وقتی پسر گمشده‌اش باسرافکنندگی به خانه باز می‌گردد، به‌سوی او می‌دود. موقعی که احساسِ شرم و بیزاری از خود، فلج‌مان می‌کند، خدا به‌حال ما می‌گرید. با این

---

1 Julian of Norwich; 2 Thomas Merton

وصف، به محض آن که خود را می‌بازیم، به پوشاندن و مخفی کردن خود اقدام می‌کنیم. آدم و حوا خود را پوشاندند، همه ما نیز به طریقی از آنها سرمشق گرفته‌ایم. چرا؟ چون از آنچه می‌بینیم، بدمان می‌آید. روبرو شدن با خویشتنِ حقیقی مان، دشوار و تحمل‌ناپذیر است. سیمون تاگول<sup>۱</sup> در کتاب خود به نام خوشا به حال‌ها در توضیح این امر می‌گوید:

«بدین طریق، مانند بردگان فراری یا از حقیقتِ وجودی خود فرار می‌کنیم و یا خویشتنی کاذب برای خود می‌سازیم که عموماً ستودنی است و اندکی جذاب و به‌طور سطحی شاد و سرخوش. ما آنچه را که می‌دانیم هستیم و یا احساس می‌کنیم که هستیم (و به گمان‌مان نپذیرفتنی و دوست‌نداشتنی است)، در پسِ ظاهری که امیدواریم برای مردم خوشایندتر باشد، پنهان می‌کنیم. ما در پس نقابی زیبا که برای مقبولیت در نزد عموم به چهره زده‌ایم، پنهان می‌شویم. چندی که گذشت، خودمان هم فراموش می‌کنیم که در اختفا به سر می‌بریم و باورمان می‌شود که نقابی که به چهره زده‌ایم، همان شخصیت واقعی ما است.»

اما خدا شخصیت حقیقی ما را دوست دارد، صرف‌نظر از این که ما نیز آن را دوست داشته باشیم یا خیر. خدا ما را فرا می‌خواند، هم‌چنان که آدم را فراخواند، تا از محل اختفای خود خارج شویم. هر قدر هم که خود را از نظر روحانی بزرگ دوزک کنیم، برای خدا خوشایندتر نخواهیم شد. چنان که مرتون می‌گوید: «ما به این علت هیچ‌گاه وارد عمیق‌ترین شکل ممکن از

رابطه با خدا نمی‌شویم که به‌ندرت در حضور او به پوچیِ عظیم خود اذعان می‌کنیم.»

محبت خدا که ما را به هستی خواند، اکنون دعوت‌مان می‌کند تا از احساسِ از خود بی‌زاری خارج شویم و قدم به قدم به درونِ حقیقت الهی گذاریم. عیسی می‌فرماید: «اکنون به نزد من آید و اجازه دهید تا من همان کسی برای شما شوم که می‌خواهم، یعنی: نجات‌دهنده‌ای با رحم و شفقتِ بی‌کران، صبر و شکیبایی بی‌پایان، با بخشایشی فراتر از تحمل‌تان و محبتی که حساب خطاها را نگاه نمی‌دارد. از این‌که مدام احساساتی را که دربارهٔ خود دارید، به من منسوب کنید، دست بردارید. در این لحظه، زندگی شما نبی خرد شده‌ای است و من آن را نخواهم شکست، شعله‌ای لرزان و ضعیف است و من آن را خاموش نخواهم کرد. شما در جایی امن قرار دارید.»

یکی از تناقضاتِ تکان‌دهنده در کلیسا این است که بسیاری از شاگردان عیسی سخت از خود بیزارند. آنها چندان که از شکست‌ها و ناکامی‌های خود دلگیر و دلخور هستند، از کس دیگری نیستند. آنها از میان‌مایگی خود سخت آشفته‌اند و از بی‌ثباتیِ خود سخت متنفر و بیزار. دیوید سیمندز<sup>۱</sup> می‌نویسد:

«بسیاری از مسیحیان به‌وسیلهٔ سلاحی مغلوب می‌شوند که بیش از تمام سلاح‌های شیطان جنبهٔ روانشناختی دارد. این سلاح همچون موشکی مرگ‌آور مؤثر می‌افتد. نام آن چیست؟ خودکم‌بینی. مهلک‌ترین سلاح روانشناختی که

---

1 David Seamands

شیطان علیه ایمانداران به کار می‌گیرد، ایجاد احساس حقارت، بی‌کفایتی و ارزشِ نفسِ پایین در آنها است. این احساس، بسیاری از مسیحیان را با وجود تجربیات روحانی عالی و شناختی که از کلام خدا دارند، به بند می‌کشد. آنها اگرچه به موقعیت خود به‌عنوان پسران و دختران خدا آگاهند، دست و پایشان غل و زنجیر شده است و احساسِ حقارتی هولناک و نیز احساسِ عمیقی از بی‌ارزش بودن، آنها را به بنده کشیده است.»

این داستان را اغلب شنیده‌ایم که فردی برای درمان افسردگی مزمن خود به کارل یونگ، روانشناس نامدار، مراجعه می‌کند. یونگ به او می‌گوید که به جای روزی چهارده ساعت کار، هشت ساعت کار کند و کارش که تمام شد، یک‌راست به خانه برود و عصر را در اتاق مطالعه‌اش به تنهایی و سکوت بگذرانند. مردِ افسرده، هر شب به اتاق مطالعه‌اش می‌رفت، در را می‌بست و کمی از کتاب‌های هرمان هسه و توماس مان می‌خواند و یکی دو قطعه هم از آثار شوپن یا موتزارت می‌نواخت. پس از این که چند هفته‌ای را به این منوال گذراند مجدداً به یونگ مراجعه کرد و شکایت نمود که پیشرفتی حاصل نکرده است. یونگ پس از این که فهمید این شخص وقت خود را چطور گذرانده است، به او گفت: «شما متوجه منظور من نشده‌اید. من نگفته بودم که وقت خود را با هسه و مان یا شوپن و موتسارت بگذرانید، بلکه خواسته بودم که کاملاً با خود خلوت کنید.» مرد، نگاه وحشت‌آلودش را به یونگ دوخت و با هیجان گفت: «من به هیچ وجه حاضر نیستم که مُصاحبی چنین وحشتناک داشته باشم.» یونگ نیز در پاسخ



گفت: «شما همین شخص را روزی چهارده ساعت بر مردم تحمیل می‌کنید (و می‌توانست اضافه کند که این فرد همین شخصیت را بر خودش نیز تحمیل می‌کرد).»

تجربه به من آموخته است که از-خود-بیزاری، اختلال شایعی است که مسیحیان را فلج می‌سازد و مانع از رشد آنها در روح القدس می‌شود. افسردگی و ملالی که در نمایشنامه‌های چخوف موج می‌زند با آن عبارت «بد زندگی می‌کنی رفیق»، وجدان مسیحیان را در تسخیر دارد. سخنان منفی والدین مان که مدام گفته‌اند: «تو هیچ‌وقت آدم بشو نیستی»، درس اخلاق دادن‌های کلیسا و فشار برای کسب موفقیت، زائران مشتاقی را که به سوی اورشلیم آسمانی در سفرند به لشکری شکست خورده از هم‌ملیت‌های<sup>۱</sup> غم‌زده و رولرهای وحشت‌زده تبدیل می‌کند.

اعتیاد به‌کار، به الکل، اعتیادهای هر دم فزاینده و آمارِ رو به تزاید خودکشی حکایت از جدیت این معضل دارند. هنری نیوون موضوع را چنین ارزیابی می‌کند:

بر اثر مرور زمان من به این نتیجه رسیده‌ام که بزرگترین دام در زندگی ما نه موفقیت است و نه محبوبیت و قدرت، بلکه نپذیرفتن<sup>۲</sup> خود. موفقیت، محبوبیت و قدرت واقعاً می‌توانند منشاء وسوسه بزرگی باشند، اما فریبندگی آنها اغلب از این‌جا منشاء می‌گیرد که قسمتی از وسوسه بزرگ‌تر نپذیرفتن خود هستند. هر گاه صداهایی را که ما را بی‌ارزش و دوست‌نداشتنی می‌خوانند باور کنیم، آن زمان است که موفقیت و محبوبیت

<sup>۱</sup> شخصیت اصلی نمایشنامه‌ای از شکسپیر به همین نام. م.

و قدرت به راه‌حلهایی جذاب تبدیل می‌شوند. با این حال، دام اصلی، همانا نپذیرفتن خود است. به محض این‌که کسی اتهام یا انتقادی را متوجه‌ام می‌سازد و به محض این‌که طرد شده و تنها و رها شده می‌شوم، این فکر به ذهنم رسوخ می‌کند که «بفرما، باز هم ثابت شد که آدم بی‌ارزشی هستم.» [سوی تاریک وجودم می‌گوید] من آدم خوبی نیستم سزاوارم که کنار گذاشته شوم و فراموش و طرد و ترکم کنند. نپذیرفتن خود، بزرگترین دشمن زندگی روحانی است، زیرا با صدای مقدسی که ما را "محبوب" می‌خواند در تضاد است. این‌که ما محبوب هستیم، حقیقت محوری وجودمان را تشکیل می‌دهد. (تأکید را نویسنده افزوده است).

ما زمانی یاد می‌گیریم که نسبت به خود ملایمت داشته باشیم که طعم شفقت صمیمانه و قلبی عیسی را بچشیم. هر اندازه که اجازه می‌دهیم تا مهربانی و ملاحظت پایان‌ناپذیر مسیح بر استحکاماتِ نفس‌مان بتازد، به همان میزان از احساس ناگواری که نسبت به خود داریم آزاد می‌شویم. مسیح می‌خواهد که طرز فکرمان را درباره‌ی خود تغییر دهیم و ما هم در کنار او با ارزیابی منفی‌ای که از خود داریم مبارزه کنیم.

تابستان سال گذشته، من قدم مهمی را در سفر درونی‌ام برداشتم. به مدت بیست روز در اتاقکی واقع در کوهستان زندگی کردم و به این ترتیب استراحت خود را در گوشه‌ای خلوت با درمان و سکوت و خلوت‌گزینی توأم ساختم. هر روز صبح زود با روان‌شناسی ملاقات می‌کردم که مرا در یادآوری خاطرات و احساساتِ واپس‌زده از دوران کودکی‌ام یاری می‌کرد. مابقی روز را به تنهایی در اتاقک، بدون تلویزیون و رادیو و هر نوع مطلب خواندنی می‌گذراندم.

هم‌چنان‌که روزها از پی هم می‌گذشت، به این نتیجه رسیدم که از هشت سالگی قادر به احساس و بیان عواطف خود نبوده‌ام، چون ضایعه‌ای در آن زمان، حافظه‌ام را تا نه سال و احساسات‌ام را تا پنج دهه فلج کرده بود.

زمانی که هشت ساله بودم، شخصیت کاذب، یا همان نفسِ دروغین من، به‌عنوان واکنشی دفاعی در برابر درد، زاده شد. این شخصیتِ کاذب در درونم چنین زمزمه می‌کرد: «برنان، دیگر هیچ‌وقت نفسِ حقیقی‌ات را بروز نده، چون هیچ‌کس تو را آن‌چنان‌که هستی دوست ندارد. نفسِ جدیدی بیافرین که مورد تحسین همه باشد و کسی هم به هویتش پی نبرد.» به این ترتیب، من پسری مؤدب و بانزاکت و بی‌آزار و باملاحظه شدم. سخت درس خواندم، نمرات عالی کسب کردم، برای تحصیل بورسیه گرفتم و لحظه‌ای نبود که وحشت از ترک شدن و این‌که کسی در کنارم نماند، سراپای وجودم را نلرزاند.

دیدم که عملکردِ درست و کامل، اعتبار و تأییدی را که سخت در پی‌اش بودم، فراهم می‌سازد و برای آن‌که ترس و شرم را از خود دور نگاه دارم، وارد چرخه‌ای از بی‌احساسی شدم. هم‌چنان‌که درمانگرم گفت: «در خلال تمام این سال‌ها، انگار دری فلزی بین من و عواطفم حایل شده بود و نمی‌گذاشت که به آنها دسترسی داشته باشم.» در همین حال، شخصیت کاذبی که به عموم ارائه می‌دادم، خونسرد و آسوده خیال بود.

طلاق بزرگِ سر و قلبم در تمام طول خدمتم ادامه پیدا کرد. به‌مدت هجده سال، خبر خوشِ محبت پرشور و نامشروط خدا را اعلام می‌کردم و هر چند در سَرَم به این حقیقت اعتقاد راسخ داشتم، در دل چیزی از آن احساس نمی‌کردم. احساس دوست داشته شدن، با قلبم بیگانه بود. بهترین

مصدق وضعیت من صحنه‌ای بود از فیلمی که در آن کارگردان به یکی از ستاره‌های هالیوود می‌گوید که عجب زندگی عالی و حیرت‌انگیزی داشته است و هر زنی به دستاوردهای او غبطه خواهد خورد. ستاره مزبور جواب می‌دهد: «بله، می‌دانم. ولی مسئله این‌جا است که من از زندگی خود چیزی نفهمیده‌ام و طعم هیچ‌یک از چیزهای خوبی را که در زندگی به دست آورده‌ام، نجشیده‌ام.»

در دهمین روز خلوت‌م در کوهستان، سیلاب اشک از چشمانم فروریخت. چنان‌که مری مایکل اوشوینسی می‌گوید: «اشک‌های تلخ اغلب پیروزی‌های شیرین می‌آفریند.» (باید اعتراف کنم که قسمت عمده بی‌عاطفگی و تأثیرناپذیری من ناشی از این بوده است که حاضر نشده‌ام غم و اندوه خود را به‌خاطر نشنیدن سخنان ملاطفت‌آمیز و ندیدن آغوشی پرمهر بروز دهم.) خوشا به حال کسانی که گریه و سوگواری می‌کنند.

وقتی جام غم و اندوه را سر کشیدم، اتفاق حیرت‌انگیزی افتاد: در جایی کمی دورتر، صدای رقص و آواز شنیدم. من پسر گمشده بودم که با سر افکنده به منزل مراجعت می‌کرد؛ در این شادمانی، تماشای نبودم، بلکه شرکت‌کننده. شخصیت کاذب محو شد و من با خویشتن حقیقی خود به‌عنوان فرزند بازگشته خدا، در تماس قرار گرفتم. به این ترتیب، اشتیاقم برای مورد تشویق و تأیید قرار گرفتن فرونشست.

در گذشته، تا کارم را بی‌عیب و نقص انجام نمی‌دادم، احساس امنیت نمی‌کردم. به این ترتیب، اشتیاقم برای کامل بودن، اشتیاقم را برای خدا تحت‌الشعاع قرار داده بود. من که تحت تسخیر ذهنیتی مبتنی بر همه یا هیچ قرار داشتم، ضعف را تعبیر به میان‌مایگی و بی‌ثباتی را تعبیر به بزدلی و عدم شهامت می‌کردم. شفقت و خودپذیری را هم واکنش‌هایی نامناسب

می‌دانستم. من که خسته‌خاطر و بی‌رمق بودم، برداشتی از ناکامی‌ها و بی‌کفایتی‌های خود داشتم که به خودکم‌بینی و افسردگی خفیف و تشویش و نگرانی شدید منجر شد.

نادانسته، احساساتی را که درباره‌ی خود داشتم به خدا منسوب می‌کردم و تنها زمانی در حضور او احساس امنیت می‌کردم که خود را فردی شریف، بزرگوار و مهربان، بی‌هیچ زخم و ترس و اشک و به عبارتی، انسانی کامل می‌دیدم!

مع‌الوصف، در آن روز باشکوه، در اتاقکی که در دل کوهستان، عمیق فرو رفته بود، از مخفیگاه خارج شدم. عیسی پرده‌ای از عملکرد کمال‌گرایانه را که به‌روی خود کشیده بودم، کنار زد و اینک، آمرزیده و آزاد شده، به شتاب راه خانه را در پیش گرفتم. حال، می‌دانستم که می‌دانم کسی آن بیرون منتظرم است. در حالی که به ژرفنای جان فرو شده بودم و سیلاب اشک از دیدگانم فرو می‌ریخت، تمامی سخنانی را که تا به آن‌دم درباره‌ی محبت خلل‌ناپذیر و پی‌گیر خدا گفته بودم، سرانجام به دل احساس کردم و ملکه‌ی باطن خویش ساختم. آن روز دریافتم که کلمات در مقایسه با واقعیت، پوشالی بیش نیستند. به این طریق، جستی زدم و از معلمی که درباره‌ی محبت خدا تعلیم می‌دهد به مایه‌ی خوشی آبا تبدیل شدم. با احساس ترس و وحشت وداع کردم و به احساس امنیت سلام گفتم.

معنی در امنیت بودن چیست؟ آن روز عصر در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام چنین نوشتم:

«احساس امنیت به این معنا است که از زندگی در سر، دست بشویم و در قلب خویش غرق شوم و احساس کنم که

محبوب و مقبولم. دیگر مجبور نباشم که خود را مخفی سازم و سرم را به کتاب، تلویزیون، فیلم، بستنی و گفتگوهای سطحی و بی‌مایه گرم کنم در زمان حاضر بمانم و نه به گذشته بگریزم و نه به آینده گریز زنم، بلکه هشیارانه حواس خود را معطوف به زمان حال سازم احساس آسایش و آسودگی کنم و عصبی و مضطرب نباشم نیازی به این نداشته باشم که دیگران را تحت تأثیر قرار دهم و یا به حیرت آورم و یا جلب توجه کنم دستپاچه و خجالتی نباشم، و این راه جدیدی است برای زندگی کردن با خویشتن خویش و نیز راه جدیدی است برای زندگی در جهان. نیز امنیت بدین معنا است که از آنچه در آینده واقع خواهد شد، ترس و تشویشی در دل نداشته و آسوده خیال باشم؛ احساس کنم که محبوب و ارزنده هستم و مسلط بودن بر خویش را به خودی خود هدف بدانم.»

با این وصف، نوشتن این تجربه خطر آفریدن شخصیت کاذب دیگری را در پی دارد که در جلایی به مرتب فریبده‌تر پوشیده است. در این جا سخنان اعتدال‌آمیز ترزا اهل آویلا<sup>۱</sup> را به خاطر می‌آورم که می‌گوید: «چنین تجربیاتی به برادران و خواهران ضعیف‌تر داده می‌شود تا ایمان رو به ضعف‌شان را تقویت کند.» حتی این نیز که فرد همه فضایل خود را به "فیض خدا" منسوب دارد، ممکن است در خود حاوی رگه‌ای ضعیف از

---

1 Teresa of Avila

خود ستایی باشد، چون عبارت اخیر از فرط استعمال مفهوم خود را تقریباً از دست داده است.

توماس مرتون<sup>۱</sup> یکی از رهبران روحانی نامدار عصر ما، روزی به یکی از دوستان راهب خود چنین گفت: «اگر امروز بنده به عنوان این که توماس مرتون هستم ادعایی بکنم، از نظر روحانی کارم تمام است و حضرت عالی هم اگر به خاطر این که از طویله خوک‌ها نگهداری می‌کنی، ادعای فروتنی کنی، همین بلا به سرت خواهد آمد.» پس راه حلی که مرتون ارائه می‌دهد چیست؟ «باید به‌طور کلی از شمارش امتیازات خود دست کشید و خود را با تمام گناهان خویش به خدا تسلیم کرد، خدایی که وقتی به ما می‌نگرد نه امتیازات را می‌بیند و نه ثبت‌کننده امتیازات را، بلکه در ما فقط فرزند خود را می‌بیند که به وسیله مسیح رستگار شده است.»

ششصد سال قبل، خانم ژولیان اهل نوروچ، این حقیقت را با بی‌تکلفی حیرت‌انگیزی چنین بیان داشت: «برخی از ما معتقدیم که خدا قادر مطلق است و بر هر کاری قادر است؛ نیز معتقدیم که خدا دانای مطلق است و همه کار می‌تواند بکند؛ ولی همین که با این حقیقت مواجه می‌شویم که او محبت مطلق است و به هر کاری تواناست، خود را پس می‌کشیم. به گمان من، این جهالت، بزرگترین مانعی است که بر سر راه دوستداران خدا قرار دارد.»

با این وصف، موضوع به این جا ختم نمی‌شود. به این کلمات پولس رسول بیاندیشید: «زیرا کارهایی که ایشان در خفا می‌کنند، حتی ذکر آنها هم قبیح است. لیکن هر چیزی که مذمت شود، از نور ظاهر می‌گردد، زیرا هر چه که ظاهر می‌شود، نور است.» (افسیسیان ۵: ۱۲-۱۴).

---

1 Thomas Merton

خدا نه فقط کارهای شرم آور ما را می‌بخشاید و فراموش می‌کند، بلکه حتی ظلمت آنها را به نور تبدیل می‌کند. همه چیز، و حتی چنان‌که آگوستین اهل هیپو می‌گوید "گناهان ما" نیز، برای خیرت دوستداران خدا با هم در کار است.

تورنتون ویلدر بر اساس یوحنا ۵: ۱-۴ نمایشنامه کوتاهی نوشته که "فرشته‌ای که آب را به حرکت درمی‌آورد" نام دارد. موضوع این نمایش حوض بیت‌حسدا است که وقتی فرشته خدا آب آن را به حرکت درمی‌آورد از قدرت شفابخشی برخوردار می‌شود. در این نمایشنامه، پزشکی را می‌بینیم که هر سال به امید آن‌که بتواند قبل از همه در آب بپرد و از افسردگی خود شفا یابد به محل حوض بیت‌حسدا می‌آید.

فرشته سرانجام ظاهر می‌شود و همین که پزشک مزبور می‌خواهد خود را در آب بیاندازد، فرشته او را باز می‌دارد و می‌گوید که عقب برو، چون زمان او هنوز فرا نرسیده است. پزشک با صدایی لرزان از اندوه از او کمک می‌خواهد، ولی فرشته به تاکید می‌گوید که نوبت شفای او نیست.

این گفتگو ادامه می‌یابد تا آن‌که فرشته سخنان نبوت‌آمیز خود را خطاب به پزشک چنین بیان می‌دارد: «بدون این زخم‌ها کجا قدرت می‌داشتی؟ همین افسردگی تو است که صدای ضعیف را در قلب مردم، اعم از مرد و زن، به ارتعاش در می‌آورد. خود فرشتگان نیز نمی‌توانند همچون انسانی که در زیر چرخ‌های زندگی خرد شده است، تیره‌روزان و فلک‌زدگان را مجاب و قانع سازند. در ارتش محبت، تنها سربازان زخم‌خورده می‌توانند خدمت کنند. پزشک به شنیدن این سخنان، عقب رفت.»

سپس مردی که اول از همه وارد استخر شده و شفا یافته بود، شادکام از اقبال بلندش رو به پزشک می‌کند و می‌گوید: «لطفاً با من بیا. تا منزل فقط



یک ساعت راه است. پسر در افکار تیره و تارش گم شده است. من که سر از افکارش در نمی‌آورم و تا به حال جز تو کسی نتوانسته است کمکش کند. تا منزل فقط یک ساعت راه است غیر از پسر، دخترم نیز از زمانی که بچه‌اش را از دست داده زانوی غم در بغل گرفته است. او به حرف ما گوش نخواهد داد، اما حرف شما را خواهد شنید.»

مسیحیانی که در مخفیگاه خود باقی می‌مانند، به زندگی در دروغ ادامه می‌دهند. ما واقعیت گناهکار بودن خود را انکار می‌کنیم و در تلاشی بی‌حاصل برای پاک کردن گذشته خود، جامعه را از عطای شفاعت خود محروم می‌سازیم. اگر از ترس و شرم، زخم‌های خود را پنهان بسازیم، ظلمت درونمان نه تنویر خواهد یافت و نه به نوری برای دیگران تبدیل خواهد شد. ما به احساسات منفی خود می‌چسبیم و چماق گذشته‌مان را مدام بر سرمان می‌کوبیم، در حالی که جز فراموش کردن گذشته، کاری در قبال آن نداریم. چنان‌که دیتریش بونهر گفته است، احساس تقصیر، نوعی بت است. لیکن، وقتی جرأت می‌کنیم تا همچون مردان و زنان بخشوده زندگی کنیم، به جمع شفادهندگان زخم‌دیده می‌پیوندیم و به عیسی نزدیک‌تر می‌شویم.

هنری نیون در کتاب معروف خود به نام شفادهنده زخم‌دیده، مطالب بسیار عمیق و ظریفی را درباره موضوع فوق بیان داشته است. وی داستان رابی (معلمی یهودی) را باز می‌گوید که از ایلای نبی، زمان ظهور ماشیح (مسیح موعود) را جویا می‌شود. ایلای نبی به رابی پاسخ می‌گوید که وی باید سؤال خود را مستقیماً از خود ماشیح که جلوی دروازه شهر نشسته است، بپرسد. رابی سؤال می‌کند: «ولی آخر چطور باید بشناسمش؟» ایلای جواب می‌دهد: «او در بین بینوایانی نشسته که بدنشان پوشیده از زخم

است. دیگران تمام زخم‌های خود را همزمان بازمی‌کنند و بعد دوباره می‌بندند. اما ماشیح هر بار یکی از زخم‌هایش را می‌گشاید و سپس آن را مجدداً می‌پوشاند و در همین حال به خود می‌گوید: «شاید کسی به من احتیاج پیدا کرد. پس باید مدام آماده باشم تا اگر یک‌وقت به وجودم نیاز شد فوراً به کمک بشتابم.»

خادم رنج‌دیده مذکور در کتاب اشعیا، زخم‌های خود را بازمی‌شناسد، نمایان می‌سازد و همچون منبعی برای شفا، در اختیار جامعه قرار می‌دهد. شفادهنده زخمی متضمن این حقیقت است که فیض و شفا، از طریق آسیب‌پذیری مردان و زنانی به دیگران می‌رسد که در زیر چرخهای زندگی خرد و شکسته شده‌اند. در ارتش محبت، جز سربازان زخم دیده نمی‌توانند خدمت کنند.

یکی از مراکز بازپروری الکلی‌ها که به سازمان الکلی‌های گمنام موسوم است، جامعه‌ای است از شفادهندگان زخم‌دیده.

روانکاوای به‌نام جیمز نایت در باره این جامعه می‌گوید:

«این اشخاص کسانی بوده‌اند که در اعتیاد خود به الکل و نتایج آن، تا به سرحد فروپاشی و تباهی زندگی خود پیش رفته‌اند. منتها زمانی که از خاکسترهای آتش جهنمی اسارت به الکل برمی‌خیزند، با کمال درک و هم‌دردی حاضر می‌شوند تا با ملاقات‌های پیوسته خود با کسانی که تازه به این سازمان آمده‌اند، به شفاى آنها کمک کنند. در چنین ملاقات‌هایی آنان نه می‌توانند و نه به خود اجازه می‌دهند که شکستگی و آسیب‌پذیری خود را فراموش کنند. زخم‌های آنان بر کسی

پوشیده نیست و پذیرفته شده است و نمایان می‌ماند. از این گذشته، در همان حال که می‌کوشند تا برای برادران و خواهران و گاه فرزندان خود شفای رستن از مستی را به ارمغان آورند، از زخم‌های‌شان، زندگی آنها نور و ثبات می‌یابد. کارایی اعضای سازمان الکلی‌های گمنام در یاری و درمان هم‌قطاران خود، یکی از بزرگترین موفقیت‌های روزگار ما محسوب می‌شود. این امر آشکارا نشان می‌دهد که چگونه انسان می‌تواند از زخم‌های خود برای سبک کردن بار درد و رنج دیگران استفاده کند و تأثیری شفابخش در زندگی آنها داشته باشد.»

رینر ماریا ریلکه<sup>۱</sup> در نامه‌هایی به شاعری جوان، در توضیح مؤثر بودن عطای خود چنین می‌گوید: «خیال نکن آن کسی که در پی تسلی دادن تو است، خود، در میان کلمات ساده و آرامی که گه‌گاه برای تو مفید واقع می‌شوند، زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای دارد. در زندگی او بسی بیش از تو دشواری و درد و اندوه هست. اگر چنین نمی‌بود، او نمی‌توانست این کلمات را بیابد.» زخم‌هایی که ریلکه از درد و اندوه بر خود داشت، او را از مسکنِ درونی‌اش آگاه ساخت و خلائی در او ایجاد کرد که مسیح می‌توانست قدرت شفابخش خود را در فضای خالی آن جاری سازد. در این‌جا انعکاسی از فریاد پولس می‌توان دید: «پس با شادی هر چه بیشتر به ضعف‌هایم فخر خواهم کرد تا قدرت مسیح بر من قرار گیرد» (دوم قرنتیان ۹:۱۲).

---

1 Rainer Maria Rilke

سیر و سلوک روحانی‌ام به من چنین آموخته است که هرگاه در حضور خدا احساس امنیت می‌کنم، نسبت به خود نیز احساس امنیت دارم. اعتماد کردن بر آبایی که به سوی پسر نافرمان و سرکش خود دوید بی‌آن‌که او را به باد سؤال بگیرد، ما را قادر می‌سازد تا به قلب هستی خود اعتماد کنیم.

تصمیم به خروج از مخفیگاه، سرآغاز شفایافتن ما به دست عیسی مسیح است. اتخاذ این تصمیم اجر خود را به همراه دارد، زیرا سبب می‌شود تا بر حقیقتی که ما را آزاد می‌سازد بایستیم و از روی واقعیتی زندگی کنیم که به ما شفا می‌بخشد.

یکی از بهترین ده کتابی که در طول زندگی خود خوانده‌ام، کتابی است از ژرژ برنانوس به نام خاطرات کشیش دهکده. این کشیش از وقتی دستگذاری می‌شود، تردید و ترس و تشویش و احساس ناامنی دمی گریبانش را رها نمی‌کند. آخرین مطلبی که در خاطرات خود می‌نویسد چنین است: «دیگر همه چیز به پایان رسید. عدم اعتماد عجیب و غریبی که نسبت به خود و هستی خویش داشتم، اینک معتقدم، که تا ابد از وجودم رخت بر بسته است. این کشمکش پایان پذیرفته است. با خود، با لاک بینوای خود، مصالحه کرده‌ام. بیزاری از خویش چه آسان است! فیض حقیقی در فراموش کردن است؛ با این وصف، اگر تکبر در ما بمیرد، بالاترین و عالیترین فیض این خواهد بود که خود را به همان سادگی دوست بداریم که هر عضو دیگر بدن مسیح را دوست می‌داریم. آیا این امر به‌راستی مهم است؟ فیض در همه جا حضور دارد.»

## شخصیتِ کاذب

لئونارد زلیگ مظهر تمام‌عیار بی‌عرضگی است. در فیلم کم‌دی و تأمل‌برانگیز وودی آلن به‌نام زلیگ وی در نقش آدم هیچ‌کاره‌ای ظاهر می‌شود که هر بار کاری می‌کند و معروف می‌شود. وی در همه جا خود را جا می‌کند، چون با ورود به هر محیط جدیدی شخصیت خود را تغییر می‌دهد و هم‌رنگ محیطی می‌شود که در آن پا گذاشته است. برای مثال، او را در حالی می‌بینیم که سواره از میان جمعیت به شوق آمده که دست می‌زنند و نوارهای کاغذی به‌روی اتومبیل می‌ریزند، عبور می‌کند، در میان دو تن از رئیس‌جمهوران آمریکا، هربرت هوور و کالوین کولیدج می‌ایستد، برای بوکسور حرفه‌ای جک دمپسی گُرگُری می‌خواند و در صحنه‌ای دیگر، دربارهٔ تئاتر، با نمایش نویس نامدار، یوجن اُنیل گفتگو می‌کند. هنگامی که هیتلر حامیان خود را در نورمبرگ گرد می‌آورد، لئونارد پشت تریبون در کنار هیتلر حضور دارد.

او شخصیتی مستقل ندارد، بلکه چون در مجاورتِ شخصیتی نیرومند قرار می‌گیرد، از آن تقلید می‌کند. وقتی با چینی‌ها است، طوری رفتار می‌کند که انگار هفت پشتش چینی بوده‌اند. وقتی با رابی‌های یهودی روبرو می‌شود، ناگهان ریش و خط ریش مجعد بر صورتش سبز می‌شود. وقتی با روانکاوان دمخور است، از اصطلاحات آنان استفاده می‌کند و با چهره‌ای که فرزانی در آن موج می‌زند، چانه‌اش را می‌خاراند. در واتیکان، یکی از

ملتزمینِ روحانی حضرت پاپ پیوس یازدهم است. در جایی دیگر، او را در حالی می‌بینیم که در تمرینات تیم بیسبال شرکت دارد و پشت سر یکی از بازیکنان معروف بیسبال به نام بیب روت منتظر نوبتش است تا دوش بگیرد. یک جا پوستش به رنگ سیاه‌پوستانی درمی‌آید که ترومپت می‌زنند و در جایی دیگر او را در حالی می‌بینیم که چاق و فربه شده است. در یک جا هم وی را به هیبت سرخپوستان موسوم به موهاک می‌بینیم. مثل آفتاب‌پرست مدام رنگ عوض می‌کند و همگام با تغییر محیط پیرامونش، رنگ پوست و لهجه و شکل بدنش تغییر می‌یابد. از خودش هیچ نظر و ایده‌ای ندارد؛ فقط هم‌رنگ محیط می‌شود. او می‌خواهد احساس امنیت کند و در جمع جا داشته باشد و پذیرفته و دوست داشته شود. معروفیت او در این است که کسی نیست و شخصیتی برای خود ندارد.

تصویر مضحکِ وودی آلن از شخصی را که مدام در فکر جلب رضایت مردم است، نمی‌توانم نادیده بگیرم، چون می‌بینم که باطناً شباهت بسیار به لئونارد زلیگ دارم. لئونارد زلیگ پر ادا و اطوری که در من است، هزاران نقاب بر چهره تمایلات خود محورانه‌ام می‌زند. نقاب فریبنده‌ای که بر چهره دارم باید به هر قیمتی که شده حفظ شود. شخصیت دروغین‌ام از فکر این‌که موجب رنجش یا برافروختن خشم دیگران شود، از ترس بر خود می‌لرزد. شخصیت کاذب من که قادر نیست سخن خود را صریح بگوید، طفره می‌رود، یاوه می‌گوید، پشت گوش می‌اندازد و از ترسِ طرد شدن سکوت اختیار می‌کند. هم‌چنان‌که جیمز مسترسون<sup>۱</sup> در کتاب خود به نام در جستجوی خویشتن حقیقی نوشته است: «خویشتن کاذب، نقش

---

1 James Masterson

فریبنده خود را ایفا می‌کند و ظاهراً هدف آن محافظت از ما است لیکن این کار را چنان می‌کند که هر دم اسیر ترس‌هایی باشیم نظیر طرد شدن، حمایت خود را از دست دادن، با شرایط انطباق نیافتن و تنها ماندن.»

شخصیت کاذب، در ترس زندگی می‌کند. سال‌ها بود که به منظم بودن خود مباحثات می‌کردم. ولیکن، در مدتی که به کوهستان رفتم و وقت خود را در خلوت و سکوت گذراندم، دریافتم که عملکرد برنامه‌ریزی شده‌ام ریشه در ترسی داشت که از ناراضی کردن دیگران داشتم. صدای سرزنش‌هایی که در کودکی از شخصیت‌های مهم و مقتدر زندگی خود شنیده‌ام، هنوز در روانم طنین می‌افکند و به سرزنش و امر و نهی تهدید می‌کند.

شخصیت‌های کاذب، هم و غمی مگر پذیرفته‌شدن و مقبولیت ندارند. به علت نیاز خفقان‌آوری که به جلب رضایت دیگران دارند، نمی‌توانند به درخواست‌های آنها با همان اطمینانی جواب رد بدهند که پاسخ مثبت می‌دهند. به این ترتیب، خود را بیش از حد درگیر مسائل مردم و طرح و نقشه‌ها و اهدافی می‌سازند که انگیزه پرداختن به آنها نه احساس تعهد، بلکه برآوردن انتظارات مردم است.

خویشتن کاذب ما، در بچگی مان موقعی متولد شد که چندان محبتی نمی‌دیدیم و کسی تحویل مان نمی‌گرفت. جان برادشوا<sup>۱</sup> وابستگی متقابل<sup>۲</sup> را به عنوان بیماری‌ای تعریف می‌کند که «مشخصه آن فقدان هویت است. وابستگی متقابل عبارت است از عدم ارتباط شخص با احساسات، نیازها و تمایلاتش.» شخصیت کاذب نمونه بارز وابستگی متقابل است. خویشتن

---

1 John Bradshaw; 2 codependence

کاذب برای آن‌که پذیرفته و تأیید شود، احساسات را واپس می‌راند یا می‌پوشاند و به این ترتیب، کاری می‌کند که نتوان با احساسات خود برخورد صادقانه‌ای داشت. زندگی در شخصیت کاذب، ناخودآگاه سبب می‌شود که پیش مردم وانمود به کمال کنیم تا همه تحسین و تشویق‌مان کنند و کسی ما را نشناسد. زندگی شخصیت کاذب مثل ترن هوایی شهر بازی می‌ماند که دائماً از جانب شور و شغف به جانب یأس و افسردگی در صعود و نزول است.

خویشتن کاذب برای دست یافتن به معنا و مفهومی برای زندگی خود به تجربیات خارجی متوسل می‌شود. تلاش برای به دست آوردن پول، زیبایی، مهارت جنسی و مقام و معروفیت و اعتبار، ارزش نفس شخص را اعتلا می‌بخشد و توهمی از موفقیت می‌آفریند. به این ترتیب، شخصیت کاذب کاری است که شخص انجام می‌دهد.

سال‌های مدید من خویشتن حقیقی خود را در پس خدماتی که انجام می‌دادم پنهان می‌داشتم. با موعظاتی که ایراد می‌کردم، کتابهایی که می‌نوشتم و داستان‌هایی که چاشنی موعظه می‌کردم برای خود هویتی ساخته بودم. پیش خود چنین استدلال می‌کردم که اگر اکثر مسیحیان نظر خوبی درباره‌ام داشته باشند معنی‌اش این است که اشکالی در من نیست. به این ترتیب، هر چه بیشتر هم خود را مصروف موفقیت در خدماتم کردم، شخصیت کاذب واقعی‌تر جلوه کرد.

شخصیت کاذب ما را وامی‌دارد به این‌که برای امور بی‌اهمیت، اهمیت قایل شویم، برای خود ظاهر درخشانی ایجاد کنیم که به پیشیزی نمی‌ارزد و از واقعیت روگردان شویم. خویشتن کاذب وادارمان می‌کند تا در دنیایی از وهم و خیال زندگی کنیم.



شخصیت کاذب، دروغگو است.

خویشتن کاذب مان سرسختانه چشم‌های ما را به‌روی نور و این حقیقت که تو خالی هستیم می‌بندد. به این ترتیب، نمی‌توانیم ظلمت و تاریکی درونی خود را ببینیم. در مقابل، شخصیت کاذب، ظلمت و تاریکی خود را همچون درخشانده‌ترین نور عالم اعلام می‌کند و حقیقت را می‌پوشاند و واقعیت را تحریف می‌کند. این موضوع یادآور سخنان یوحنا<sup>۱</sup> رسول است که می‌فرماید: «اگر بگوییم بی‌گناهییم، خود را فریب داده‌ایم و راستی در ما نیست» (اول یوحنا ۱: ۸).

خویشتن کاذب من که تشنه تأییدی است که در کودکی از آن محروم مانده‌ام، هر روز خود را با اشتباهی سیری‌ناپذیر برای تأیید شدن آغاز می‌کند. به این ترتیب، با نقاب دروغینی که مرا بی‌عیب و نقص جلوه می‌دهد، به میان مردم می‌روم و گویی شیپور می‌زنم و اعلام می‌کنم: «هی، من این‌جا هستم.» در همین حال، خویشتن حقیقی‌ام که در مسیح پنهان است، فریاد برمی‌دارد: «نه خیر! تو این طرف هستی!» شخصیت کاذب مشابهت خاصی به الکل برای الکل‌ها دارد. حيله‌گر، گيج‌کننده و قدرتمند است. او نیرنگ‌باز است.

چارلز اشورث، قهرمان اصلی یکی از اولین رمان‌های سوزان هواچ<sup>۱</sup> به نام "چهره‌های تابان"، الهیدانی انگلیکن است که ناگهان دچار سقوط اخلاقی کامل می‌شود. اشورث که از پدرش فاصله گرفته و آرزوی کسب برکت پدرانه او را دارد، به صومعه‌ای می‌رود تا با رهبر روحانی خود که مردی سالخورده به نام جان درو<sup>۲</sup> است، ملاقات کند. اشورث<sup>۳</sup> ترس از این

---

1 Susan Howatch; 2 John Darrow; 3 Ashworth

دارد که مبادا رشوه‌خواری و سقوط روحانی‌اش برملا شود. این‌جا است که شخصیت کاذب او محیلانه مداخله می‌کند:

فکر ناکامی خفت‌بار به قدر کافی رنجم می‌داد، اما فکر رنجاندن جان درو تحمل‌ناپذیر بود. در حالی که ترس وجودم را سراپا در خود پیچیده بود، در فکر یافتن راه‌حلی بودم که مرا از این آسیب‌پذیری در امان دارد. هنگامی که درو به اتاقم بازگشت، چهره‌تابان<sup>۱</sup> به او گفت: «پدر، من از ته دل مایلم که درباره‌شما بیشتر بدانم. هنوز خیلی چیزها مانده که نمی‌دانم.» همین که این کلمات از دهانم خارج شد، احساس آرامش کردم. این شیوه همیشه در برانگیختن حسن نظر بزرگترها مؤثر می‌افتاد. از آنها درباره گذشته‌شان سؤال می‌کردم و سپس همچون دانش‌آموزی نمونه با شور و اشتیاق فراوان به سخنان‌شان گوش می‌سپردم. به ازای این کار، پاداشی که می‌گرفتم نیک‌خواهی پدران‌ه‌ای بود که به نحوی رضایت‌بخش ابراز می‌شد و چشم خود را بر تمامی قصورات و ناکامی‌هایی که چنین سخت‌نگران پنهان کردن‌شان بودم، می‌بست. «پدر برایم از روزهایی بگویند که در نیروی دریایی گذرانده‌اید!» تا آنجا که می‌توانستم به گرمی و لحنی فریبنده سؤال خود را عنوان کردم، ولی هر چند با اطمینان در انتظار پاسخی بودم که ترسم را از ناشایستگی فرو بریزد، درو لب از لب ننگشود هم‌چنان‌که به‌گونه‌ای دردناک به دوز و کلک‌های چهره‌تابان خود پی می‌برد، سکوتی دیگر حکم‌فرما شد.

۱ مقصود از چهره‌تابان، شخصیت کاذبِ راوی همین داستان است. م.

شخصیت کاذب به اندازه، شکل و رنگ نقابی توجه دارد که پوچی‌ام را می‌پوشاند. خویشتن کاذب مجابم می‌کند که فکرم را به وزنم مشغول کنم. برای مثال، اگر در خوردن کره بادام‌زمینی زیاده روی کنم و صبح روز بعد، ترازو ارقام ناخوشایندی را نمایش دهد، اوقاتم تلخ می‌شود. روز آفتابی زیبایی دلربایی می‌کند، ولیکن برای شخصیت کاذب من که همه‌اش به خود مشغول است، زیبایی گل سرخ بی‌معناست. من فکر می‌کنم که عیسی به این مسائل جزئی و بی‌اهمیت (نظیر این که وانمود کنم به ویتترین مغازه نگاه می‌کنم، در حالی که مشغول بررسی سر و وضع خود هستم) می‌خندد، لیکن همین چیزهای بی‌اهمیت توجهم را از خدایی که در من ساکن است دور می‌سازد و موقتاً از شور و شعف روح‌القدس محروم می‌کند. با این وصف، خویشتن کاذب، توجه مفرطم را به اندازه دور کمر و ظاهرم توجیه می‌کند و در گوشم به نجوا می‌گوید: «ظاهر چاق و خپل اعتباری را که در خدمت داری خدشه‌دار خواهد ساخت.» چه محیلاًنه!

به گمانم که در این مورد تنها نیستم. وسواس خودشیفته‌وار به کنترل وزن بدن که امروزه در آمریکای شمالی شایع است، از ترندهای خوفناک شخصیت کاذب است. عامل درخور توجه و مهم سلامت به کنار، زمان و انرژی‌ای که مردم صرف رژیم‌های لاغری و حفظ آن می‌کنند، جداً تعجب آور است. کار به جایی رسیده است که هیچ لقمه‌ای بی‌حساب خورده نمی‌شود، برای هر کالری انرژی که وارد بدن می‌شود، کلی نمودار ترسیم شده است و حتی یک عدد توت فرنگی هم باید از روی برنامه خورده شود. در این زمینه می‌توان از متخصصان کمک گرفت، به کتاب‌ها و مجلاتی مراجعه کرد که بحث‌های مفصل و دقیق درباره تغذیه دارند، در ضمن از یارانه‌هایی که دولت برای سلامت در نظر گرفته است سود جست

و پای تلویزیون نشست و به بحث درباره مزایای رژیم پروتئینی گوش داد. در هر حال، سیر و سلوک در عالم روحانی کجا می‌تواند به پای لذتی برسد که وقتی شخص جلوی آینه می‌ایستد و می‌بیند که شبیه مانکن‌ها شده است، به او دست می‌دهد؟ به قول کاردینال ولسی «ای کاش خدمت به خدا همان قدر برایم مهم بود که اندازه دور کمرم!»

شخصیت کاذب سخت می‌خواهد که مورد توجه قرار بگیرد. عطش و تشنگی آن برای ستوده شدن، به تلاش بی‌حاصل او برای رسیدن به لذت جسمانی نیرو می‌بخشد. نقابهایی که به روی خود کشیده است، هویت او است. برای او ظاهر همه چیز است. او واقعیت و تظاهر را طوری با هم درمی‌آمیزد که تظاهر به بودن چیزی که نیست، به شیوه عملکردش تبدیل می‌شود.

وقتی به اواسط کتابی رسیده بودم که به تازگی به چاپ رسیده بود، دیدم که نویسنده از یکی از نوشته‌های قبلی‌ام نقل قول کرده است. ناگهان احساس کردم که جریانی از رضایت‌خاطر به وجودم دوید و ناگهان سخت احساس اهمیت و ارزشمندی کردم. وقتی در دعا به حضور عیسی رفتم و با خویشتن حقیقی خویشتن ارتباط حاصل کردم، باری دیگر با شخصیت کاذب خود روبه‌رو شدم که در همه جا حضور دارد.

توماس مرتون می‌گوید: «بر وجود هر یک از ما شخصیتی فریبنده سایه افکنده است: خویشتن کاذب.» وی در توضیح این موضوع می‌گوید:

«خویشتن کاذب، شخصی که من می‌خواهم باشم ولیکن این شخص نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون خدا چیزی از او نمی‌داند. چیزی هم که برای خدا ناشناخته باشد، بیش

از حد خصوصی است. خویشتنِ کاذب و خصوصی من آن است که می‌خواهد خارج از اراده و محبت خدا خارج از واقعیت و خارج از حیات وجود داشته باشد. چنین خویشتنی هم، جز وهم و پندار نیست. ما در تشخیص پندارها خوب نیستیم به‌ویژه آن دسته از پندارها که مایه خرسندی‌مان هستند و با آنها زاده شده‌ایم و ریشه‌های گناه را تغذیه می‌کنند. برای اکثر مردم جهان، خویشتن کاذب که وجود آن محال است، بزرگترین واقعیت ذهنی است. زندگی وقف‌یافته به پرستش این سایه همان است که زندگی گناه‌آلود خوانده می‌شود.»

در مفهومی که مرتون از گناه عرضه می‌کند، گناه به معنی کارهای گناه‌آلود نیست، بلکه در پیش گرفتن زندگی مملو از تظاهر است. آگوستین می‌نویسد: «محبت بنیادی به دو صورت می‌تواند وجود داشته باشد. دوست داشتن خدا تا به حد فراموش کردن خویشتن یا دوست داشتن خویشتن تا به حد فراموش کردن و انکار خدا.» این تصمیم بنیادین از قلب هستی ما برمی‌خیزد و در تصمیمات روزمره‌مان تجسم می‌یابد تصمیماتی که یا در جهت خویشتن سایه‌گونه است که تحت فرمان تمایلات خود محورانه قرار دارد و یا در توافق با خویشتن حقیقی است که با مسیح در خدا پنهان است.

البته، باید دانست که تمام اعمال انسانی از قلب هستی‌مان ناشی نمی‌شوند. برای مثال، مردی صادقانه تصمیم می‌گیرد که به تعهدات زناشویی خود دایر بر دوست داشتن همسر خود و حفظ حرمت او پای بند بماند. ولی در یک روز گرم تابستانی آرامش خود را از دست می‌دهد و

درگیر بگومگویی غضب‌آلودی با همسر خود می‌شود. با این وصف، تصمیمی که قبلاً گرفته بود هنوز به قوت خود باقی است، زیرا عصبانیت نه از عمق روح و جان او بلکه از کناره شخصیت او فواره زده است. این عمل، از عمق هستی او سرچشمه نمی‌گیرد و بیان‌کننده شخصیت او نیست. هویت شخصیت کاذب نه فقط منوط به دستاوردهای آن است، بلکه به روابط آن با دیگران نیز بستگی دارد. این‌گونه شخصیت‌ها می‌خواهند با افراد مهم و متشخص روابط حسنه‌ای داشته باشند تا بر سوابق درخشان و ارزش نفس‌شان افزوده شود.

در یکی از شبهایی که در کوهستان به خلوت گذراندم، این پیام را شنیدم: «برنان، تو در توجه به برخی از اعضای کلیسا سنگ تمام می‌گذاری و به برخی دیگر که می‌رسی چندان توجهی نشان نمی‌دهی. آنها که از مقام و ثروت و شخصیت جذاب برخوردارند، کسانی که در نظرت جالب، جذاب و یا زیبا و معروف هستند، تمام توجهت را به خود جلب می‌کنند، اما کسانی که در نظرت جزو عوام هستند و ظاهری بی‌تکلف دارند، کسانی که به طبقاتی پایین‌تر تعلق دارند و مستخدم و کارگرند، به عبارتی ناستوده و بی‌نام هستند، چندان توجهات را به خود جلب نمی‌کنند. برنان، این مسئله برای من کوچک و بی‌اهمیت نیست. رفتاری که در طی روز با مردم، صرف‌نظر از جایگاه اجتماعی‌شان داری، آزمون حقیقی ایمان تو است.»

دیرتر در غروب آن روز، وقتی چرت می‌زدم، تصاویری متضاد در صفحه ذهنم می‌رقصیدند: کارلتون هیز، ورزشکار خوش‌اندام، قدبلند و ورزیده را در حالی تجسم می‌کردم که مشغول انجام دادن حرکات ورزشی است و لبخندی دلنشین به لب آورده است. در همین حال جماعتی برای دیدن حرکات او گرد آمده‌اند. حال نوبت به طناب‌زدن می‌رسد نمایشی

خیره‌کننده از هماهنگی، چابکی و ظرافت. تماشاچیان سخت او را تشویق می‌کنند و قهرمان فریاد می‌زند: «خدا را شکر.»

در همین حال، فردی به نام مو که از دستیاران کارلتون است با یک لیوان نوشیدنی به او نزدیک می‌شود. مو که سنش به تازگی از پنجاه گذشته، کوتاه قامت است و شکمی برآمده دارد. کت و شلواری چروک به تنش کرده و یقیه پیراهنش باز است و کراواتش هم یک وری شده است. موهای کم پشت و گوریده او از شقیقه‌هایش به طرف پشت سر می‌رود و در توده موهای جو گندمی‌اش ناپدید می‌شود. این دستیار کوتاه قامت، صورتش را نتراشیده است و چانه هم‌چو پیاز و یک چشم شیشه‌ای او سبب می‌شود که تماشاچیان رغبت نکنند به صورتش نگاه کنند.

مردی می‌گوید: «چلغوز بیچاره.»

فرد دیگری می‌افزاید: «مردک چاپلوس کاسه‌لیس مفت‌خور.»

مع‌الوصف، مو هیچ‌کدام نیست. قلب او با مسیح در محبت پدر غرق است. او بی‌آن‌که خجالت بکشد از میان جماعت عبور می‌کند و مودبانه لیوان را به دست قهرمان می‌دهد. او در کمال آرامش نقش خود را به‌عنوان خدمت‌کار پذیرفته است (عیسی هم او را به همین شکل پذیرفته و بر او ظاهر شده و زندگیش را تغییر داده بود). مو مشکلی با خودش ندارد.

آن شب قرار است که کارلتون در ضیافتی با حضور ورزشکاران مسیحی از پنجاه ایالت، نطق اصلی را ایراد کند. هم‌چنین قرار است به مناسبت این‌که نخستین کسی است که برای هشت دوره متوالی در مسابقات المپیک مدال طلا کسب کرده است، جامی به او تقدیم شود.

پنج‌هزار نفر در هتل محل اقامت او گرد آمده‌اند. سالن پر از شخصیت‌های برجسته سیاسی، ورزشی و تلویزیونی است. هیز در حالی

برای سخنرانی به پشت تریبون می‌رود که جماعت در حال تمام کردن شام شاهانه خود است. سخنران مدام به قدرت مسیح اشاره می‌کند و بی‌رودربایستی مدام خدا را به‌خاطر لطفی که شامل حالش کرده شکر می‌گوید. سخنرانی هیز بر دل‌ها می‌نشیند و اشک حاضران را بیرون می‌آورد. سخنرانی که به پایان می‌رسد همه می‌ایستند و برای او کف می‌زنند.

با این حال، در پس این نطق عالی، نگاه خیره و تهی کارلتون، نشان می‌دهد که این کلمات در جانش جاگیر نشده‌اند. شهرتی که به‌هم زده است، او را از عیسی دور ساخته و بر صمیمیت‌اش با خدا سایه افکنده است. حال دیگر، زمزمه روح‌القدس در غریب کرکننده کف‌زدن‌ها و تشویق‌ها گم شده است.

قهرمان المپیک دل شاد از پیروزی خود و غریب احسنت‌گویی‌های جماعت، از میزی به میز دیگر می‌رود و خودش را پیش هر کس که می‌رسد از پیش خدمت‌ها گرفته تا ستارگان سینما، شیرین می‌کند. در جایی دیگر، مو در اتفاقی واقع در یک مسافرخانه در همان حال که پای تلویزیون نشسته است، شام سردش را در تنهایی صرف می‌کند. او به ضیافت دعوت نشده است، چون پا روی حق نگذاریم، جای او نیست. مسلماً خدمت‌کار چلغوزی چون او با آن شکم برآمده و چشم شیشه‌ایش نمی‌تواند با نظایر رونالد ریگان، چارلتون هستون و آرنولد شوارزینگر سر یک میز بنشیند.

مو پشت میز اتاقش می‌نشیند و چشمانش را می‌بندد. محبت مسیح مصلوب در وجودش موج می‌زند. به چشمانش اشک می‌نشیند و در حالی که پوشش لازانیا را که در مایکروویو پخته است بر می‌دارد، زیر لب



می‌گوید: «متشکرم عیسی.» در همین حال انگشتش را لای کتاب مقدسش فرو می‌برد و زمزمور ۲۳ را باز می‌کند.

من هم در این رویا حضور داشتم. به نظرتان آن روز غروب تصمیم گرفتم به کجا بروم؟ شخصیت کاذب من فراکی کرایه کرد و به ضیافت کارلتون رفت.

صبح روز بعد ساعت ۴ صبح از خواب بیدار شدم، دوشی گرفتم و صورتم را اصلاح کردم. برای خود قهوه درست کردم و کتاب مقدس را ورق زدم. نگاهم بر این آیات از رساله دوم قرنتیان درنگ کرد: «بنابراین، از این پس درباره هیچ‌کس با معیارهای بشری قضاوت نمی‌کنیم.» (۵:۶). جای تأسف است که من شخصیت کاذبم را با خود به درون رویاهایم نیز می‌کشانم.

باید گفت که بین خودم و چارلز اشورث، شخصیت رمان هواچ، شباهت‌هایی می‌بینیم، مخصوصاً آنجا که مشاور روحانی اشورث به او می‌گوید: «چارلز، آیا من درست فهمیده‌ام که محبوب بودن و ستوده شدن برای تو اهمیت بسیار دارند؟»

اشورث با صدایی که از هیجان بالا رفته است می‌گوید: «البته که مهم‌اند. مگر این چیزها برای دیگران مهم نیستند؟ وانگهی، مگر تمام زندگی برای رسیدن به همین‌ها نیست؟ موفقیت یعنی این‌که مردم دوستت بدارند و قبولت داشته باشند. شکست هم یعنی طرد شدن. این‌ها را دیگر همه می‌دانند.»

با این حال، جای تأسف است که شخصیت کاذب با وجود تلاشی که برای جلب رضایت مردم می‌کند، در هیچ‌گونه رابطه‌ای نمی‌تواند به صمیمیت برسد. خودشیفتگی او جایی برای دیگران باقی نمی‌گذارد.

شخصیت کاذب که قادر نیست با خودش صمیمیت داشته باشد و با احساسات و دریافت‌های درونی و بصیرتِ خود بیگانه است، تحت تأثیر حالات و نیازها و رویاهای دیگران قرار نمی‌گیرد. به این ترتیب، نمی‌تواند با دیگران مشارکت داشته باشد. شخصیت کاذب، زندگی خود را حول دستاوردها، موفقیت، دوندگی و فعالیت‌های خودمحورانه‌ای شکل داده است که به‌به و چه‌چه دیگران را برمی‌انگیزند. دکتر جیمز مسترسون می‌گوید: «این در ذاتِ شخصیت کاذب است که نمی‌گذارد حقیقت را درباره‌ی خود بدانیم و عللِ عمیق‌تر نارضایتی‌مان را بررسی کنیم و خود را چنان‌که هستیم ببینیم یعنی آسیب‌پذیر، ترسیده، وحشت‌کرده و بیمناک از ظاهر ساختنِ خویشینِ حقیقیِ خود.»

چرا شخصیت کاذب به یک همچو زندگی تقلیل یافته‌ای اکتفا می‌کند؟ اول به این دلیل که خاطراتِ واپس‌زده‌ی کودکی که الگوی خودفریبی را پدید آورده‌اند، دردناک‌تر از آن هستند که به یاد آورده شوند؛ در نتیجه، شخصیت کاذب آنها را به‌دقت پنهان می‌کند. گذشته از این، صداهای ضعیفی که از گذشته‌ی خود می‌شنویم به‌نوعی ما را به‌یاد تذکراتِ خشم‌آلود و طردشدن‌مان می‌اندازند. جمع‌بندیِ مسترسون، برای بحث ما مناسب است. وی می‌گوید: «شخصیت کاذب مجهز به رادار دفاعی بسیار پیشرفته‌ای است که به کمک آن می‌کوشد تا خود را از احساس طردشدگی دور نگاه دارد، هرچند که این کار مانع از صمیمیت او با دیگران شود. این سیستم در طی نخستین سال‌های زندگی شکل گرفته است، زمانی که تشخیص آنچه مادر دوست نداشت، مهم بود.» دومین دلیل، همان معضلِ قدیمی ترس و جبن است. در کودکی می‌توانستم بهانه بیاورم که چون ناتوان و بی‌دفاع هستم مجبورم حرف زور را تحمل کنم. لیکن، در

خران زندگی، پس از سال‌ها تقویت شدن از مهر و محبتی که دیده‌ام و پرورده شدن از تأیید و تشویقی که شنیده‌ام، باید این اعتراف دردناک را بکنم که هنوز هم با انگیزه ترس عمل می‌کنم. گاه ناظر بی‌عدالتی و قیحانه‌ای بوده‌ام و لب از لب نگشوده‌ام. در روابط خود با دیگران من یک گوشه ایستاده‌ام و شخصیت کاذب میدان‌داری کرده‌ام. اغلب، خود را از تفکرِ خلاقانه بازداشته و احساساتِ واقعی‌ام را انکار کرده‌ام و اجازه داده‌ام تا دیگران مرعوب‌ام کنند؛ سپس برای توجیه رفتارم، خود را مجاب کرده‌ام که خداوند می‌خواهد تا وسیله‌ای برای ایجاد صلح و آرامش باشم ولی به چه قیمتی؟

مرتون می‌گوید که زندگی وقف‌یافته به سایه، زندگی گناه‌آلودی است. من از ترسِ طرد شدن حاضر نشده‌ام که طوری فکر و احساس و عمل و زندگی کنم که در تطابق با خویشتنِ راستین‌ام<sup>۱</sup> باشد و با این امتناعِ بزدلانه، مرتکب گناه شده‌ام. البته، شخصیت کاذب «بلانقطاع استدلال می‌کند که ریشه این معضل چندان اهمیتی ندارد و باید از آن چشم پوشید و مردان و زنان "بالغ" نباید از این قسم چیزهای جزئی و بی‌اهمیت برنجند و نیز این‌که شخص باید توازن خود را حفظ کند. حتی اگر این کار به بهای ایجاد محدودیت‌های نامعقول برای امیدها و رویاهایش و پذیرشِ شکلی تقلیل‌یافته از زندگی تمام شود.»

ما حتی از این هم که در رابطه خود با خدا، خویشتنِ حقیقی‌مان را عرضه کنیم، امتناع می‌کنیم و سپس گله‌مندیم که چرا رابطه صمیمانه‌ای با او نداریم. عمیق‌ترین اشتیاق قلب ما اتحاد یافتن با خدا است. از نخستین

---

1 Authentic self

لحظه‌ای که پا به عرصه هستی می‌گذاریم، سوزان‌ترین اشتیاق قلب‌مان این است که به مهم‌ترین هدف زندگی‌مان تحقق بخشیم، یعنی «خداوند را روشن‌تر ببینیم، صمیمانه‌تر دوست بداریم و دقیق‌تر از او پیروی کنیم». ما برای خدا خلق شده‌ایم و چیزی جز خدا نمی‌تواند قلب‌مان را اقناع کند. سی. اس. لویس توانست اقرار کند که «از شور و شغف به‌حیرت آمده است» و دلش در کف اشتیاقی فشرده می‌شود که «هر چه تا به آن دم بر او گذشته بود در قیاس با آن بی‌اهمیت جلوه می‌کرد». قلب ما تا وقتی در خدا آرام نگیرد، ناآرام خواهد ماند. جفری ایمباک<sup>۱</sup> در کتاب خود به‌نام بازیافتن محبت می‌نویسد: «دعا اصلاً و اساساً بیان‌کننده اشتیاق قلبی ما برای محبت است. دعا بیش از آن‌که فهرستی از درخواست‌های ما باشد، بیان عمیق‌ترین خواسته ما، یعنی اتحاد یافتن با خدا تا جای ممکن است.»

آیا تا به حال از این‌که باطناً رغبت به دعا ندارید تعجب نکرده‌اید؟ از ترس وجودی خود از سکوت، خلوت‌گزینی و تنها ماندن با خداوند دچار حیرت نشده‌اید؟ تعجب نکرده‌اید از این‌که چطور صبح‌ها به اکراه از رختخواب خود برای رازگهان خارج می‌شوید، چگونه با بی‌میلی مثل شخصی که سخت بیمار باشد به شرکت در عبادت می‌روید و چطور شب به هنگام دعا با بی‌تابی منتظر اتمام آن هستید؟

### حواستان به شخصیت کاذب باشد!

شخصیت کاذب در تغییر قیافه دومی ندارد. او قسمت تنبلی خویشتن ما است که تن به تلاش و انضباط روحانی و زهدی که صمیمیت با خدا مستلزم آن است، نمی‌دهد. او فکر ما را با این توجیحات پر می‌سازد که «کار من همان

<sup>1</sup> Jeffery Imbach

دعای من است؛ من خیلی گرفتارم؛ دعا باید به طور خودجوش و خودانگیخته صورت بگیرد، بنابراین من فقط زمانی دعا می‌کنم که روح القدس مرا به این کار برانگیزد.» بهانه‌ها و معاذیر بی‌اساس خویشتن کاذب امکان این را به ما می‌دهد که در همان حالتی که هستیم بمانیم.

خویشتن کاذب از تنها ماندن بیمناک است، چون می‌داند که «اگر سکوت اختیار کند به پوچی خود پی خواهد برد. در این صورت، خودش خواهد ماند و پوچی‌اش و برای خویشتن کاذبی که ادعا می‌کند در همه جا حضور دارد، چنین کشفی گورش را خواهد کند.»

آشکارا، شخصیت کاذب به هنگام دعا بی‌قرار و بی‌صبر است. گرسنگی او برای هیجان، او را طالب تجربه‌ای می‌سازد که حال و هوایش را تغییر بدهد. شخصیت کاذب وقتی دیگر در کانون توجه مردم نیست، دچار افسردگی می‌شود. او از این‌که هیچ‌گاه صدای خدا را نمی‌شنود، سرخورده و دلگیر می‌شود. البته، ممکن هم نیست که صدای خدا را بشنود، چون خدا با او بیگانه است. دعا در حکم مرگ هرگونه هویتی است که از خدا سرچشمه نمی‌گیرد. شخصیت کاذب از دعا و سکوت گریزان است، چون آنها ناقوس مرگ او را به صدا درمی‌آورند. نویسنده‌ای به نام پارکر پالمر می‌گوید: «اختیار کردن سکوت محض و خلوت‌گزینی واقعی، علایمی دال بر پایان یافتن حیات هستند، در حالی که جنب و جوش و ایجاد ارتباط زنده، حکایت از زندگی دارند و به ما کمک می‌کنند تا از فکر این‌که روزی زندگی مان به پایان خواهد رسید، فرار کنیم.»

روش زندگی پر شور و شتابِ شخصیت کاذب نمی‌تواند اندیشه مرگ را برتابد، زیرا چنین اندیشه‌ای او را با این حقیقت تحمل‌ناپذیر روبرو می‌سازد: «در زیر رخت‌هایی که تن خود را به آنها پوشانده‌ای جوهری نیست. تو پوک و میان تهی هستی و کامجویی‌ها و تمایلاتِ بلندپروازانه‌ات پایه و اساسی ندارند. تو در آنها عینیت می‌یابی. ولی همین ماهیت آنها که مبتنی بر احتمالات است، آنها را به نابودی و فنا محکوم می‌سازد و هر گاه هم که از میان بروند، از تو چیزی مگر عریانی و خلاء و پوچی باقی نخواهد ماند و همان‌ها به تو خواهند گفت که تو خود، اشتباه خود هستی.»

بررسی شخصیت کاذب، نوعی خودآزاری به نظر می‌رسد. آیا چنین خودکاوی بیمارگونه‌ای در حکم خرد کردنِ خودمان نیست؟ آیا این کار واقعاً ضرورت دارد؟

باید بگوییم که نه تنها ضرورت دارد، بلکه جزء جدایی‌ناپذیر رشد روحانی است. شخصیت کاذب را باید از مخفیگاه خود بیرون کشید، وجودش را پذیرفت و به آن اذعان کرد. شخصیت کاذب، جزئی جدایی‌ناپذیر از تمامیت خویشتن ما است. هر دردی که انکار شود، شفا نخواهد یافت. وقتی فروتنانه اعتراف کنیم که اغلب در دنیایی غیر واقعی سیر کرده و رابطه خود را با خدا کم‌اهمیت شمرده‌ایم و دنبال افکار بلندپروازانه و پوچ خود رفته‌ایم، اولین ضربه را بر نقاب تابناکی که به چهره زده‌ایم وارد خواهیم کرد. صداقت و آمادگی برای این که با شخصیت کاذب خود رو در رو شویم، آن درب فلزی‌ای را که در پس آن، خودفریبی ما پنهان شده است، با دینامیت منفجر می‌کند و می‌گشاید.

صلح و آرامش در گرو قبول حقیقت است. هر جنبه‌ای از خویشتن سایه‌گونه را که نپذیریم، مبدل به دشمن می‌شود و ما را مجبور به گرفتن موضع دفاعی می‌کند. چنان‌که سیمون تاگول نوشته است: «به این ترتیب، تکه‌های کنار نهاده شخصیت‌مان فوراً در اطرافیان‌مان تجسم خواهند یافت. البته، تمام خصومت‌ها و دشمنی‌ها از این مسئله پانمی‌گیرند، ولی یکی از عوامل اصلی این‌که نمی‌توانیم با دیگران کنار بیاییم این است که در آنها دقیقاً تجلی همان عناصری را می‌بینیم که در ما وجود دارند، ولی ما حاضر به اذعان این امر نیستیم.»

هنگامی که خودپسندی و حماقت خود را جدی می‌گیریم، با شخصیت کاذب خود دوست می‌شویم و می‌پذیریم که فقیر و مسکین و ورشکسته‌ایم، نیز در می‌یابیم که اگر چنین نبودیم، خدا می‌شدیم. ملایمت پیشه کردن نسبت به خودمان، ما را به ملایمت پیشه کردن نسبت به دیگران سوق می‌دهد و همین ملایمت نیز، پیش شرط حضور واقعی ما در برابر خدا به هنگام دعاست.

بیزاری و تنفر از شخصیت کاذب، در حکم بیزاری از خودمان است. شخصیت کاذب و ما، یک شخص را تشکیل می‌دهیم. انزجار از خویشتن کاذب به خشم و خروش شخص میدان می‌دهد و به صورت تندخویی و تحریک‌پذیری جلوه‌گر می‌شود. به این ترتیب، خشم خود را متوجه همان تقصیراتی در دیگران می‌کنیم که از وجود آنها در خودمان متنفریم. بیزاری از خود، همیشه منجر به رفتار خودنابودسازانه<sup>۱</sup> می‌شود.

قبول این واقعیت که گناهکار هستیم، به معنی پذیرش خویشتن راستین‌مان است. یهودا نتوانست با سایه خود [منظور همان شخصیت

1 self- destructive

کاذب است. م.] روبرو شود؛ پطرس توانست. پطرس با شخصیت کاذبِ خویش دوست شد، اما یهودا بر او خشم گرفت. «خودکشی در اثر یک تحریک آنی صورت نمی‌گیرد، بلکه نتیجهٔ سالها عمل به الگوهای رفتاری تنبیهی است.» سال‌ها قبل کارل یونگ چنین نوشت:

«خودپذیری، جوهرهٔ کل اخلاق و چکیدهٔ چشم‌انداز کلی انسان به زندگی است. این‌که من به گرسنگان غذا بدهم، توهینی را که شنیده‌ام عفو کنم و دشمن خود را در نام مسیح دوست بدارم تمام این‌ها بی‌گمان فضایی پسندیده‌اند. هر کاری که برای کوچک‌ترین برادران خود انجام دهم، برای مسیح انجام داده‌ام. ولی اگر روزی کشف کنم که کوچک‌ترین در میان برادرانم، بینواترین در میان فقیران، وقیح‌ترین در میان افترازانان و اصلاً خود دشمن، خودم هستم و بنابراین، به مهربانی دیدن از خود محتاجم، در صورت این کشف چه خواهد شد؟ علی‌القاعده، با کشف این موضوع طرز برخورد مسیحی ما وارونه خواهد شد و دیگر محبت و شکیبایی در بین نخواهد بود. به برادرِ درون‌مان "رافا [ملعون باد]" خواهیم گفت و خود را محکوم خواهیم کرد و بر خود خشم خواهیم گرفت. این برادرِ درون را از چشم دنیا پنهان خواهیم داشت و حتی منکر خواهیم شد که تا به حال این کوچکترین در میان برادران را در درون خود دیده‌ایم.»



هرگاه حقیقت را در مورد آنچه واقعاً هستیم بپذیریم و آن را به عیسی مسیح تسلیم کنیم، صلح و آرامش ما را فرا خواهد گرفت، خواه خودمان این احساس را داشته باشیم که در صلح هستیم، خواه نداشته باشیم. مقصودم این است که صلح و آرامشی که فراتر از فهم و درک است، احساسی ذهنی از صلح و آرامش نیست؛ اگر در مسیح هستیم، پس در صلح و آرامش قرار داریم، حتی زمانی که احساس آرامش نمی‌کنیم.

عیسی با بزرگ‌منشی و درکی از ضعف بشر که فقط خدا می‌تواند داشته باشد، ما را از بیگانگی با خود و محکوم کردن خود آزاد می‌سازد و امکان جدیدی در اختیار هر یک از ما می‌نهد. او نجات‌دهنده‌ای است که ما را از خودمان نجات می‌دهد. کلام او آزادی است. استاد به ما می‌گوید:

«آن نوارهای قدیمی را که مدام در سرت همان مطالب را پخش می‌کنند و دست و پایت را می‌بندند و در قالبی از خود محوری به بندت می‌کشند، بسوزان. به آهنگ جدید نجات گوش فرا ده که برای کسانی که می‌دانند فقیر و بینوا هستند نوشته شده است. ترسی را که از پدر آسمانی و نفرتی را که از خود داری ترک کن. آیا نمایشنامه‌دو کیشوت را به خاطر داری؟ شوالیه آینه‌ها به دروغ به وی گفت: "خود را چنان که هستی ببین. چشمانت را باز کن و ببین که نه شوالیه‌ای اصیل، بلکه مترسکی احمقانه از یک مرد هستی." افسونگر هم به دروغ به تو می‌گوید: "تو نه شوالیه، بلکه متظاهری احمق هستی. به خودت در آینه واقعیت نگاه کن. چیزها را چنان که هستند ببین. چه

می‌بینی؟ احمقی که دارد پا به سن می‌گذارد.» پدر دروغ‌ها، حقیقت را وارونه و واقعیت را تحریف می‌کند. او پدیدآورنده بدبینی و شکاکیت، بی‌اعتمادی و ناامیدی، تفکر بیمارگونه و از-خود-بیزاری است. من پسرِ رحم و شفقت هستم. تو به من تعلق داری و کسی تو را از دست من نخواهد ربود.»

عیسی احساسات حقیقی خدا را نسبت به ما آشکار می‌سازد. وقتی صفحات اناجیل را ورق می‌زنیم مشاهده می‌کنیم که کسانی که عیسی با آنها روبرو می‌شود، همان من و شما هستیم. درک و شفقتی که عیسی به اینان نشان می‌دهد، به ما نیز نشان می‌دهد. در بیستمین و در آخرین روزی که در کوهستان گذراندم، نامه‌ای بدین مضمون خطاب به شخصیت کاذب خود نوشتم:

«صبح به خیر شخصیت کاذب. مسلماً از این سلام گرم تعجب کرده‌ای. شاید انتظار داشتی که بگویم: "سلام، ناکس!" چون از روزی که برای خلوت کردن به این کوهستان آمده‌ام مدام توی سر و کله‌ات کوبیده‌ام. قبلاً باید اعتراف کنم که قضاوتی نامعقول، ناسپاسانه و نامتعادل راجع به تو داشته‌ام. (البته، تو که ابری از دود بیش نیستی، حتماً می‌دانی که وقتی با تو صحبت می‌کنم، در واقع با خودم دارم حرف می‌زنم. چون تو وجودی مجزا و غیر شخصی که در سیاره‌ای دیگر زندگی کند نیستی، بلکه واقعاً قسمتی از وجود خودمی.)»

امروز نه با ترکه، بلکه با شاخهٔ زیتونی در دست، به سراغت آمده‌ام. در بچگی زمانی که برای اولین بار فهمیدم که کسی را ندارم تا از من حمایت کند، تو مداخله کردی و نشانم دادی که خودم را کجا پنهان کنم. (حتماً یادت هست وقتی در دههٔ سوم زندگی‌ام دچار افسردگی بودم، والدینم منتهای تلاش خود را می‌کردند تا غذا و سرپناهی برایم فراهم کنند.)

آن روزها جداً که حکم طلا را برای من داشتی. اگر مداخلهٔ تو نبود، وحشت، کارم را می‌ساخت و ترس فلجم می‌کرد. آن زمان تو در کنارم حضور یافتی و نقشی بسیار حساس و حمایتگر در رشد و پرورش من ایفا کردی. واقعاً متشکرم.

وقتی چهار ساله بودم، به من آموختی که چگونه کلبه‌ای بسازم. آن بازی را یادت هست؟ به زیر رو انداز تخت می‌خزیدم و زیر لحاف‌ها و پتوها و بالش‌ها پنهان می‌شدم و واقعاً خیال می‌کردم که کسی نمی‌تواند مرا پیدا کند. به این ترتیب، احساس امنیت می‌کردم. هنوز هم در عجبم که این کار چقدر به من کمک می‌کرد. بر اثر این بازی، ذهن‌ام پر از افکارِ خوشایند می‌شد و خود به خود از این افکار تبسم به لب می‌آوردم و در زیر لحافهایی که روی سرم کشیده بودم، خنده سر می‌دادم. ما به اتفاق همدیگر آن کلبه را درست کردیم، چون دنیایی که در آن زندگی می‌کردیم، محل امنی نبود.

ولی تو در حینِ ساختنِ آن به من یاد دادی که چطور خویشتنِ حقیقی‌ام را از چشم همگان پنهان کنم و این سرآغازِ یک عمر پنهان‌کاری و بازداری و کناره‌جویی شد. چاره‌جویی تو به من قدرت بخشید تا دوام بیاورم. اما بعد قسمتِ پلید تو ظاهر شد و شروع به دروغ گفتن به من کرد. در گوشم زمزمه می‌کردی: «بین برنان، اگر به این حماقت ادامه بدهی و از نشان دادنِ شخصیت واقعی ات به همه دست برداری، همین چند دوست با صبر و تحملی هم که داری آخر سر قاطی می‌کنند و می‌روند و نهایت می‌گذارند. پس احساسات خود را پنهان کن، خاطرات را فراموش کن، دیگر نظره‌ایت را ابراز نکن و سعی کن با حسن رفتار، خود را در همه جا جا کنی.»

به این ترتیب بود که بازی پیچیده تظاهر و فریب‌کاری آغاز شد. از آنجا که نتیجه خوب می‌شد، من اعتراضی نداشتم. ولی هم‌چنان که سال‌ها از پی هم سپری می‌شد تویی که من باشم موفقیت‌های چشمگیری کسب کردی و مشعوف و شادمان تصمیم گرفتیم که به بازی خود ادامه دهیم.

ولی تو نیاز داشتی به این که کسی افسارت را بکشد و متوقف سازد. ولی من نه بینش لازم برای رام کردن تو را داشتم و نه شجاعت این کار را. این بود که هم‌چنان چون سرداری فاتح غرش‌کنان به تاختن ادامه دادی و هر چه بیشتر تاختی بیشتر دور گرفتی. رفته‌رفته عطش تو برای

مورد توجه و تأیید قرار گرفتن تبدیل به عطشی سیری ناپذیر شد. من هیچ‌گاه میچ تو را نگرفتم، چون خودم هم فریب‌خورده بودم.

حرف آخرم به تو هم‌بازی لوس این است که تو، هم بدبخت هستی و هم خودخواه. تو محتاج به توجه، محبت و جایی امن برای سکونت هستی. در این آخرین روز اقامت در این کوهستان هدیه من برای تو این است که به جایی ببرم که نادانسته اشتیاق آن را داشته‌ای حضور مسیح. روزهای سر به شورش برداشتنت، اکنون دیگر به پایان رسیده است. از این پس از سرعت خود کم کن، بله، حسابی هم یواش کن.

متوجه شده‌ام که در حضور مسیح از هم اکنون شروع به کوچک شدن کرده‌ای. می‌دانی طفلک‌جان، این‌طوری جالب‌تر هستی. می‌خواهم سمت را از این به بعد بگذارم "ریزه پیزه". طبیعتاً تو یک‌دفعه زمین نمی‌افتی بمیری. می‌دانم که گه‌گاه پکر خواهی شد و بیکار خواهی نشست، ولی هر چه بیشتر در حضور عیسی بمانی، به همان اندازه بیشتر به صورتش عادت خواهی کرد و کمتر به تعریف و تمجید دیگران نیاز خواهی یافت، چون به این حقیقت خواهی رسید که او برای تو کافی است. از این گذشته، در حضور مسیح، خواهی فهمید که زندگی کردن مطابق فیض و نه اعمال درخشان چه معنایی دارد.

دوست تو، برنان



## محبوب

پس از این که ویلیام لیست هیت مون شغل خود را به عنوان مدرس کالج به علت کم شدن تعداد دانشجویان از دست داد و خبردار شد که همسرش که با او متارکه کرده بود، با مرد دیگری زندگی می کند، رفت و خود را به دریای غم و اندوه انداخت.

یک روز صبح، وقتی در بوفه کالج میسی سیپی مشغول صرف صبحانه بود «جوانی که موهایش را به سبک آلمانی زده بود و لباسی گل و گشاد و راحت به تن داشت وارد شد و پشت میز نشست تا یک عالمه پنکیکی را که جلوش بود، بخورد. علی الظاهر آدم دقیق و منظمی بود. بعد از دعایی که تقریباً یک دقیقه ای به طول انجامید، از چمدان خود کتاب مقدسش را بیرون کشید، گیره هایی برای باز نگه داشتن کتاب به آن زد، به نوبت روان نویس هایی سبز، صورتی و زرد و بعد هم یک بطری فشاری محتوی کره مایع و سپس نوشیدنی به همراه دستمال کتان و یک عدد دستمال تر که عطر لیمو داشت، از کیفش در آورد. کار او آدم را به یاد نمایش های سیرک بازان می انداخت که گاه دوازده مرد در اتومبیلی به کوچکی یک سطل زباله می چیدند و سپس از آن خارج می شدند به نظر آمد که مرد جوان الآن است که کشتی نوح و تابوت عهد را هم از کیفش در بیاورد.»

با بیان این نمونه، مون، گوشه ای از خویشتن حقیقی را به ما نشان می دهد خویشتنی که از مردم خجل نیست، تظاهر نمی کند، غرق در زندگی

انتشارات ایلام  
نسخه الکترونیکی

است، جذب در زمان حال است و در خدا همچون ماهی‌ای که در آب شنا می‌کند، به‌طور عادی در حال تنفس است.

روحانیت یک بخش و یا یک قلمرو از زندگی نیست، بلکه اساساً شیوه‌ای برای زندگی است: روحانیت یعنی زندگی مطابق بینش و رویایی که از ایمان الهام می‌گیرد. قداست در گرو کشفِ خویشتنِ حقیقی خود، حرکت به‌سوی آن و زندگی مطابق آن است.

توماس مرتون همچنان‌که بر زندگی‌اش در صومعه سال‌ها از پی هم می‌گذشت، رفته‌رفته پی به این امر برد که بزرگترین پیشرفت در زندگی روحانی این است که شخص تبدیل به فردی "عادی" شود، «بدین معنا که کاملاً انسان شود، در حالی که معدود کسانی می‌توانند بدین معنا انسان شوند که به‌سادگی و به‌طور عادی خودشان باشند. چه بسیار کسانی که از انسان بودن باز می‌مانند، چون تحت تأثیر جامعه خود، بر اثر حسادت، جاه‌طلبی، شهوت و یا خواسته‌های مبرم خویش فاسد می‌شوند.»

جان ایگن<sup>۱</sup> که در ۱۹۸۷ چشم از جهان فروبست، شخصی عادی بود. او که معلم دبیرستانی در میل واکلی بود و معرفیتی نداشت، به‌مدت سی سال وقت خود را در خدمت به جوانان گذراند. هرگز کتابی ننوشت، در هیچ برنامه تلویزیونی ظاهر نشد، بر اثر خدمتش هزاران تن توبه نکردند و به قداست شهره نشد. می‌خوابید و می‌خورد و می‌نوشتید و دوچرخه سواری می‌کرد و در جنگل به گشت و گذار می‌پرداخت و در کلاس درس می‌داد و دعا می‌کرد. ناگفته نماند که خاطراتش را نیز هر روز در دفتری می‌نوشت که اندک‌زمانی پس از مرگش به چاپ رسید. در آن، زندگی مردی عادی را می‌خوانیم که روح و جاننش را عیسی مسیح شیفته و مفتون و

1 John Eagan



مسحور خود کرده است. در مقدمه دفتر یادداشت‌های روزانه او آمده است: «خاطرات جان‌گویای این نکته است که خود ما بزرگترین مانع و رادع بر سر راه اصالت و شرافتمندی جان‌مان که همان قداست باشد - هستیم. قضاوت ما درباره خودمان این است که غلامانِ نالایق هستیم و همین داوری هم عاقبت تبدیل به نبوتی می‌شود که به دست خودمان تحقق می‌یابد. ما خود را چندان بی‌فایده می‌دانیم که حتی باور نداریم خدایی که با گل و آب‌دهان معجزه می‌کند، بتواند از ما استفاده کند. به این ترتیب، فروتنیِ دروغینِ ما دست و پای خدایی را می‌بندد که به دلیل فروتنیِ کاذب ما نمی‌تواند با قدرت مطلق خود عمل کند.»

ایگن که انسانی ناکامل بود با ضعف‌های بارز و ایراداتی در شخصیت خود، آموخت که شکستگی برای وضعیت انسان مناسب است و ما باید دوست‌نداشتنی بودن خود، یکپارچه نبودن عقاید و اعمال خود، بی‌عرضگی خود، تحریک‌پذیری و عدم تناسب اندام خود را بر خود ببخشاییم. ایگن این را نیز می‌دانست که گناهایی که ارتکاب یافته بود، نمی‌توانستند او را از خدا جدا کنند، چه، به وسیله خون مسیح پاک شده بودند. به هنگام توبه، ایگن خویشتن سایه‌گونه‌اش را به پای صلیب برده و از آن پس جرأت کرده بود که همچون فردی آمرزیده زندگی کند. در راهی که ایگن در زندگی روحانی خود پیمود، انعکاسی از سخنان مرتون را می‌توان دید: «خدا از من نالایق می‌خواهد که نالایق بودن خود و برادرانم را ببخشایم. هم‌چنین می‌خواهد که به خود جرأت پیش رفتن در محبتی را بدهم که تمامی ما را نجات بخشیده و شباهت ما را به خدا احیاء کرده است و بالاخره خدا از من می‌خواهد که به فکر مضحک "نالایق‌بودن" بخندم.» ایگن در تلاش سخت خود برای کوچک کردن خویشتن واهی، با

کمال وفاداری، حیاتی سراسر مملو از دعای تأمل‌آمیز در پیش گرفت. در طی هشت روز خلوت‌گزینی سالانه‌اش که به سکوت می‌گذرانید، خویشتن حقیقی او با کمال قدرت ظاهر می‌شد. در صبح روز ششم، او با مشاور روحانی خود ملاقات می‌کرد:

«آن روز باب مشیت خود را بر میز می‌کوبد و با وضوح تمام می‌گوید: «جان، این دعوت تو است. خدا تو را به این راه دعوت می‌کند. برای تعمیق این محبت دعا کن، بله، از حضور خدا در همین لحظه لذت ببر. به تأملی که اینک در تو جریان دارد میدان بده، به آن تسلیم شو؛ بگذار ادامه یابد، خدا را بجوی.»»

سپس آگاهانه چیزی می‌گوید که تا سال‌های متمادی در آن تعمق خواهیم کرد؛ از او می‌خواهم که گفته‌اش را تکرار کند تا بتوانم به‌روی کاغذ منتقل سازم. «جان، لب کلام این است که باید ارزش نفس تو را خداوند و محبت عظیم او شکل دهد. همیشه این تعریف را از خود داشته باش که من محبوب خدا هستم. ارزش تو منوط است به این که خدا تو را دوست دارد و برگزیده است. این حقیقت را بپذیر و آن را سرلوحه زندگی خود بساز.»

به گفتگو در این باب می‌پردازیم. اساس ارزش نفس مرا نه دارایی‌هایم تشکیل می‌دهند، نه استعدادهایم، نه گفته‌های دیگران و نه شهرت و معروفیت نه احسنت‌گویی‌های والدین، نه تعریف و تمجیدهای فرزندان، نه هورا کشیدن‌ها و دست‌زدن‌های مردم و نه نظری که دیگران راجع به اهمیت مقام و موقع من دارند. حال، لنگر وجودم فرو رفته در خدای است

که در حضورش منکشف و عریان می‌ایستم و هم او است که به من می‌گوید: «تو فرزند من هستی، فرزند محبوب من.»

خویشتنِ عادی، خویشتنِ خارق‌العاده است منظور از خویشتنِ عادی همان هیچ‌کسی است که به‌چشم نمی‌آید و از سرمای زمستان می‌لرزد و از گرمای تابستان عرق می‌ریزد، همان که صبح با چشمان خواب‌آلود بیدار می‌شود، همان که پشت میز می‌نشیند تا یک ظرفِ پر از پنکیک بخورد، همان که در ترافیک گیر می‌کند، در زیرزمین سر و صدا به‌راه می‌اندازد، در فروشگاه خرید می‌کند، عشق می‌ورزد و برف‌بازی می‌کند، بادبادک هوا می‌کند و به آواز بارانی که بر بام ضرب می‌گیرد، گوش می‌دهد.

در حالی که هویتِ شخصیت کاذب از دستاوردهای گذشته و تعریف و تمجیدهای دیگران مایه می‌گیرد، خویشتنِ حقیقی، هویت خود را بر اساس این حقیقت که محبوب خدا است شکل می‌دهد. ما با خدا در رویدادهای عادی زندگی روبرو می‌شویم، نه در تلاش خود برای رسیدن به اوج روحانیت و دست یافتن به حالات خارق‌العاده عرفانی، بلکه در زندگی عادی و روزمره خود است که با خدا ملاقات می‌کنیم.

هنری نیوون در نامه‌ای خطاب به یکی از دوستان صمیمی‌اش که از روشن‌فکران ساکن نیویورک بود، اظهار داشت: «جز یک چیز نمی‌خواهم به تو بگویم و آن این که تو محبوب خدا هستی و تنها امیدم این است که این کلمات را با منتهای ملاحظت و قدرتی که محبت می‌تواند در خود جای دهد، بشنوی. تنها اشتیاقم این است که در هر گوشه روح و جانت این کلمات طنین افکن شوند: "تو محبوب من هستی." خویشتنِ حقیقی‌مان وقتی در این حقیقت ریشه دوانده باشد، دیگر نه نیازی خواهد داشت به این که ورودش را با نواختن

شیبور اعلام کنند و نه آن که با ایراد نطقی غرا توجه مردم را به او جلب سازند. رفتاری بی‌تصنع و بی‌تظاهر باعث جلال خدا می‌شود.

خدا ما را آفرید تا با او اتحاد داشته باشیم: این هدف اصلی زندگی ما است. کتاب مقدس می‌فرماید که خدا محبت است (اول یوحنا ۶:۱۴). محوری که زندگی مسیحی حول آن می‌چرخد، آگاهی از این حقیقت است که ما محبوب خدا هستیم. محبوب بودن، هویت ما و هسته وجودمان است. این امر صرفاً اندیشه‌ای والا، نظری حرکت‌آفرین و یا عنوانی در میان عنوان‌های بسیار نیست، بلکه نامی است که خدا ما را به آن می‌شناسد و شیوه رفتار خدا با ما است.

چنان که خدا، خود، فرموده است: «آن که گوش دارد بشنود که روح به کلیساها چه می‌گوید. هر که غالب آید، به او از آن منای مخفی خواهم داد. هم به او سنگی سفید خواهم بخشید که بر آن نام تازه‌ای حک شده است، نامی که جز بر آن که دریافتش می‌کند، شناخته نیست» (مکاشفه ۲:۱۷).

هر گاه بخواهیم در خارج از وجودمان در پی هویتی برای خود باشیم، وسوسه کسب ثروت و قدرت و احترام ما را به سوی خود خواهد کشید. شاید هم بخواهیم که هویت‌مان را بر اساس روابط خود با دیگران شکل دهیم. عجیباً که کلیسا هم ممکن است به شخصیت کاذب پر و بال بدهد. این اتفاق زمانی می‌افتد که کلیسا بر اساس عملکرد افراد، آنها را از مقام و احترام، بهره‌مند یا محروم کند و با ایجاد سلسله مراتب، به توهم مقام و منزلت دامن زند. وقتی تعلق به گروهی ممتاز و نخبه، بر محبت خدا سایه افکند و ما حیات و معنای آن را از منشائی به‌جز این حقیقت که محبوب خدا هستیم به‌دست آوریم، دچار موت روحانی خواهیم شد.

توماس مرتون می‌پرسد: «من کیستم؟» و به سؤال خود چنین پاسخ می‌گوید: «من همان هستم که محبوب مسیح است.» بنیان و شالوده خویشتن حقیقی همین اعتراف است. دانستن این حقیقت که محبوب خدا هستیم و ماندن در آن مستلزم خلوت کردن با خدا است. در خلوت است که زمزمه‌های منفی‌ای را که مدام در گوشمان می‌خوانند که بی‌ارزشیم خاموش می‌سازیم و در راز خویشتن حقیقی خود غرق می‌شویم. اشتیاق ما برای دانستن این‌که واقعاً چه کسی هستیم حقیقتی که ندانستن‌اش منشاء تمام نارضایتی‌های ما است تنها زمانی برآورده می‌شود که به خلوت خود با خداوند پا می‌گذاریم. در آنجا است که درمی‌یابیم واقعاً محبوب خدا هستیم. اساس هویت ما را مهر و محبت بی‌وقفه خدا تشکیل می‌دهد که در عیسی مسیح ظاهر شد. شوریدگی کنترل‌شده ما این تصور باطل را ایجاد می‌کند که زندگی سنجیده و حساب شده‌ای داریم. ما از بحرانی به بحران دیگر عبور می‌کنیم، به مسائل فوری رسیدگی می‌کنیم، اما مسائل اساسی را به کل نادیده می‌گیریم. مدام از این طرف به آن طرف می‌رویم. از خود تمام حرکات و اعمالی را که مخصوص انسان‌ها است نشان می‌دهیم، ولی شبیه کسانی هستیم که در فرودگاه به وسیله پله برقی به‌طور مکانیکی جا به جا می‌شوند. به این ترتیب، آتشی که در وجودمان هست، خاموش می‌شود و به قول بوریس پاسترناک دیگر آن صدای باطنی را که می‌گوید محبوب خدا هستیم، نمی‌شنویم.

مایک یاکونلی که در تأسیس سازمانی برای خدمت به جوانان همکاری داشته است می‌گوید که یک‌بار به همراه همسرش، با قلبی شکسته و روحی افسرده، به تورنتو در کانادا رفت تا به مدت پنج روز وقت خود را در جامعه لارش (سازمان خدمت به معلولان - م.) بگذراند. او به این امید به آنجا

رفته بود که از معلولانی ذهنی و جسمانی به نوعی الهام بگیرد و یا با دیدن هنری نیوون و شنیدن موعظه‌هایش آرامش پیدا کند. اما، در آنجا خویشتن حقیقی خود را کشف کرد. او داستانش را به این شرح باز می‌گوید:

«همین که چند ساعتی را در سکوت گذراندم، شروع به شنیدن سخنان روحم کردم. هنوز از خلوت‌م چیزی نگذشته بود که فهمیدم تنها نیستم. خدا پیش از آن هر چه در هیاهوی زندگی‌ام فریاد کرده بود، من صدایش را نشنیده بودم. لیکن، در آن سکوت و خلوت، نجواهای او از بطن روح‌ام همچون صدای فریادی برمی‌آمد که به من می‌گفت: "مایکل. من این‌جا هستم. تا حالا این همه صدایت کردم، نشنیدی. مایکل، آیا صدایم را می‌شنوی؟ من دوستت دارم. من همیشه تو را دوست داشته‌ام و تمام این مدت منتظر بودم تا بگذاری این را بهت بگویم. اما چندان مشغول این بودی که به خودت ثابت کنی محبوب هستی که صدایم را نشنیده‌ای."»

من صدای خداوند را شنیدم و جانِ غافل مانده‌ام با شور و شعفِ پسر گمشده پر شد. جان مرا پدری پر از مهر و محبت که به جست و جویم برآمده و به انتظارم مانده بود، بیدار کرد. سرانجام، من شکستگی خود را پذیرفتم تا به آن زمان با این حقیقت کنار نیامده بودم. اجازه دهید توضیح بدهم. به شکستگی خود آگاه بودم. می‌دانستم که گناهکارم. می‌دانستم که دائماً قلب خدا را می‌شکنم، ولی هیچ‌گاه این قسمت از شخصیت خود را قبول نداشتم. این قسمت از شخصیت‌ام شرمسار و سرافکنده‌ام می‌کرد.

مدام احساس می‌کردم که باید عذرخواهی کنم، از ضعف‌های خود بگریزم، شخصیت حقیقی خود را انکار کنم و توجه‌ام را بر آنچه باید باشم، معطوف نمایم. من شکسته بودم، بله بودم، منتها همه‌اش سعی می‌کردم دوباره نشکنم و یا لاقبل به جایی بروم که کمتر بشکنم.

در لارش دریافتم که معنی ایمان مسیحی را سراپا اشتباه فهمیده‌ام. در آنجا به این حقیقت پی بردم که در شکستگی و ناتوانی و ضعف و زبونی من است که قدرت عیسی آشکار می‌شود؛ وقتی بی‌ایمانی خود را بپذیرم، خدا می‌تواند به من ایمان عطا کند. از این گذشته، وقتی شکستگی خود را بپذیرم، می‌توانم درد دیگران را بفهمم. نقش من شفا دادن دردهای دیگران نیست، بلکه شریک شدن با آنها در دردهای‌شان. خدمت، سهیم شدن است، نه تسلط یافتن؛ درک کردن است، نه الهیات تحویل دادن؛ دل سوزاندن است، نه درست کردن.

معنی این سخنان چیست؟

نمی‌دانم، صریح بگویم، کلاً این سؤال درست نیست. فقط این را می‌دانم که در طول زندگی خود، برخی مواقع دست به ایجاد تغییری کلی در روش زندگی خود می‌زنیم. در لارش چنین اتفاقی برای من افتاد. اگر زندگی من نقشه‌ای می‌داشت و شما به آن نگاه می‌کردید، تغییری مگر تغییر جهتی نامحسوس در آن مشاهده نمی‌کردید. ولی جز این نمی‌توانم بگویم که زندگی‌ام اکنون خیلی با سابق فرق کرده است. حال، برای حضور خدا چنان انتظار و شور و اشتیاقی دارم که در سابق هیچ‌گاه نداشتم. فقط این را می‌توانم بگویم که برای نخستین بار در زندگی‌ام نجوای عیسی را می‌شنوم که به من می‌گوید: «مایکل، تو را دوست دارم. تو محبوب من هستی.» دلیل‌اش را نمی‌دانم، اما این حقیقت قلبم را کاملاً ارضا می‌کند.

از صداقت و بی‌تکلفی این شهادت پیداست که گوینده آن تظاهر نمی‌کند؛ نه زهد می‌فروشد و نه به دروغ فروتنی می‌کند. واقعاً پیداست که چیزی در زندگی این شخص عوض شده است. در شبی زمستانی، ظرفی سفالین با پایه‌های ساخته شده از سفالش، این حقیقت را که محبوب خدا است به چنگ گرفت. البته، یاکونلی هنوز هم دندان‌هایش را مسواک می‌کند، ریش ژولیده‌اش را مرتب می‌کند، موقع شلوار پوشیدن اول یک پا و بعد پای دیگرش را داخل شلوار می‌کند، با ولع می‌نشیند و یک ظرف پنکیک می‌خورد، ولی روح و جان او اکنون آکنده از جلال خدا است. مهربانی و شفقت خدا حصارهایی را که یاکونلی به‌دور خود کشیده بود، در هم شکسته است. حال، امید او به زندگی احیاء شده است. در چشم او، آینده دیگر شوم و تهدیدآمیز نیست. یاکونلی چندان به بند امروز کشیده شده است که دیگر از فردا هراسان نیست. بی‌گمان، شخصیت کاذب هر از چند گاه سری به او خواهد زد، ولی یاکونلی در امنیتِ زمان حاضر ساکن است.

حتماً توجه دارید که ما از یکی از رهبران روحانی برجسته مسیحی صحبت نمی‌کنیم، بلکه از شخصی عادی سخن می‌گوییم که به پیام انجیل وفادار است و با خدای انسان‌های عادی روبرو شده است؛ همان خدایی که از پسِ گردن بی‌سروپایان و زنده‌پوشان می‌گیرد و آنها را با شاهزادگان و ملکه‌ها هم‌نشین می‌گرداند.

آیا کسی پیدا می‌شود که از این معجزه اقناع نشود؟ نکند در هیاهوی خشکه‌مذهبیون، غرش این حقیقت که "خدا جهان را آن‌قدر محبت کرد" گم شده است و ما دیگر صدای محبت خدا را نمی‌شنویم؟



یکی از چیزهایی که به هنگام خواندن شهادتِ یاکونلی سخت مرا تحت تأثیر قرار داد، سادگی، صداقت و صراحتِ سخنانش بود. سخنان او کاملاً در تضاد با سخنانِ شخصیتِ کاذبِ قرار داشت که خود را در پس حرف‌های دو پهلو و مبهم و گیج‌کننده‌اش قایم می‌کند.

سال‌ها قبل، در ایامِ خوش‌خوشانِ شخصیتِ کاذب‌ام، قرار شد مقدمه‌ای بر اولین کتابی که از شخصیتِ کاذبِ دوستم چاپ می‌شد، بنویسم. من در ستایشِ نثرِ سنگین او چنین نوشتم: «نثر متکلفِ او پرطمطراق است. مع‌الوصف، تکلفِ بلاانقطاعِ نثر او را چندان سیلانی اندامه‌ای و مبرز است که تقلید از آن دشوار بتوان و به‌گونه‌ای عجیب خواننده را می‌پالاید.» نفس‌ام برید. (خواننده عزیز حتماً توجه دارند که این پاراگراف حالت طنز دارد م.)

یک‌بار دربارهٔ یازدهمین مرحلهٔ برنامهٔ ترک اعتیاد به مشروبات الکلی سخنرانی می‌کردم و سخنرانی خود را با تعریف داستانی دربارهٔ مردی شروع کردم که دچار بحران بود و در همین حال چشم‌اش به یک توت‌فرنگی می‌افتد و آن را می‌خورد. می‌خواستم بگویم که این شخص می‌دانست چگونه از امکانات موجود در آن لحظه‌ای که به سر می‌برد، استفاده کند. پس از بیان این داستان، به بیان توضیحاتی دربارهٔ قدم یازدهم پرداختم که از نظر خودم بسیار عالمانه و چشمگیر بود و تفسیری که از موضوع کردم مشحون از بینش‌های عمیق فلسفی و الهیاتی و روحانی بود. بعد از اتمام سخنرانی، خانمی پیش آمد و گفت: «من از داستانی که راجع به توت‌فرنگی تعریف کردید خیلی خوشم آمد.» نتیجه آنکه، قدرت آن یک دانه توت‌فرنگی بر تمام غلبه‌گویی‌های پرطمطراقِ بنده چربید.

شخصیت کاذب زبانی سنگین و ملال آور به کار می‌گیرد و هدفش این است که خودی نشان بدهد. آیا این تصادفی است که انجیل‌ها به زبانی ساده و عاری از تکلف نوشته شده‌اند؟ در انجیلها اثری از غلبه گویی و مغلق نویسی و کلمات مزخرف به ظاهر پر معنا نیست. شخصیت کاذب، اغلب لگام‌گسیخته و مهارناپذیر جلوه می‌کند. فضل‌فروشی‌ها و بیانات ریاکارانه‌اش جز بیانِ نصفه و نیمه حقایق نیست. از آنجا که او استادِ تغییر قیافه است، مثل آب خوردن می‌تواند فروتنی و تواضع قلبی پیشه کند، قیافه شوننده‌ای علاقه‌مند را به‌خود بگیرد، خود را فردی بذله‌گو و شوخ‌طبع جلوه دهد یا قیافه علامه دهر به‌خود بگیرد و یا در قالب شهروند بانزاکت دهکده جهانی ظاهر شود. خویشین کاذب با استادی تمام می‌تواند خود را به ظاهر باز و روراست نشان دهد، ولی در عین حال هیچ چیز مهمی درباره خود افشاء نکند.

نویسنده‌ای به نام والکر پرسی این طفره‌جویی شخصیت کاذب را در صحنه‌ای تکان‌دهنده از رمان خود به نام بازگشت دوباره چنین منعکس می‌سازد: «آن زن با آرامش کسانی سخن می‌گفت که صدای‌شان در توفان محو شده باشد. مردی که طرف سخنش بود، شوکه شده بود، اما نه از غم و اندوه و نه از ندامت و ترحم، بلکه از ناباوری. آخر چطور چنین چیزی امکان داشت؟ چگونه ممکن است آدم یک‌روز جوان باشد و صاحب سر و همسر و روز دیگر به خود آید و ببیند که زندگیش مثل خواب و خیال گذشته است؟ آنها کنجکاوانه نگاه خود را به یکدیگر دوخته بودند و به این فکر می‌کردند که چطور توانسته بودند از یکدیگر غافل بمانند و این همه سال در زیر یک سقف زندگی کنند و آن وقت در راهرو از بغل هم مثل شبح عبور کنند.»

سکوت فقط به معنی بی‌صدایی یا قطع ارتباط با دنیای خارج نیست، بلکه راه وارد شدن به آرامش است. از خلوت‌گزینی همراه با سکوت، گفتار حقیقی زاده می‌شود. البته، منظورم از خلوت‌گزیدن، جدا کردن خود از مردم نیست؛ خلوت‌گزینی را در این‌جا به این معنی به‌کار برده‌ام که با خداوند یگانه و متعال خلوت کنیم و در حضور او به هویتی که به‌عنوان محبوب خدا داریم، آگاه‌تر شویم. تا با کسی وقت نگذرانیم نمی‌توانیم شناختی صمیمانه از او کسب کنیم. سکوت، به این خلوت‌گزینی، صورت حقیقت می‌بخشد. گفته شده است که «سکوت در حکم خلوت‌گزینی عملی است».

این امر شباهت بسیار به داستانی آن شخصی دارد که به‌نزد راهبی بیابان‌نشین رفت و از سرخوردگی‌اش در دعا، ناشایستگی‌هایش و روابط از هم گسیخته‌اش بنای شکوه و شکایت گذاشت. راهب به سخنان این شخص که از تلاش و تقلا و سرخوردگی‌هایش در راه ایمان سخن می‌گفت، به‌دقت گوش داد. سپس به شکاف تاریک غار خود وارد شد و از آنجا با تشمت و پارچی آب بیرون آمد.

آنگاه خطاب به این شخص گفت: «حالا خوب به این آب که داخل تشمت می‌ریزم نگاه کن.» آب موقع خالی شدن در تشمت به کف و دیواره‌های آن برخورد کرد و در حالی که سخت در تکان و حرکت بود مدام به دیواره‌های تشمت برخورد می‌کرد و در آن می‌چرخید، ولی رفته‌رفته آرام شد تا آن‌که سرانجام، آن همه لرزش‌های تندش به چند موج آرام و بزرگ تبدیل شد که آرام در تشمت به جلو و عقب می‌رفت. سرانجام، آب چندان آرام و بی‌حرکت شد که شخص مزبور می‌توانست صورتش را در آن ببیند. راهب اظهار داشت: «وقتی مدام در بین دیگران باشی، یک همچو

اتفاقی می‌افتد. در این حال، به خاطر آن بلوا و غوغایی که در دور و برت هست، نمی‌توانی خود را چنان‌که واقعاً هستی بینی. به این ترتیب، حضور خدا را در زندگی خود تشخیص نمی‌دهی و به تدریج این حقیقت را که محبوب خدا هستی از یاد می‌بری.»

وقت می‌برد تا آب آرام شود. برای رسیدن به آرامش و سکون باطنی نیز باید صبر کرد. عجله برای سرعت بخشیدن به این جریان نتیجه‌ای مگر متلاطم کردن مجدد آب نخواهد داشت.

احساسِ تقصیر و گناه ممکن است فوراً در ما برانگیخته شود. خویشتن سایه‌گونه آرام‌آرام به ما تلقین می‌کند که خودخواه هستیم و وقت تلف می‌کنیم و از زیر بار مسئولیت‌های خانوادگی، شغلی، خدمتی و اجتماعی خود شانه خالی می‌کنیم. خویشتن سایه‌گونه خواهد گفت که این وقت‌گذراندن با خدا با این همه کاری که داریم، کاری بی‌حساب و کتاب است. الهیدانی به نام ادوارد شیلِبِکس<sup>۱</sup> در پاسخ می‌گوید: «در دینی که بر اساسِ مکشوف شدنِ خدا قرار دارد، سکوت و خلوت‌گزیدن در حضورِ خدا به خودی خود ارزشمند است، چون خدا، خدا است. به‌عنوان محبوبانِ خدا باید بی‌آن‌که کاری انجام دهیم در حضور او بمانیم. اگر ارزش این کار را نفهمیم، قلب مسیحیت را از کالبد آن بیرون خواهیم کشید.»

خلوت‌گزینی همراه با سکوت، گفتار حقیقی را ممکن و شخصی می‌سازد. اگر با حقیقتِ محبوب بودنِ خویش در تماس نباشیم، نمی‌توانیم به تقدسِ دیگران پی بریم. اگر از خود بیگانه باشیم، نسبت به دیگران نیز بیگانه خواهیم بود. تجربه به من آموخته است که زمانی به بهترین وجه می‌توانم با دیگران

---

1 Edward Schillebeeckx

ارتباط داشته باشم که با هسته وجود خود در ارتباط قرار گیرم. وقتی اجازه می‌دهم که خدا مرا از وابستگی ناسالم به دیگران رهایی بخشد، با دقت و توجه بیشتری به حرف‌های دیگران گوش می‌سپارم، با خودخواهی کمتری به آنها محبت می‌کنم و در رفتارم شفقت و سرزندگی بیشتری دارم. به این ترتیب، خودم را کمتر جدی می‌گیرم و احساس می‌کنم که خدا آن‌قدر به من نزدیک است که نفسش به صورتم می‌خورد. به این ترتیب، در میانه تجربه‌ای که یکسره از آن لذت می‌برم، خنده‌ای چهره‌ام را روشن می‌سازد.

و جداناً این به اصطلاح "اتلاف وقت" در حضور خدا، به من نیرو می‌بخشد تا با قدرت بیشتری سخن گویم و عمل کنم و به جای دامن زدن به زخمی که اخیراً خویشتن مجروحم برداشته است، آن را ببخشایم و نیز در مواجهه با اتفاقات بی‌ارزش زندگی بزرگواری داشته باشم. نیز به من قدرت می‌بخشد تا خود را لاقلاً به‌طور موقت، به‌دست کسی بزرگتر از ترسها و ناامنی‌هایم رها سازم و سکوت اختیار کنم و بدانم که خدا، خدا است.

آنتونی پادووانو<sup>۱</sup> در این‌باره گفته است:

«مقصود این است که من بی‌آن‌که در پی درک و تجزیه و تحلیل باشم، خود را در تجربه زنده بودن و صرفاً در تجربه حضور در جامعه ایمانداران غرق می‌سازم. بر جوهر یا حضور متمرکز می‌شوم بی‌آن‌که فکر کنم حالا از این کار چه نتایج عملی حاصل می‌شود. به این فکر می‌کنم که ماندنم در این‌جا خوب است، حتی اگر ندانم که این "این‌جا" کجا

---

1 Anthony Padovano

است یا چرا ماندن در آن خوب است. باید بگویم که در وجود خود به آرامشی عجیب با تأمل رسیده‌ام.»

یکی از برکاتی که من از خلوت گزیدن و سکوت کسب کرده‌ام این بوده است که کمتر خوابیده‌ام و نشاط و سرزندگی بیشتری احساس کرده‌ام. از نیرویی که سابقاً شخصیت کاذب صرف دست یافتن به شادی غیر واقعی می‌کرد، اکنون می‌توانم برای تمرکز یافتن بر موضوعاتی که واقعاً اهمیت دارند، یعنی محبت، دوستی و صمیمیت با خدا استفاده کنم.

خلوت کردن با خداوند، ما را از معرفتی که به قول هنری نیومن<sup>۱</sup> عقلی یا مفهومی است، به جانب شناخت و معرفت حقیقی هدایت می‌کند. شناخت عقلی یا مفهومی به این معنی است که شناختی نظری از خدا داشته باشیم بدون این که وجدان مان تحت تأثیر آن قرار بگیرد؛ شناخت حقیقی به این معنی است که هرچند ممکن است حقیقتی را که می‌دانیم، نفهمیم، بر اساس آن عمل کنیم؛ تی. اس. الیوت در یکی از شعرهایش چنین می‌گوید: «امشب، شب بدی است. آشفته و پریشان‌حالم. فقط با من سخن بگو. تا صبح چشم بر هم نخواهم گذاشت.» در سکوت خلوت خود، با کمال دقت، صدایی را می‌شنویم که ما را محبوب می‌خواند. در این زمان، کلامی که خدا می‌گوید تا اعماق روح و جان مان نفوذ می‌کند و تنفرمان از خویشتن، شرم و خجلت مان و خودشیفتگی مان را کنار می‌زند و ما را از میان شب به سوی سپیده دم حقیقت خویش می‌برد: «مترس زیرا که من تو را فدیه دادم و تو را به اسمت خواندم. پس تو از آن من هستی. چون که در نظر من گران‌بها و مکرم بودی و من تو را دوست می‌داشتم هر آینه کوه‌ها زایل خواهد شد و تل‌ها متحرک خواهد

1 Henry Newman

گردید، لیکن احسان من از تو زایل نخواهد شد و عهد سلامتی من متحرک نخواهد گردید» (اشعیا ۴۳:۱ و ۴۴:۵۴:۱۰).

بیائید لحظاتی در این جا درنگ کنیم. این خدا است که ما را به نام خوانده است. خدایی که در کنارش جمال زیباترین زیبایی‌های هستی، کم‌رنگ جلوه می‌کند، ما را محبوب خوانده است. خدایی که در برابر قدرتش، قدرت بمب اتمی هیچ است، احساساتی مهرآمیز به ما دارد. ما در رازی قرار گرفته‌ایم که به تعبیر آبراهام هشل<sup>۱</sup> سراسر اعجاب‌آور است. ما مخلوقاتی هستیم خاموش و لرزان در حضور رازی و صف‌ناپذیر و فراتر از تمامی مخلوقات و هر چه به بیان آید.

لحظه حقیقت فرارسیده است. ما با آن یگانه، تنهایم. مکاشفه احساسات مهرآمیز خدا نسبت به ما، شناختی خشک و خالی نیست. من مدت‌ها و بارها در زندگی روحانی‌ام، به جلسات شاد عبادتی و نیز کلاس‌های شوق‌انگیز مطالعه کتاب مقدس پنهان شده‌ام. دانش و معرفتی کسب کرده‌ام که به ستایش خداوند نیانجامیده و مطالعاتی کرده‌ام که مرا به شور و شوق نیاورده است. با این حال، وقتی این بحث و تفحص‌های عالمانه به پایان رسیده‌اند، از دیدن بی‌اهمیت بودن‌شان یکه خورده‌ام. بله، گویی هیچ اهمیتی نداشته‌اند.

اما هنگامی که به قول تی. اس. الیوت شب بدی دارم و حالم آشفته و خراب است و در میانه این حال زار، خداوند سرمدی لب به سخن می‌گشاید، وقتی خدای قادر متعال از طریق پسرش، عمق احساسی را که به من دارد، نشانم می‌دهد، وقتی محبت خدا به درون جانم می‌درخشد و وقتی تمام وجودم به تسخیر این راز (خداوند) در می‌آید، کایروس فرا

1 Abraham Heschel

می‌رسد، یعنی زمانی که خدا قاطعانه به صحنه زندگی‌ام پا می‌گذارد. هیچ‌کس نمی‌تواند به‌جای من سخن گوید. در تنهایی، در برابر تصمیمی بس مهم قرار می‌گیرم. در این حال، هم‌چنان‌که در شورِ شصت‌ونه سالگی‌ام به‌لرزه درمی‌آیم، یا به شک و بدبینی گریز می‌زنم و یا دست به دامنِ عقل و منطق می‌شوم، و یا در حالی‌که یکسره در عجب‌ام (اشاره به گفته هشل دربارهٔ خدا م.)، خود را با ایمان، تسلیم این حقیقت که محبوب خداوند هستم، می‌سازم.

در لحظه‌لحظهٔ زندگی‌مان، خدا این خبر خوش را به ما اعلام می‌دارد. متأسفانه، بسیاری از ما چنان سرگرم شکل دادن به هویت کاذب خود هستیم که این حقیقتِ رهایی‌بخش که محبوب خداوندیم، چندان تأثیری در ما نمی‌کند. به این تریب، تلخ، بیمناک و شریعت‌گرا می‌شویم.

ما حقارت خود را پنهان می‌کنیم و در احساس گناه و تقصیر غلت می‌زنیم. سعی می‌کنیم با داد و هوار خدا را تحت تأثیر قرار دهیم، برای خوش‌خدمتی به او تقلا می‌کنیم و راجع به اصلاح کردن خود، مزخرفاتی به هم می‌بافیم. زندگی روحانی‌مان نیز چندان سرد و تهی از شادی است که نه مسیحیانِ اسمی را جلب می‌کند و نه بی‌ایمانانی را که در جستجوی حقیقت‌اند.

ای خداوند ما را از دست شاگردانِ خسته‌کننده و قدیسانِ ترش‌رویت برهان! فردریک بوکتر می‌نویسد: «عیسی می‌فرماید توبه کنید و به انجیل ایمان آورید. بازگشت کنید و ایمان آورید که این خبر خوش که محبوب خدا هستیم بهتر از آن است که هرگز بتوانیم تصورش را بکنیم. ایمان آوردن به این خبر خوش، زندگی مطابق آن و به کمک آن و نیز عشق



ورزیدن به آن، از هر چیز دیگری در این دنیا شادی آفرین تر است. آمین و  
بیا ای خداوند عیسی.»

تمام کسانی که تا به این جا از آنها نقل قول کردیم، هم صدا ما را  
فرامی خوانند که از خدا فیض بطلبیم تا بتوانیم مثل جان ایگن در تعریف  
هویت خود بگوییم که ما محبوب خدا هستیم. خویشتن حقیقی همین  
است. هر هویت دیگری غیر از این، جز وهم و خیال نیست.



## فرزندِ ابا

چند سال قبل من جلساتی برای تجدید حیات روحانی کلیسایی در فلوریدا ترتیب دادم. فردای روزی که جلسات به پایان رسید، کشیش کلیسا از من برای صرف صبحانه دعوت کرد. روی بشقابم پاکتی محتوی یادداشتی از یکی از اعضای کلیسا قرار داشت. وقتی یادداشت را خواندم اشک به چشمانم نشست. این شخص نوشته بود: «برنان عزیز، من در طول هشتاد و سه سالی که از زندگیم گذشته است، هیچ‌گاه تجربه‌ای نظیر این نداشتم. روز اول به ما قول دادید که اگر هر شب در این جلسات شرکت کنیم زندگی مان عوض خواهد شد. درست می‌گفتید، چون زندگی من عوض شده است. تا یک هفته قبل، اسم مرگ که به گوشم می‌رسید تن و بدنم می‌لرزید، ولی امشب دلم عجیب هوای رفتن به خانه ابا (بابا، منظور پدر آسمانی م.) را کرده است.»

در زندگی شخصی عیسی مسیح حقیقتی محوری وجود داشت که قلب مکاشفه او را تشکیل می‌داد و آن این بود که صمیمیت او با پدرش و نیز اعتماد و محبت او به وی مدام بیشتر می‌شد.

مریم و یوسف پس از تولد عیسی در بیت‌لحم، او را با توجه به عقیده سفت و سخت یهودیان به وحدانیت خدا بار آوردند. عیسی نیز مثل هر یهودی مؤمن دیگری روزی سه مرتبه در دعا می‌گفت: «ای اسرائیل بشنو، یهوه خدای ما، یهوه واحد است» (تثنیه ۴:۶). به این ترتیب، عیسی در بستر

ایمانی بار آمد که در آن، خدا، مطلق، یگانه و ابدی و به عبارتی "هستم آن که هستم" بود.

عیسی در زندگی انسانی خود، خدا را چنان تجربه کرد که هیچ‌یک از انبیای اسرائیل هرگز نه تصور چنین تجربه‌ای را می‌توانست بکند و نه جرأتش را داشت. در عیسی روح پدر آسمانی سکونت داشت و نامی برای خدا در دهانش نهاده شده بود که هم الهیات و هم افکار عمومی را در جامعه یهود برمی‌آشفته؛ این نام که از دهان نجار ناصری خارج شد، عبارت بود از: آبا.

بچه‌های یهودی از این کلمه عامیانه در خطاب به پدرشان استفاده می‌کردند و خود عیسی هم ناپدری خود، یوسف را به همین طریق خطاب می‌کرد. مع الوصف، استفاده از این کلمه برای الوهیت، نه تنها در یهودیت بلکه در هیچ‌یک از ادیان بزرگ جهان سابقه نداشت. یوناکیم جرمیاس<sup>۱</sup> در این باره می‌گوید: «آبا خواندن خدا، *ipissima vox* است، یعنی جزو کلماتی است که صددرصد به عیسی تعلق دارد و قطعاً از دهان او خارج شده است. در این جا ما با چیز تازه حیرت‌انگیزی روبرو هستیم و آن بی‌سابقه بودن و تازگی بلا بحث پیام انجیل است.» عیسی، پسر محبوب خدا، این تجربه را به خودش منحصر نکرد. او ما را نیز دعوت می‌کند تا وارد رابطه‌ای صمیمانه و آزادی‌بخش همچون رابطه خود او با خداوند شویم.

پولس رسول می‌فرماید: «زیرا آنان که به وسیله روح خدا هدایت می‌شوند، پسران خدایند. چرا که شما روح بندگی را نیافته‌اید تا باز ترسان باشید، بلکه روح پسرخواندگی را یافته‌اید که به واسطه آن ندا درمی‌دهیم: "آبا، پدر." و روح خود با روح ما شهادت می‌دهد که ما فرزندان خدایم»

(رومان ۸: ۱۴-۱۶). یوحنا "شاگرد محبوب عیسی"، صمیمیت با آبا را اولین نتیجه تجسم می‌شمارد. «به همه آنانی که او را پذیرفتند، این حق را داد که فرزندان خدا شوند» (یوحنا ۱: ۱۲). عیسی سخنان آخر خود را با شاگردان چنین آغاز کرد: «فرزندان عزیز»، (یوحنا ۱۳: ۳۳). مگر نه این که یوحنا این گفته عیسی را شنیده بود؟ به همین دلیل هم با هیجان می‌گوید: «ببینید پدر چه محبتی به ما ارزانی داشته است تا فرزندان خدا خوانده شویم! و چنین نیز هستیم!» (اول یوحنا ۳: ۱).

بزرگترین هدیه‌ای که تا به حال از عیسی مسیح دریافت کرده‌ام، این بوده است که می‌توانم با خدا همچون با پدر خود ارتباط برقرار کنم. مقام و منزلت من به‌عنوان فرزند آبا به بهترین وجهی ارزش نفس مرا شکل می‌دهد. هرگاه بکوشم که از روی تعریف و تمجیدهای دیگران و زمزمه‌های درونی که می‌گویند: «تو به هدف رسیده‌ای. ملکوت روی تو حساب می‌کند»، تصویری از خود شکل دهم، این تصویر جز کذب و دروغ نخواهد بود. وقتی سخت دچار افسردگی و دلتنگی می‌شوم و صدای درونی‌ام به نجوا می‌گوید: «تو آدم خوبی نیستی، شارلاتانی، ریاکار و مدعی هستی»، هر تصویری که بر اساس این پیام از خود شکل دهم، کذب است و دروغ. چنان‌که جرالده گفته است: «بسیار مهم است که بدانیم این تعبیر و تفسیرهایی که از خود می‌کنیم، هیچ پایه و اساسی ندارد و به‌هیچ‌عنوان گویای مقام و منزلت واقعی‌مان نیست. این که راجع به خود چگونه می‌اندیشیم ارتباطی به آن کسی که واقعاً هستیم ندارد.»

یک‌بار در طی مدتی که برای خلوت‌گزینی و سکوت به نقطه‌ای رفته بودم، در یادداشت‌های روزانه خود چنین نوشتم:

«پنسیلوانیا، ورنرزویل، دوم ژانویه ۱۹۷۷ بیرون تاریک است و دمای هوا زیر صفر. از همین باید دانست که چرا داخل اتاق هستم. امشب، اولین شب از هشت شبی است که باید در خلوت بگذرانم. احساسی از ناآرامی، بی‌تابی و حتی ترس و وحشت به من دست داده است. خسته و تنها هستم. دل و دماغ دعا کردن ندارم: هرگونه تلاشی برای دعا کردن تصنعی جلوه می‌کند. به‌زور یکی دو کلمه با خدا سخن می‌گویم و همان‌ها در جانِ خالی‌ام طنینِ بیهودگی می‌افکنند. از بودن در حضور خداوند شاد و مشعوف نمی‌شوم. احساسی متخاصم و در عین حال مبهم از گناه و تقصیر در درونم برانگیخته می‌شود. به طریقی به خداوند وفادار نبوده‌ام. شاید تکبر و نخوت مرا کور کرده‌اند؛ شاید عدم حساسیت به درد، قلبم را سخت کرده است. خداوندا آیا زندگی من تو را مایوس کرده است؟ آیا از کم‌مایگی زندگی روحانی‌ام، آزرده‌خاطر شده‌ای؟ هر چه هست، گناه من است که تو را گم کرده‌ام و حال نیز قدرت آن را ندارم که خراب کرده‌ام را از نو بسازم.»

به این ترتیب، خلوت‌گزینی سالانه‌ام شروع شد. خستگی جسمانی‌ام طولی نکشید که برطرف شد، اما خشکی روحانی‌ام هنوز سرجایش بود. هر روز، صبح و ظهر و شب و هر بار دو ساعت به صدایی که مثل ناله بود، دعا می‌کردم. هر وقت که دعا می‌کردم حواسم پرت بود و گیج بودم و مثل این بود که با یک پارو قایق می‌راندم. کتاب مقدس خواندم؛ بی‌نتیجه بود. هی

راه رفتن و زمین را گز کردم؛ کسل کننده بود. آمدم تفسیر کتاب مقدس بخوانم؛ هیچ فایده‌ای نداشت.

عصر روز پنجم، ساعت چهار صبح به عبادتگاه رفتم و بر صندلی‌ای که پشتی قائمی داشت، نشستم و به تأمل پرداختم.

سیزده ساعت به این حالت بیدار و بی حرکت و کاملاً هوشیار ماندم. ساعت پنج و ده دقیقه صبح روز بعد در حالی عبادتگاه را ترک گفتم که این عبارت در سرم طنین می‌افکند و در قلبم می‌تپد: با دانستن این حقیقت زندگی کن که وجودی آکنده از مهر و عطوفت تو را پذیرفته است.

مهر و عطوفت را زمانی احساس می‌کنیم که خاطر جمع باشیم کسی هست که ما را با تمام وجود و صادقانه دوست دارد. اگر به اتاقی برویم که مملو از ازدحام جمعیت است، صرف حضور این شخص در اتاق به ما آرامش خاطر و احساس امنیت می‌بخشد. همین احساس حضور گرم و دلسوز و مهربان این شخص، تمام ترس‌های مان را از ما دور می‌سازد. مکانیسم‌های دفاعی شخصیت کاذب نظیر مسخره‌بازی، بی‌احترامی، خود پسندی و تلاش برای تحت تأثیر قرار دادن دیگران نیز کنار گذاشته می‌شوند. به این ترتیب، ما پذیراتر، معقول‌تر، تأثیرپذیرتر و دلرحم‌تر و مهربان‌تر می‌شویم.

چند سال پیش، برای جمعی داستان کشیشی به نام ادوارد فارل را تعریف کردم که اهل دیترویت بود و به مدت دو هفته برای مرخصی به ایرلند فرستاده شده بود. تنها عمویش به زودی هشتادمین تولدش را جشن می‌گرفت. سرانجام روز موعود جشن تولد فرا رسید و کشیش و عمویش صبح سحر بیدار شدند و در سکوت به پوشیدن لباس‌های خود پرداختند. سپس با یکدیگر قدمی در ساحل رودخانه زدند و به تماشای برآمدن

خورشید ایستادند. در همان حال، پهلوی به پهلوی هم ایستاده بودند و بی آن که یک کلمه بین شان رد و بدل شود به خورشید که در کار طلوع بود، نگاه می کردند. ناگهان عمو برگشت و جست و خیزکنان از جاده پایین رفت. شاد و خرم بود و تبسمی گل و گشاد به چهره اش برق شادی انداخته بود.

برادرزاده اش خطاب به او گفت: «عمو جان، مثل این که با دُمّت داری گردو می شکنی؟»

«آره، تو پوست ام جا نمی شم.»

«خوب جریان چیه، بگو ما هم بدانیم.»

عموی هشتاد ساله پاسخ داد: «خب، می بینی که آبا از من راضیه.»

شما چه جوابی خواهید داد اگر بپرسم: «آیا صادقانه ایمان دارید که ذات خدا ایجاب می کند که نه فقط از شما خوشش بیاید، بلکه عاشقتان باشد؟» اگر بتوانید شجاعانه به این سؤال جواب دهید: «بله، آبا واقعاً عاشق من است»، رحم و شفقت الهی را طوری احساس خواهید کرد که معنی و مفهوم مهربانی و عطوفت را لمس خواهید نمود. «آیا زن بیچّه شیرخواره خود را فراموش کرده بر پسر رَحِم خویش ترحم ننماید؟ اینان فراموش می کنند اما من تو را فراموش نخواهم نمود» (اشعیا ۴۹:۱۵).

کتاب مقدس اعلام می دارد که ذات و گوهرِ طبیعتِ الهی، رحم و شفقت است و می توان گفت که مهربانی، قلب خدا را تشکیل می دهد. «زیرا خدای ما را دلی است پر ز رحمت، و ز همین رو، آفتاب تابان از عرش برین بر ما طلوع خواهد کرد تا کسانی را که در تاریکی و سایه مرگ ساکنند، روشنایی بخشد» (لوقا ۱: ۷۸-۷۹). ریچارد فوستر می نویسد: «قلب خدا حساس ترین



و مهربان‌ترین قلبِ عالم است. هیچ عملی، هر اندازه کوچک و بی‌اهمیت، از قلب خدا پوشیده نمی‌ماند. دادن یک لیوان آب خنک به دست دیگران کافی است که اشک خدا را در آورد. همان‌طور که یک مادر از دسته گلِ پژمرده و وارفته‌ای هم که فرزندش به او هدیه می‌کند، ذوق زده می‌شود، هم‌چنان هم خدا وقتی کوچک‌ترین آثاری از شکرگزاری در ما می‌بیند، به شوق می‌آید. عیسی از آنجا که «الوهیت با همه کمالش به صورت جسمانی» در او ساکن است (کولسیان ۹:۲)، درکی منحصر به فرد از مهربانی و رحمت پدر آسمانی دارد. او که به‌طور ازلی و ابدی مولود پدر آسمانی است، فرزند آبا است. چرا عیسی گناهکاران، بیچارگان و ارذل و اوباش را که از شریعت خدا هیچ نمی‌دانستند، دوست می‌داشت؟ چون، پدر آسمانی او آنها را دوست داشت. او هیچ‌کاری را به میل و اراده خود انجام نمی‌داد، بلکه فقط کاری را که آرایش از او می‌خواست، می‌کرد. عیسی از طریق غذا خوردنش با گناهکاران، موعظه، تعلیم و شفا دادن بیماران، محبت پدرش را که تبعیضی بین انسان‌ها قایل نمی‌شود، در عمل نشان داد. این محبت همان است که سبب می‌شود پدر آسمانی آفتاب خود را بر بدان و نیکوکاران به یکسان بتاباند و باران خود را بر اشخاص درستکار و فریبکار به یکسان بباراند (متی ۴۵:۵).

عیسی از طریق این اعمال، یهودیان مذهبی فلسطین را آشفته کرد:

خطای غیر قابل بخشش عیسی، توجه‌اش به بیماران، معلولان، جذامیان و دیوزدگان نبود، حتی دوستی‌اش با بینوایان و اقشار پست هم نبود. مشکل اصلی او نشست و برخاستش با افرادی بود که از نظر اخلاقی وضع‌شان خراب بود؛ این‌ها کسانی بودند که با مذهب کاری نداشتند و رفتارشان

منافی اصول اخلاقی بود؛ از این گذشته، این اشخاص از نظر اخلاقی و سیاسی مشکوک و مظنون بودند؛ به علاوه، مطرود و ناامید و از جمله آن افرادی بودند که در هر اجتماعی در حاشیه قرار دارند و باید از حیات اجتماعی زدوده شوند. از نظر یهودیان، اشکال خدمت عیسی نیز در همین جا بود. آیا واقعاً لازم بود که عیسی این همه زیاده‌روی کند؟ این دیگر چه محبت خطرناک و ساده‌لوحانه‌ای است که نمی‌فهمد بین خودی و بیگانه حد و مرزی قرار دارد؛ اعضای حزب و غیر اعضا، بین همسایگان و غریبه‌ها، بین دعوت‌های آبرومندانه و غیر آبرومندانه، بین امور اخلاقی و امور منافی اخلاق و بالاخره بین آدم‌های خوب و آدم‌های بد؟ محبت عیسی طوری بود که گویی لزوم تفکیک و قضاوت در این موارد را انکار می‌کرد و همیشه بخشایش را امکان‌پذیر می‌ساخت.

از آنجایی که خورشید تابان و باران ریزان، هم به کسانی که خدا را دوست دارند و هم به آنان که او را رد کرده‌اند عطا می‌شود، رحمت و شفقت پسر خدا، کسانی را که هنوز در گناه زندگی می‌کنند در آغوش می‌کشد. فریسی درون ما [منظور روحیه فریسی گرایانه است م.] از گناهکاران دوری می‌جوید. عیسی با مهربانی فیض‌آمیز خود به سوی گناهکاران می‌رود. عیسی هیچ‌گاه از توجه به گناهکاران غافل نمی‌شود تا آنها را به توبه کشاند، «چیزی که همواره تا لحظه آخر زندگی‌شان ممکن است.»

روح‌القدس رشته مهر و عطوفتی است که پدر و پسر را به یکدیگر می‌پیوندد. به این ترتیب، روح خدا که در ما ساکن است، مهر زوال‌ناپذیر رحم و شفقت خدا را به همراه دارد و قلب شخص پر از روح‌القدس، لبریز

از مهربانی و عطوفت است. «محبت خدا که توسط روح القدس به ما بخشیده شده است، در دل‌های ما ریخته شده است» (رومیان ۵:۵).  
 به‌عنوان شریکان در طبیعت الهی،<sup>۱</sup> شریف‌ترین آرمان و دشوارترین وظیفه در زندگی ما این است که شبیه مسیح شویم. در این زمینه، آیرینیوس که از پدران کلیسا بوده است می‌گوید که خدا انسانیت ما را بر خود گرفت تا ما شبیه او شویم. در طی اعصار، این حقیقت برای اشخاص متفاوت معانی متفاوتی داشته است. اگر خدا را در درجه اول دانای مطلق بدانیم، آن‌وقت وظیفه انسان قبل از هر چیز این خواهد بود که در حکمت و دانش رشد کند. اگر خدا را در درجه اول قادر مطلق در نظر آوریم، آنگاه راه شباهت یافتن به خدا را در این خواهیم دید که برای نفوذ در مردم، قدرت و اقتدار کسب کنیم. اگر خدا را لایتغیر و آسیب‌ناپذیر تصور کنیم، راه شباهت یافتن به او انسجامی سفت و سخت و ظرفیتی بالا برای تحمل درد خواهد بود.

از زندگی عیسی چنین می‌فهمیم که راه شباهت یافتن به پدر آسمانی نشان دادن رحم و شفقت است. بر طبق آنچه عیسی می‌فرماید، یکی از نشانه‌های بارز فرزند آبا آمادگی او برای بخشیدن دشمنانش است: «شما دشمنانتان را محبت کنید و به آنها نیکی نمایید، و فرزندان خدای متعال خواهید بود، چه او با ناسپاسان و بدکاران مهربان است» (لوقا ۶:۳۵). در دعای ربانی ضمن اذعان به خصوصیت اصلی و اساسی فرزندان آبا، چنین دعا می‌کنیم: «قرض‌های ما را ببخش چنان‌که ما نیز قرض‌داران خود را می‌بخشیم.» عیسی از ما می‌خواهد که در بخشایش، از پدر آسمانی او

۱ اشاره به دوم پطرس ۱:۴ است. م.

سرمشق بگیریم: در باب ۱۸ انجیل متی، پادشاهی را می‌بینیم که رقمی قابل ملاحظه و قرضی غیر قابل پرداخت را می‌بخشد. در این جا با تصویر خدایی روبرو می‌شویم که بخشایش او حد و مرزی ندارد (مفهوم هفتاد بار هفت مرتبه بخشیدن در این جا آشکار می‌شود).

خدا فرزندان را فرا می‌خواند که در دنیای بخشایش پیشه کنند که برای گرفتن انتقام، چشم به عوض چشم و حتی بیشتر از آن می‌طلبد. ولیکن، اگر دوست داشتن خدا، اولین حکم است و دوست داشتن همسایه، محبت ما را نسبت به خدا تقویت می‌کند، در این صورت دوست داشتن دشمنان مثل علامتی خانوادگی نشان می‌دهد که فرزندان آبا هستیم.

خدا از همه دعوت می‌کند تا به‌عنوان فرزندان بخشوده و بخشاینده او زندگی کنند. این دعوت نه تنها برای زنی است که همسرش، سالگرد ازدواج‌شان را فراموش کرده است، بلکه هم‌چنین برای والدینی است که راننده‌ای مست، پسرشان را زیر گرفته و کشته است؛ هم‌چنین، برای کسانی است که بی‌جهت قربانی تهمت و افترا شده‌اند، برای فقیرانی است که در کارتن‌های کثیف می‌خوابند و ثروتمندان با مرسدس بنز از کنارشان عبور می‌کنند، برای کسانی است که مورد تعرضات جنسی واقع شده‌اند، برای کسانی است که بی‌وفایی همسرشان آبروی آنها را برده است، برای ایماندارانی است که از تصاویر کفرآمیز و بت پرستانه به وحشت افتاده‌اند، برای مادری است که در السالوادور زندگی می‌کند و ربایندگان دخترش بدن او را به طرز فجیعی تکه‌تکه کرده و برایش فرستاده‌اند، برای زوج سالخورده‌ای است که هست و نیست خود را به خاطر اختلاس بانکداران باخته‌اند، برای زنی است که شوهر الکلیش ارث و میراث آنها را به باد داده است و برای کسانی است که مورد تمسخر و تبعیض قرار گرفته‌اند.

ملزوماتِ بخشایش چندان دلهره‌آورند که از نظر بشری عملی نیستند. ارادهٔ انسانی که از فیض بی‌بهره است، قدرت بخشیدن ندارد. تنها اطمینانی شجاعانه به قدرتی مافوق می‌تواند به ما نیرو بخشد تا دیگران را به خاطر زخم‌هایی که به ما زده‌اند ببخشاییم. وقتی در چنین شرایطی قرار می‌گیریم، قدرت بخشودن و گذشت کردن را تنها در یک جا می‌توانیم بیابیم در جلیجتا.

در جلیجتا مدتی طولانی بمانید و به فرزند یگانهٔ آبا بنگرید که تنهای آنها، با سر و بدنی خونین، به حالی فضاحت‌بار جان می‌سپارد. نگاه کنید که چطور شکنجه‌گرانش را در همان حال که دست به بی‌رحمانه‌ترین و سنگدلانه‌ترین شکنجه‌ها می‌زنند، می‌بخشد و می‌آمرزد. در آن تپهٔ تک افتادهٔ بیرون از دیوارهای اورشلیم، قدرت شفابخش خداوند در حال مرگ، به وجودتان جاری خواهد شد. تجربه نشان داده است که شفای درونی قلب به‌ندرت ممکن است به‌صورت تخلیهٔ روانی آنی یا رهایی آنی از تلخی، عصبانیت، انزجار و تنفر صورت بگیرد. اغلب این شفا در حالی صورت می‌گیرد که آرام آرام با آن مصلوبی که ریختن خونس بر صلیب برای ما صلح و آرامش به ارمغان آورد، اتحاد می‌یابیم. شاید شفای ما مدت‌ها به‌طول انجامد، زیرا خاطرات تلخ‌مان هنوز در ذهن‌مان زنده است و زخمی که برداشته‌ایم هنوز تا مغز استخوان‌مان را می‌سوزاند. ولی دیر یا زود بالاخره شفا خواهیم یافت. برای کلیسا، مسیح مصلوب فقط نمونه‌ای از یک قهرمان نیست: او قدرت و حکمت خدا است، او که قیام کرده است، با قوت در زندگی ما حضور دارد و زندگی ما را دگرگون می‌کند و به ما قوت می‌بخشد تا دستِ مصالحه را به‌سوی دشمنان‌مان دراز کنیم.

درک کردن وضعیت دیگران، رحم و شفقتی را برمی‌انگیزد که بخشایش را ممکن می‌گرداند. نویسنده‌ای خاطره‌ای را نقل می‌کند که مصداق حقیقت فوق است. ماجرا مربوط به زمانی است که وی صبح یک روز یکشنبه سوار مترو نیویورک بود. حال شرح داستان: از عده انگشت‌شماری که سوار مترو شده بودند بعضی سرشان توی روزنامه بود و بعضی هم داشتند چرت می‌زدند. آدم از این طی طریق آرام در دل و روده‌های شهر نیویورک خوابش می‌گرفت. نویسنده مزبور سرش گرم مطالعه بود که مترو در ایستگاه توقف کرد و مردی با چند بچه قد و نیم‌قد سوار شد. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که بچه‌ها سر و صدایی به‌راه انداختند که نگو. بچه‌ها از این سر مترو به آن سر آن می‌دویدند و جیغ و داد می‌کردند و با همدگر بر کف مترو کشتی می‌گرفتند. پدر بچه‌ها هم همان‌طور ایستاده بود و یک کلمه حرف نمی‌زد.

مسافران مسن‌تر در حالی که کفرشان درآمده بود صندلی خود را عوض می‌کردند. نویسنده، دندان بر جگر گذاشته بود و هیچ نمی‌گفت و پیش خود فکر می‌کرد که پدر بالاخره یک کاری خواهد کرد؛ حالا ممکن است تذکر ملایمی بدهد، دادی بزند، اقتدار پدرانه‌ای از خود نشان بدهد. ولی نشان به این نشانی وی لام تا کام حرف نمی‌زد. کم کم طاقت نویسنده طاق شد و پس از مکتی طولانی رو به پدر کرد و با ملایمت به وی گفت: «قربان ببخشید، ممکن است بچه‌ها را آرام کنید و بگوئید سرجایشان بنشینند.»  
مرد جواب داد: «بله، حق با شماست، می‌خواستم همین کار را هم بکنم. ما تازه داریم از بیمارستان برمی‌گردیم. مادر بچه‌ها یک ساعت قبل فوت شد. من هم حقیقت‌اش مانده‌ام که چه بکنم.»

رحم و شفقت از دل برآمده‌ای که بخشایش را تسریع می‌کند، زمانی به اوج می‌رسد که بدانیم درد دشمن مان کجا است.

در ۱۹۴۴ مجله لایف، مقاله مصوری را به چاپ رسانید که شامل تصاویری از شکار روباه در هالمز کانتی واقع در ایالت اوهایو بود. روباهان این منطقه در جنگل زندگی می‌کردند و از موش و جیرجیرک تغذیه می‌کردند، ولی اشکال کار این‌جا بود که گه گذاری هم دخل مرغ و بلدرچینها را می‌آوردند. در این مقاله آمده بود: «این امر کفر مردان شجاع هالمز کانتی را درمی‌آورد، چون می‌خواستند که بلدرچین‌ها را خودشان شکار کنند.» به این ترتیب، یک روز شنبه، ششصد مرد و زن با بچه‌هاشان جمع شدند و حلقه‌ای به شعاع چند کیلومتر تشکیل دادند. سپس چوبی به‌دست گرفتند و به‌راه افتادند و در همان حال سعی می‌کردند که با داد و هوار روباهان را از پیر و جوان از لانه خود بیرون بکشند. روباهان که حلقه محاصره را هر دم تنگ‌تر می‌دیدند، مرتب از این طرف به آن طرف، خسته و وحشت‌زده می‌دویدند. هر از گاهی که یکی از روباهان از سر خشم به‌روی مهاجمان می‌گرید، به‌خاطر گستاخی‌اش در دم کشته می‌شد. گاه روباهی از فرط استیصال می‌ایستاد تا دست شکنجه‌گرش را بلیسد، او هم جا به‌جا کشته می‌شد.

عکس‌ها روباهانی را نشان می‌داد که از حرکت بازایستاده بودند تا در کنار روباهان زخمی و در حال مرگ بمانند. سرانجام، وقتی حلقه کاملاً تنگ شد، روباهان باقی‌مانده به میان حلقه رفتند و همان‌جا دراز کشیدند، چون دیگر عقل‌شان به جایی نمی‌رسید. ولی مهاجمان که کار خود را بلد بودند، به‌قدری با چماق به‌سر و کله این بدبخت‌های زخمی و نیمه‌جان

کوبیدند تا دخلشان را درآوردند. حالا، اگر خودشان هم این کار را نمی‌کردند، راهش را به بچه‌هایشان یاد می‌دادند. این داستان واقعی است. گزارش و تصاویر آن در مجله لایف به چاپ رسیده بود. شکار روباه سال‌ها در هالمز کانتی موقع تعطیلات آخر هفته ادامه داشت.

امروز ما از شنیدن این اعمال سنگدلانه چندش‌مان می‌شود، ولی ما هم به سبک خود شکار روباه داریم می‌گویید نه، از مبتلایان به ایدز سؤال کنید. متأسفانه، بسیاری از مبتلایان به ایدز در مانده‌اند که آیا راهی جز این برای آنها مانده است که به میان حلقه بروند و همان‌جا در انتظار مرگ دراز بکشند.

در این حلقه جای ما کجا است؟ شما کجا هستید؟ مسیح در کجا قرار می‌گرفت؟

وقتی بدانیم که مطرودان جامعه چه غمی به دل دارند، قلب سنگی ما به قلبی گوشتین تبدیل خواهد شد.

هرگاه پیام انجیل برای تنزل دادن‌شان و منزلت فرزندان خدا به کار گرفته شود، زمان آن است که خود را از شر آن پیام قلابی آزاد کنیم تا با پیام حقیقی انجیل روبرو شویم. هرگاه برای توجیه تعصب‌ورزی، رقابت و دشمنی در بدن مسیح به خدا متوسل شویم، زمان آن است که به سخنان مایستر اکهارت توجه مبذول داریم که می‌گوید: «دعا می‌کنم که دست از خدا بکشم تا او را واقعاً پیدا کنم.» دید تنگ و محدود ما درباره پیام انجیل و خدا، چه بسا ما را از گرفتن برکت کامل هر دو محروم سازد.

در یکی از جلسات اخیر خادمان جوانان که در سان‌فرانسیسکو برگزار شد، من برای عده‌ای از شبانان جوان درباره خدمت پاره‌وقت خود در



سازمانی برای کمک به بیماران ایدزی در نیواورلئان صحبت کردم. گروه ما که فاقد وابستگی فرقه‌ای است، به بیماران مبتلا به ایدز و نیز به خانواده و دوستانشان کمک‌های عملی و روحانی می‌کند. از جمله کمک‌های این گروه که به PLWA موسوم است، می‌توان به حمل و نقل، بازدید، کمک به بیماران در انجام دادن برخی از کارهای منزل و شستن لباس‌ها، گردش‌های تفریحی و خدمات دیگری از این دست اشاره کرد. آنچه یکی از بیماران تحت پوشش خدمات ما اظهار داشت، به‌تنهایی بیان‌کننده فاجعه‌ای است که این بیماران با آن روبرویند. این شخص می‌گفت: «بهترین دوستم در دوازده سال گذشته به من گفت: "من دیگه نیستم. تحمل این همه درد و ناراحتی را ندارم. واقعاً وحشت‌زده‌ام." برای او من دیگر دوستش، یعنی جرالده نیستم، حالا دیگر شده‌ام جرالده ایدزی.» وی به گفته افزود: «در مقابل، شماها با این‌که حتی مرا نمی‌شناسید می‌خواهید کمکم کنید. نمی‌دانم به چه زبانی ازتان تشکر کنم.»

یکبار شخصی از من پرسید: «به‌نظر شما مسیحیان در قبال هم‌جنس‌گرایان چه موضعی باید داشته باشند؟»

پاسخ دادم: «عیسی در یکی از مثل‌های خود ما را فرامی‌خواند که اجازه بدهیم گندمها و علف‌های هرز با هم برویند. پولس نیز همین طرز فکر را داشت وقتی در اولین نامه خود به مسیحیان قرنتس گفت: "از قضاوت کردن خودداری کنید و منتظر بازگشت خداوند باشید." هیچ‌کس مثل پسران و دختران آبا از قضاوت کردن درباره دیگران خودداری نمی‌کند. شهرت آنها به‌خاطر صبر و تحمل‌شان در قبال گناهکاران است. اگر یادتان باشد، در جایی از انجیل متی عیسی می‌فرماید: "کامل باشید چنان‌که پدر آسمانی شما کامل است." در انجیل لوقا، همین آیه این‌طور ذکر شده است:

”پس رحیم باشید، چنان که پدر شما رحیم است.“ دانشمندان کتاب مقدس معتقدند که دو کلمه کامل و رحیم هر دو به یک واقعیت ختم می‌شوند و آن این که اگر مثل عیسی خدمتی مبتنی بر رحم و شفقت پیشه کنیم دقیقاً به مفهوم کتاب مقدسی کلمه کامل خواهیم بود.»

در دنباله سخن گفتم: «به علاوه، هیچ تمایلی به این ندارم که خدا را از مسند قضاوت پایین بکشم و خودم به جای او بنشینم و در حالی به قضاوت درباره دیگران پردازم که نه دانش کافی برای این کار دارم و نه اقتدار. علت رفتار دیگران و انگیزه‌های آنان بر ما پوشیده است. اگر به خاطر داشته باشید، پولس رسول پس از اظهاراتش درباره هم‌جنس‌گرایی در باب اول رساله رومیان، باب دوم را این‌طور شروع می‌کند: ”پس توای آدمی که دیگری را محکوم می‌کنی، هر که باشی هیچ عذری نداری. زیرا در هر موردی که دیگران را محکوم می‌کنی، خویشتن را محکوم کرده‌ای؛ چون تو که داوری می‌کنی، خود همان را انجام می‌دهی.“ یاد جمله‌ای از نویسنده معروف روسی، لئو تولستوی افتادم که می‌گوید: ”اگر خیال‌پردازی‌های جنسی یک فرد معمولی در طول روز برملا می‌شد، دنیا خیلی وحشتناک می‌شد.“

«تنفر از هم‌جنس‌گرایان یکی از شرم‌آورترین پدیده‌هایی است که در طول زندگی خود دیده‌ام. در این دهه پایانی قرن بیستم، دیدن ناشکیبایی، مطلق‌گرایی اخلاقی و جزم‌اندیشی انعطاف‌ناپذیر و خشکی که عده‌ای به نام فتح قله‌های روحانیت به راه انداخته‌اند، واقعاً وحشتناک است. شخصی به نام الن جونز می‌گوید: ”بزرگترین خطر در واقع از سوی کسانی است که زندگی روحانی خود را خیلی جدی می‌گیرند.“ اشخاص

خشکه مقدس مثل هر کسی دیگری ممکن است در دام تنفر و انزجار از هم جنس گرایان گرفتار آیند.»

هویت من به عنوان فرزند آبا موضوعی صرفاً ذهنی یا انگیزه‌ای برای خشکه مقدس بازی نیست، بلکه حقیقت مرکزی وجودم را تشکیل می‌دهد. زندگی مطابق با این حقیقت که خدای پر از مهر و عطوفت مرا پذیرفته است، عمیقاً درک مرا از واقعیت و واکنشی را که نسبت به دیگران و مسائل زندگی‌شان نشان می‌دهم، تحت تأثیر قرار می‌دهد. آنچه هویت مرا بهتر از شعارهای توخالی آشکار خواهد کرد، رفتاری است که هر روزه با برادران و خواهرانم از نزادها و ملیت‌های مختلف دارم؛ نیز، برخوردی است که با معتادان توی خیابان می‌کنم؛ واکنشی است که در قبال دخالت کسانی نشان می‌دهم که از آنها خوشم نمی‌آید و سرانجام، برخوردی است که هر روزه با بی‌ایمانان دور و برم دارم.

ما خواهان زندگی نیستیم تا مرگ را پس زده باشیم. ما پسران و دختران آن یگانه متعال هستیم و چندان در مهربانی و عطوفت رشد می‌کنیم که خود را وقف دیگران، آن‌هم با تمام وجود می‌سازیم و دیگر برای ما هیچ انسانی غریبه و غیر خودی نمی‌شود؛ می‌توانیم دست دیگران را در محبت لمس کنیم و به جایی می‌رسیم که دیگر چیزی به اسم "سایرین" مفهوم خود را برای ما از دست می‌دهد.

این مبارزه‌ای است که در سراسر زندگی‌مان ادامه می‌یابد و راه طولانی و دردناکی است که با پیمودن آن یاد می‌گیریم که در زندگی هر روزه خود مانند مسیح بیاندیشیم، سخن گوئیم و زندگی کنیم. آنچه هنری نیوون در این باره می‌گوید بسیار تأثیرگذار است: «وظیفه‌مان این است که در تمام قسمت‌های زندگی روزمره خود به محبوب خداوند تبدیل شویم و شکافی

را که بین هویت ما و واقعیت‌های بی‌شمار زندگی روزمره هست، ذره‌ذره پوشانیم. تبدیل شدن به محبوب خداوند مستلزم این است که حقیقتی را که از آسمان بر ما مکشوف شده است بگیریم و به داخل امور روزمره زندگی خود، پایین بکشیم، یعنی به داخل همان اموری که ساعت به ساعت درباره‌شان فکر می‌کنیم، سخن می‌گوییم و دست به اقدام می‌زنیم.»

من مرتکب خیانت‌ها و بی‌وفائی‌های بسیاری در زندگی می‌شوم. من هنوز در بند این خیال باطل هستم که باید از نظر اخلاقی کاملاً بی‌عیب و نقص باشم و همه مردم باید معصوم و بی‌گناه باشند و کسی که دوستش دارم باید فاقد هرگونه ضعف بشری باشد. ولی هرگاه که اجازه می‌دهم تا چیزی به جز مهربانی و شفقت، محرک عکس‌العمل‌هایم باشد، خواه عصبانیت خودخواهانه‌ام، خواه توجهیات اخلاقی‌ام و یا تمایل شدید به تغییر دادن دیگران، انتقاد و عیب‌جویی، سرخوردگی از بی‌اعتنایی دیگران، احساس برتری روحانی یا عطش اثبات حقانیت خود، از خویشتن حقیقی خود بیگانه می‌شوم. به این ترتیب، هویت‌ام به‌عنوان فرزند آبا مبهم، سست و آشفته می‌شود. روش زندگی ما در جهان باید مبتنی بر مهربانی و ملاحظت باشد. هر روشی غیر از این جز وهم و بدفهمی و کذب نیست.

زندگی مبتنی بر مهربانی و ملاحظت، نه حسن نیتی آبکی نسبت به جهان است و نه آن چیزی است که رابرت ویکز "خوبی چندش‌آور" می‌خواند. مهربانی و ملاحظت مستلزم این نیست که زنی که شوهرش کشته شده است، با قاتل همسرش گرم بگیرد. مستلزم این هم نیست که از همه خوش‌مان بیاید. مهربانی و ملاحظت، در قبال گناه و بی‌عدالتی، چشم اغماض بر هم نمی‌گذارد. این‌طور نیست که فرقی بین محبت و شهوت، مسیحیت و بی‌خدایی، مارکسیسم و سرمایه‌داری قائل نباشد.

مهربانی و ملاحظت از تعصب‌ورزی و کوته‌فکریِ کورکورانه اجتناب می‌کند. به‌جای تعصباتِ کورکورانه می‌کوشد که نظری شفاف به قلبِ مسائل افکند. وقتی رحم و شفقت الهی در قلب‌مان خانه می‌کند، چشمان ما برای دیدن ارزش منحصر به‌فرد انسان‌ها گشوده می‌شود. «به این ترتیب، "دیگری" می‌شود "خودمان" و ما باید او را با وجود گناهانش همان اندازه دوست بداریم که خدا ما را با وجود گناهان‌مان محبت کرد.»

من در بروکلین واقع در شهر نیویورک، در فضایی آکنده از تعصباتِ نژادی بار آمدم. در فرهنگ مسیحی این ناحیه، کلمات توهین‌آمیز و زشتی نظیر کاکاسیاه، جهود، اواخواهر فراوان بود. در ۱۹۴۷ زمانی که برنچ ریکی، سرپرست تیم محبوب ما بر خلاف تعصبات مرسوم، از یک سیاه‌پوست برای بازی در تیم دعوت کرد، بسیاری از ما فوراً اسم او را گذاشتیم "کاکاسیاه دوست" و طرفدار تیم دیگری شدیم. چیزی که بیش از همه ما را دلخور می‌کرد این بود که سیاه‌پوستِ تحصیل کرده و خشنی به‌نام مالکوم ایکس حد خودش را نمی‌دانست و صدای خود را با خشمی که به تعبیر من توجیه‌ناپذیر بود، بلند می‌کرد و با طرح موضوعاتی چون زیبایی سیاه‌پوستان، لزوم وجود سیاه‌پوستان و برتری سیاه‌پوستان، آنها را به‌رخ سفیدپوستان که خود را برتر می‌دانستند، می‌کشید. از نظر کاتولیک‌های ایرلند، رویه‌های بلا تغییر آمریکا نظیر فاجعه‌های اجتماعی، قوانین آن و تقلب‌های معمول در زمینه خدمات رفاهی است که هنوز هم ترس و جهالت بر می‌انگیزد، رأی‌ها را به صندوق‌ها سرازیر می‌کند و برای گفتگو و دیالوگ و اقلیت‌ها محدودیت ایجاد می‌کند.

از زمان کودکی تا به‌حال، در کنار عقاید صحیح مسیحی، چیزهایی مثل تعصباتِ نژادپرستانه، قضاوت‌های منفی، عقاید اشتباه و تنفر از

هم‌جنس‌گرایان نیز در ذهنم جاگیر شده‌اند. تمام این‌ها، مکانیسم‌های دفاعی هستند که از جاری شدن محبت جلوگیری می‌کنند.

زخم‌های نژادپرستی و تنفر از هم‌جنس‌گرایان که در کودکی برداشته‌ام، با وجود تنویر فکری و بلوغ روحانی‌ام هنوز التیام نیافته‌اند. این زخم‌ها هنوز در من باقی هستند و مثل خون و اعصاب، به طرزی پیچیده و عمیق در وجودم ریشه دوانده‌اند. من در تمام زندگی خود دانسته و نادانسته آنها را به دنبال خود کشیده‌ام. همیشه فکر کرده‌ام که اذعان به آنها برایم دردناک خواهد بود. با این‌حال، اکنون هر روز بیش از روز قبل می‌خواهم این احتیاط را کنار بگذارم و تا جای ممکن کاملاً و دقیقاً به ماهیت این دردها و به میزان دردی که از آنها می‌کشم پی ببرم. می‌خواهم شفا بیابم. شخصاً می‌خواهم که از زخم‌های خود شفا پیدا کنم و دیگر آنها را به فرزندانم منتقل نسازم.

چون تعصبات نژادپرستانه و احساسات تنفرآمیز خود را از هم‌جنس‌گرایان شایسته‌ی خادم انجیل ندانسته‌ام، همیشه کوشیده‌ام تا وجود آنها را در خودم انکار کنم یا نادیده بگیرم و یا سرکوب کنم. از این گذشته، احساس می‌کردم که اذعان به وجود آنها سبب خواهد شد که قدرت بگیرند. اما جالب این‌جا است که آنچه به این تعصبات و احساسات منفی دامن می‌زند انکار و سرکوب آنها است.

شخصیت کاذب تنها زمانی شروع به کوچک شدن می‌کند که به وجودش اذعان شود و در آغوش کشیده و پذیرفته گردد. خودپذیری که نتیجه پذیرفتن هویت خود به‌عنوان فرزند آبا است، به من قدرت می‌بخشد تا برای روبرو شدن با شکستگی شدید خود، جداً صداقت داشته باشم و خود را تمام و کمال به رحمت خدا بسپارم. هم‌چنان‌که دوستم، خواهر

روحانی باربارا فیاند می‌گوید: «سلامت عبارت از شکستگی ما است که چون وجودش را پذیرفته‌ایم شفا یافته است.»

تنفر از هم‌جنس‌گرایان و نژادپرستی جزو جدی‌ترین و بغرنج‌ترین موضوعات اخلاقی نسل حاضر هستند و به‌نظر می‌رسد که هم کلیسا و هم جامعه، ما را به موضع‌گیری علیه یا له این موضوع واداشته‌اند.

فرزندان آبا به‌جای این‌که وارد دسته‌بندی‌های انسانی شوند که هیچ‌یک توجهی شایسته به شأن و منزلت انسان ندارند، فقط و فقط از کلام خدا هدایت می‌یابند. تمامی دسته‌بندیها و موضع‌گیریها از هر نوعی که باشند به‌وسیله انسان ایجاد شده‌اند. فرزندان آبا حق نخست‌زادگی خود را با کاسه‌اش هیچ‌یک از این دسته‌بندیها و گروه‌بندی‌های انسانی تعویض نخواهند کرد. آنها به آزادی خود در مسیح محکم می‌چسبند تا مطابق انجیلی زندگی کنند که به آرایش‌های فرهنگی و سیاسی و ریاکاری‌های مذهبی مستبدانه ملوث نشده است. کسانی که با مطرودین جامعه با سنگدلی تمام رفتار می‌کنند، همان‌هایی هستند که عیسی در روزگار خود، تباه‌کنندگان قلب و گوهر مذهب می‌دانست. چنین اشخاصی که به‌نام مسیحیت رفتاری انحصارطلبانه و نفاق‌افکن در پیش می‌گیرند راه به ناکجاآباد می‌برند. مثل این است که باغ بهشت را با علفهای هرز می‌پوشانند و کلیسایی را به‌وجود می‌آورند که در آن، مردم خود را با بهترین غرایز انسانی خویش بیگانه احساس می‌کنند.

بوکنر چنین می‌گوید: «ما همیشه دانسته‌ایم که اشکال کارمان کجا است. اشکال ما آن پلیدی و شرارتی است که حتی در متمدن‌ترین مان نیز وجود دارد؛ اشکال ما عدم صداقت مان است، یعنی همان نقاب‌هایی که به چهره

انتشارات ایلام  
نسخه الکترونیک

می‌زنیم و در پس آنها کار واقعی خود را انجام می‌دهیم؛ اشکال ما حسادت‌مان است که باعث می‌شود موفقیت دیگران ما را مثل زنبور نیش بزند. اشکال ما تهمت‌ها و افتراهایی است که به یکدیگر می‌زنیم و از یکدیگر کاریکاتورهایی درست می‌کنیم که سبب می‌شود تا حتی زمان محبت کردن هم، با یکدیگر همچون با کاریکاتورها رفتار می‌کنیم. اشکال ما تمام این کارهای بچگانه و زشت و مزخرف است. پطرس می‌فرماید: «این رفتارهای بچگانه را کنار بگذارید و به طرف نجات رشد کنید. به‌خاطر مسیح رشد کنید.»

ملیت، مقام و منزلت، نژاد، ترجیح جنسی و این‌که «شخص مقابل» ذاتاً فردی دوست‌داشتنی است یا خیر، حکم عیسی را دربارهٔ محبت به یکدیگر محدود نمی‌کنند. همان‌طور که مثل سامری نیکو به‌وضوح تعلیم می‌دهد، شخص مقابل ما هر کسی هم که باشد باید محبت خود را نثارش کنیم. عیسی پس از این‌که مثل سامری نیکو را تعریف کرد از حاضران پرسید: «به‌نظر شما کدام یک از این سه نفر همسایهٔ مردی بود که به‌دست دزدان افتاد؟» به او جواب دادند: «آن‌که به او ترحم کرد.» عیسی نیز در پاسخ گفت: «پس بروید و شما نیز هم‌چنان کنید.»

موضوع قالب در تقریباً تمام تعلیمات عیسی این است که از ملکوت خدا، رحم و شفقت، بدون هیچ‌گونه تبعیضی به‌سوی انسان‌ها جاری می‌شود.

مقصود از رحم و شفقتی که تبعیض‌قایل نمی‌شود چیست؟ «به یک گل سرخ نگاه کنید. آیا گل سرخ می‌تواند بگوید که من بوی خوش خود را فقط برای آدم‌های خوب پخش می‌کنم و آدم‌های بد ول معطلند. یا می‌توانید چراغی را تصور کنید که نور خود را از شخص پلیدی که به آن



احتیاج دارد، باز دارد؟ چراغ تنها در صورتی می‌تواند این شخص را از نور خود محروم کند که دیگر چراغ نباشد. هم‌چنین می‌توان درختی را در نظر گرفت که بدون این‌که خودش تصمیم بگیرد و یا تبعیضی قایل شود، سایه‌اش را به همه می‌بخشد، به نیک و بد، جوان و مسن، بلند بالا و کوتاه قامت؛ به حیوانات و آدمیان و تمامی موجودات زنده و حتی به کسی که تیشه بر ریشه آن می‌زند. اولین ویژگی رحم و شفقت همین است که بین انسان‌ها تبعیض قائل نمی‌شود.»

چندی پیش، یک روز به خودم تعطیلی دادم و دست همسرم را گرفتم و با هم به گردش در محله فرانسوی‌های نئوآورلئان رفتیم. در رستوران آنجا غذایی فرانسوی صرف کردیم و بستنی خوشمزه‌ای هم خوردیم که لذتی فراوان هر چند کم‌دوام داشت.

سر راه دختری را دیدیم که تقریباً بیست و یک ساله بود و در گوشه خیابان با لبخندی مهرآمیز ایستاده بود. وی به طرف ما پیش آمد و گلی به یقه نیمتنه ما زد و پرسید که آیا مایل هستیم برای خدمت بشارتی او اعانه بدهیم. وقتی از او پرسیدم که برای کجا اعانه جمع‌آوری می‌کند، جواب داد: «کلیسای اتحاد» به او گفتم: «مؤسس کلیسای شما دکتر سان میونگ مون است و با این حساب باید از پیروان مون باشید؟» جواب داد: «بله، درست حدس زدید.»

آشکارا در زندگی این دختر خانم دو اشکال اساسی وجود داشت. اول این‌که در بی‌ایمانی زندگی می‌کرد، زیرا هنوز عیسی مسیح را به‌عنوان خداوند و نجات‌دهنده خود نپذیرفته بود. دوم این‌که دختر کوتاه فکر و ساده لوحی بود که رهبر شارلاتان کلیسای بدعتکار مون، شستشوی مغزی‌اش داده و آلت دستش ساخته بود.

به او گفتم: «می‌دانی سوزان، من تو را به خاطر صداقتت و این‌که به وجدان خود وفادار هستی، تحسین می‌کنم. تو به خاطر چیزی که به آن اعتقاد داری توی خیابان‌ها داری می‌گردی و اعانه جمع می‌کنی. به‌نظرم تو به هر کس که ادعا می‌کند مسیحی است، درس خوبی می‌توانی بدهی.»

همسرم جلو رفت و سوزان را در آغوش کشید و من هم هر دوشان را بغل کردم. سوزان پرسید: «شما مسیحی هستید؟» همسرم جواب داد: «بله.» سوزان سرش را پایین انداخت و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد و به‌روی کف پیاده‌رو فرو افتاد. یک دقیقه بعد گفت: «الآن هشت روز است که در این خیابان مشغول جمع‌آوری اعانه هستم. شما اولین مسیحیانی هستید که با من به مهربانی رفتار کرده‌اند. مسیحیان دیگر یا نگاهی تحقیرآمیز به من انداخته‌اند و یا سرم داد زده و گفته‌اند که دیو دارم. حتی زنی با کتاب مقدسش کوبید توی سرم.»

آنچه باعث آمدن ملکوت خدا می‌شود رحم و شفقتی است که از صمیم قلب جاری می‌گردد و برای آن مرزبندی‌ها، برجسب‌ها، دسته‌بندی‌ها و انشقاق‌های فرقه‌ای، معنا و مفهومی ندارد. عیسی که چهره بشری خدا بود، ما را به تأملی ژرف دربارهٔ ماهیت شاگردی حقیقی فرامی‌خواند و از ما می‌خواهد تا با تمام وجود خود همچون فرزندِ ابا زندگی کنیم.

## فریسی و فرزندِ آبا

فیلسوف معروفی به نام برتراند راسل در کتاب خود به نام "چرا مسیحی نیستم" می‌گوید: «یکی از عجیب و غریب‌ترین خصوصیات مسیحیت این است که از زمان ظهور آن، ناپردباری نسبت به هم‌نوع نیز در سراسر جهان گسترش یافته است.»

تاریخ گواه بر این است که افراد خشکه‌مذهبی تنگ‌نظر هستند. خشکه‌مذهبی بودن به‌جای این‌که ظرفیت ما را برای زندگی و شور و شعف و رویارویی با اسرار روحانی بیشتر کند، اغلب آن را محدود می‌سازد. هر چه بیشتر به بحث‌های الهیاتی پرداخته می‌شود، حقایق الهی کمتر انسان را به حیرت می‌آورند. تضادها و امور به‌ظاهر تناقض‌آمیز زندگی و پیچیدگی‌های حیات، تدوین و دسته‌بندی می‌شوند و خودِ خدا نیز در صفحات کتابی جلد چرمی محدود و محصور و به بند کشیده می‌شود. به این ترتیب، کتاب مقدس دیگر نه داستانِ مهر و محبت خدا به انسان، بلکه دفترچه راهنمایی با توضیحات مفصل به‌شمار می‌آید.

هر بار که عیسی مسیح با فریسیان رو در رو می‌شد، دسیسه‌چینی‌های این افراد که به اسم مذهب بر سر مردم شیره می‌مالیدند آشکار می‌شد. یکی از این برخوردها اهمیت ویژه‌ای دارد که برای درک کامل تأثیر آن باید دید که روز سبت در نزد یهودیان چه مفهومی داشت.

در درجه اول، روز سبت قبل از هر چیز یادآور خلقت بود. کتاب پیدایش می‌فرماید: «و خدا هر چه ساخته بود دید و همانا بسیار نیکو بود و در روز

هفتم، خدا از همه کارهای خود که ساخته بود، فارغ شد. و در روز هفتم از همه کار خود که ساخته بود، آرامی گرفت. پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آن را تقدیس نمود، زیرا که در آن آرام گرفت، از همه کار خود که خدا آفرید و ساخت» (پیدایش ۱: ۳۱ و ۲: ۳-۲).

روز هفتم، تکمیل کار خلقت را بزرگ می‌دارد و برای خداوند مقدس است. سبت روز مقدسی است که به خدا تخصیص یافته است و زمان مشخصی را وقف او می‌سازد. این روز یادبود در نزد یهودیان، به آن یگانه‌ای وقف یافته است که فرمود: «من خداوند، خدای شما و خالق شما هستم.» روز سبت در حکم اعلام رسمی این امر بود که خدا دارای حقوق مطلق است و جامعه یهودیان با تخصیص این روز به خداوند، در واقع اذعان می‌داشت که زندگی و وجود خود را مدیون وجودی دیگر یعنی خدا است. بنابراین، روز سبت به‌عنوان روز یادبود خلقت، به معنی پرستش و ستایش خدا به‌خاطر تمامی نیکوئی‌هایش و نیز به‌خاطر تمام آن چیزی بود که هویت یهودیان و دارایی‌شان را تشکیل می‌داد. استراحت و فراغت از کار، در درجه دوم اهمیت قرار داشت.

پس می‌توان گفت که یک روز فکر نکردن به پول و تمتعات مادی، در حکم به‌دست آوردن چشم‌اندازی مناسب در خصوص رابطه با خالق بود. در روز سبت، یهودیان درباره اتفاقات هفته‌ای که گذشته بود به تأمل می‌نشستند و با توجه به جریان وقایع می‌توانستند به خدا بگویند: «تو حاکم حقیقی هستی و من جز مباشر تو نیستم.» سبت روزی برای صداقت کامل و تأمل دقیق بود، روزی بود برای ارزیابی کارهای خود و سبک‌سنگین کردن روش زندگی خود و از نو ریشه دواندن در خدا. یهودیان در روز سبت یاد گرفته بودند که چنین دعا کنند: «قلب ما در تمام طول هفته نا آرام است تا این‌که در این روز در تو

آرام می‌گیرد.» روز سبت به‌عنوان روز بزرگداشتِ خلقت، سایه‌ای بود از یک‌شنبه‌ عهد جدید که بزرگداشتِ خلق دوباره‌ ما در عیسی مسیح است. دوم این‌که روز سبت یاد و خاطرِ عهد خدا را با قوم خویش زنده می‌کرد. زمانی که در کوه سینا، خدا دو لوح سنگی ده فرمان را به موسی عطا کرد، به مردم چنین تعلیم داد: «پس بنی اسرائیل سبت را نگاه بدارند نسلاً بعد نسل سبت را به عهد ابدی مرعی دارند. این در میان من و بنی اسرائیل آیتی ابدی است، زیرا که در شش روز، خداوند آسمان و زمین را ساخت و در روز هفتمین آرام فرموده، استراحت یافت» (خروج ۱۶:۳۱-۱۷). بنابراین، هر سبت فرصتی بود برای نو شدن عهد خدا با قوم برگزیده‌اش. مردم وقف خود را به خدمت خدا تجدید می‌کردند و هر سبت به‌خاطر این وعده‌ او شادی می‌کردند: «اکنون اگر آواز مرا فی‌الحقیقت بشنوید، و عهد مرا نگاه دارید، همانا خزانه‌ خاص من از جمیع قوم‌ها خواهید بود. زیرا که تمامی جهان از آن من است. و شما برای من مملکت کهنه و امت مقدس خواهید بود» (خروج ۱۹:۵-۶).

باز هم مشاهده می‌کنیم که هدف اصلی نگهداشتنِ روز سبت فراغت از کار نبود. نگهداشتنِ روز سبت، هم مکمل پرستش بود و هم در خود، شکلی از پرستش بود. مع‌هذا، عبادت و پرستش عنصر اصلی بزرگداشتِ روز سبت باقی ماند.

سالها بعد، اشعیای نبی از روز سبت همچون "روز شادمانی" نام برد. در این روز روزه گرفتن و عزاداری ممنوع بود. در روز سبت مردم می‌بایست لباس‌های سفید جشن به تن می‌کردند و موسیقی شاد نواخته می‌شد. به‌علاوه، جشن و شادی فقط به فضای معبد محدود نمی‌شد. روز سبت مهمترین جشن خانواده‌های معتقد یهودی محسوب می‌شد و هنوز هم

همین‌طور است؛ امروز نیز روز سبت، اساس و شالودهٔ خانواده‌های با ثبات یهودی و نیز اساس صمیمیتی است که قرن‌ها مشخصهٔ خانواده‌های معتقد یهودی بوده است. در این روز همهٔ اعضای خانواده دور هم جمع می‌شدند و مهمان هم دعوت می‌کردند و بخصوص کسانی را به خانهٔ خود دعوت می‌کردند که فقیر، غریبه یا مسافر بودند. (در باب هفتم انجیل لوقا می‌بینیم که عیسی که واعظی سیار بود در روز سبت به خانهٔ شمعون فریسی دعوت می‌شود.)

روز سبت در شامگاه روز جمعه، در حالی آغاز می‌شد که مادر خانواده به‌گونه‌ای آیینی شمع‌ها را می‌افروخت. سپس پدر خانواده بر جام شراب دعای شکرگزاری می‌خواند و دست بر سر هر یک فرزندان می‌گذاشت و هر یک را با دعایی برکت می‌داد. این مراسم و بسیاری از مراسم مشابه که در کنار عبادت رسمی صورت می‌گرفت، نه فقط روز سبت را تقدیس می‌کرد، بلکه هم‌چنین خانهٔ یهودیان را تقدیس می‌نمود و از آن mikdash یعنی عبادتگاه کوچکی می‌ساخت که در آن، والدین حکم کاهنان را داشتند و سفره در حکم مذبح بود.

متأسفانه بعد از تبعید یهودیان به بابل، مفهوم اصلی سبت مخدوش شد. در زمان رهبران ضعیف یهودی، تغییری ظریف در مفهوم سبت حاصل شد. فریسیان که سپرشان عادل دانستن خود بود و شمشیرشان قضاوت دربارهٔ دیگران، روز سبت را تبدیل کردند به رسمی سرد و بی‌روح و قانون‌زده. این کار به آنها مقام و منزلت می‌بخشید و از طرفی باعث می‌شد که بتوانند مردم را تحت تسلط خود در بیاورند. از آن طرف هم، ایمانداران یهودی خاطر جمع می‌شدند که اگر دستورات مربوط به روز سبت را مو به مو درست رعایت کنند یک‌راست به بهشت خواهند رفت. تصویر غلطی که

فریسیان از خدا ارائه کرده بودند، از او دفتردارِ تنگ‌نظری ساخته بود که با رعایت دقیق قوانین و مقرراتِ شریعت می‌شد نظر لطفش را جلب کرد. به این ترتیب، دین در دستِ فریسیان به جای وسیله‌ای برای رهایی و تقویت مردم، تبدیل شد به راهی برای ارباب و به بند کشیدن آنان. فریسیان به یهودیان متدین آموخته بودند که توجه خود را بر جنبهٔ ثانوی سبت یعنی دست کشیدن از کار متمرکز سازند.

به این ترتیب، دیگر مانند زمان انبیا، روز سبت به یادگار آفرینش و عهد بستن خدا با قوم جشن گرفته نمی‌شد. سبت تبدیل شد به روزی برای اجرای سفت و سخت شریعت. حال دیگر وسیله به هدف تبدیل شده بود. (ذات شریعت گرایی همین است که جای مسائل اصلی و فرعی را با هم عوض می‌کند). آنچه از این شریعت‌گرایی زاده شد مجموعهٔ درهم و برهمی بود از بایدها و نبایدها که روز سبت را تبدیل کرد به بار سنگینی که وسواس و تشویش ایجاد می‌کرد، همان نوع سبتی که عیسای ناصری سخت از آن انتقاد کرد.

هفده قرن بعد، تفسیر فریسی‌گونهٔ روز سبت به نیوانگلند [شمال شرقی ایالات متحده م.] راه یافت. در مجموعه قوانین ایالت کانتیکات که از ایالات نیوانگلند است، می‌خوانیم: «هیچ‌کس نباید در روز سبت بدود، یا در باغ خود و یا در هر جای دیگری قدم بزند، مگر زمانی که به جلسهٔ کلیسایی می‌رود، آن هم با کمال وقار و متانت. هیچ‌کس نباید در روز سبت، مسافرت کند، غذا بپزد، رختخوابش را مرتب کند یا خانه را جارو بزند و یا موهای سر و صورتش را اصلاح کند. اگر مردی در این روز زنش را ببوسد یا زنی شوهرش را ببوسد، طرف مقصر بنا به حکم دادگاه مجازات خواهد شد.»

اتفاقاً آنچه رابطه خدا و انسان را مخدوش می‌کند، سختگیری بی‌اساس در مسائل اخلاقی و زهد و پرهیزکاری کاذب است. روسپیان و خراج‌گیران نیستند که توبه کردن را بسیار دشوار می‌یابند، بلکه این افراد به اصطلاح متدین و دیندار هستند که چون خیال‌شان آسوده است قوانین روز سبت را زیر پا نگذاشته‌اند، نیازی به توبه احساس نمی‌کنند.

اشخاصی که مثل فریسیان عمل می‌کنند توجه خود را به ظواهر مذهب مثل مراسم و شیوه اجرای آئینها معطوف می‌سازند و اشخاصی به‌ظاهر مقدس و پرهیزکار به‌بار می‌آورند که مدام درباره دیگران قضاوت می‌کنند، اعمال‌شان ماشینی و بی‌روح است و نسبت به دیگران همان اندازه فاقد گذشت و تحمل هستند که نسبت به خودشان. منش این افراد خشن درست بر ضد قدوسیت و محبت است. «این‌ها جزو مذهب‌یونی هستند که به روحانیت و معنویت خود زیادی مطمئن هستند و آخر سر هم کارشان به مصلوب کردن ماشیح (مسیح موعود) می‌انجامد.» عیسی به‌دست چاقوکشان و تجاوزکاران و اراذل و اوباش کشته نشد، بلکه به‌دست تطهیر شده و غسل گرفته مؤمنانی به‌قتل رسید که محترم‌ترین قشر جامعه را تشکیل می‌دادند.

در آن زمان عیسی در روز شبات (سبت) از میان مزارع گندم می‌گذشت. شاگردان او به‌علت گرسنگی شروع به چیدن خوشه‌های گندم و خوردن آنها کردند. فریسیان چون این را دیدند به او گفتند: «نگاه کن، شاگردانت کاری انجام می‌دهند که در روز شبات جایز نیست.» پاسخ داد: «مگر نخوانده‌اید که داوود چه کرد، آنگاه که خود و یارانش گرسنه بودند؟ به خانه خدا درآمد و خود و یارانش نان تقدیمی را خوردند، هر چند خوردن آن برای او و یارانش جایز نبود، زیرا فقط کاهنان بدان مجاز بودند.



یا مگر در تورات نخوانده‌اید که در روزهای شبات، کاهنان در معبد، حرمت شبات را نگاه نمی‌دارند، و با این همه بی‌گناهند؟ به شما می‌گویم کسی در این جا است که بزرگتر از معبد است! اگر مفهوم این کلام را درک می‌کردید که می‌گوید: «طالب رحمت، نه قربانی» دیگر بی‌گناهان را محکوم نمی‌کردید. زیرا پسر انسان صاحب شبات است.» (متی ۱۲: ۸-۸)

موضوع عنوان شده در این جا ساده نیست. فریسیان تأکید می‌کنند که اجرای مو به موی شریعت از هر چیز دیگری مهم‌تر است. به این ترتیب، شان و منزلت انسانی و نیازهای اساسی بشر، در برابر اهمیت اجرای شریعت رنگی ندارد. با این همه، عیسی تأکید دارد که شریعت به خودی خود هدف نیست، بلکه وسیله‌ای برای رسیدن به هدف است: اطاعت عبارت است از دوست داشتن خدا و همسایه؛ در نتیجه، هرگونه زهد و تقوایی که مانع از محبت شود، مانع از رابطه با خدا می‌شود. این نوع آزادی، دستگاه دینی یهود را به مبارزه می‌طلبد. با این حال، عیسی فرمود که نیامده است شریعت را باطل کند، بلکه تا آن را به تحقق رساند. آنچه عیسی عرضه داشت، شریعتی جدید نبود، بلکه طرز فکر جدیدی درباره شریعت بود که بر اساس محبت کردن قرار داشت.

امروزه روح فریسی‌گری در کسانی ظاهر می‌شود که از مذهب برای سلطه بر دیگران استفاده می‌کنند و مردم را در کلاف قوانین و مقررات تمام‌ناشدنی می‌پیچانند؛ سپس، بی‌آنکه دست یاری به سوی‌شان دراز کنند یک گوشه می‌ایستند و به تلاش و تقلای آنها نگاه می‌کنند. کندی اظهار داشت: «قدرت فریسیان از بارهایی منشاء می‌گیرد که بر پشت یهودیان صادق توده می‌کنند؛ اسباب لذت آنها را هم سوءاستفاده از ترسی فراهم

می‌سازد که مردم از ناراضی کردن خدا دارند.» کلیسایی که بر دَرَش تابلو می‌زند: «ورود هم‌جنس‌گرایان به این مکان ممنوع است!» کارش به همان اندازه زننده و تحقیرآمیز است که برخی از مغازه‌ها در دههٔ ۱۹۴۰ بر ویتروین خود این علامت را نصب می‌کردند: «ورود سگ‌ها و سیاه‌پوستان ممنوع!» سخنان عیسی که می‌فرماید: «طالب رحمت نه قربانی»، خطاب به تمام مردان و زنانِ تمامی اعصار بیان شده است. یوجین کندی می‌گوید: «در تاریخ هر کس که قانون و مقررات و سنت را مهم‌تر از اشخاص رنجمند قرار داده است، با فریسیان در یک ردیف قرار دارد و مثل آنها با خودپسندی بی‌گناهان را محکوم می‌کند.»

چه بسیار زندگی‌هایی که به‌نام خشکه‌مذهبی‌بازی‌های تنگ‌نظرانه و بی‌تحمل ویران شده است!

تخصص فریسی در هر عصری، سرزنش کردن، متهم کردن و معذب نمودن وجدان مردم است. عطای فریسی این است که پرکاه را در چشم دیگران ببیند و الوار را در چشم خود نبیند. فریسی که از جاه‌طلبی خود کور شده است و نمی‌تواند سایهٔ خود را ببیند، آن را روی دیگران می‌بیند. این کار، عطای او است، امضای او است و واکنش قابل پیش‌بینی و قطعی او است.

هفتهٔ قبل در حالی که به مراسم خاکسپاریِ خواهر دوستم می‌رفتم با سرعت پنجاه و پنج مایل در ساعت از روی پلی عبور کردم. ناگهان متوجهٔ علامتی شدم که حداکثر سرعت مجاز را شصت و پنج مایل در ساعت نشان می‌داد. فوراً پدال گاز را فشار دادم و سرعت را به هفتاد مایل رساندم که پلیس متوقفم کرد. افسر پلیس سیاه‌پوست بود. برای او توضیح دادم که علت تند رفتن عجله‌ای بود که برای رسیدن به مراسم خاکسپاری داشتم. او

به حرف‌هایم چندان اعتنایی نکرد و نگاهی به گواهینامه‌ام انداخت و به‌خاطر سرعت غیرمجاز جریمه‌ای سنگین برایم نوشت. در ذهنم بلافاصله او را متهم به نژادپرستی و انتقام‌جویی کردم و او را به‌خاطر این‌که ممکن بود دیر به کلیسا برسم، سرزنش کردم. به این ترتیب، فریسی‌ای که در درونم پنهان است زنده بودن و سلامت خود را اعلام کرد.

هرگاه کسی را سرزنش می‌کنیم، در واقع دنبال کسی می‌گردیم که تقصیر رفتاری‌های خود را به گردن او بیاندازیم. با سرزنش دیگران، به‌جای این‌که زندگی خود را صادقانه ارزیابی کنیم و از شکست‌های خود برای رشد و از خطاهای مان برای بهتر شناختن خود استفاده کنیم، دست به دفاع از خود می‌زنیم. توماس مور گفته است: «سرزنش کردن دیگران، اساساً راهی است برای شانه خالی کردن از مسئولیت خطایی که می‌دانیم مرتکب شده‌ایم.»

یهودیت وابسته به فریسیان، گروه نسبتاً کوچکی از "جداشدگان [فریسی به معنی جدا شده است. م.] را تشکیل می‌داد که تقریباً دو قرن پیش از تولد مسیح، برای حفظ ایمان یهودی از بی‌رنگ شدن آن به‌دست خارجیان، زندگی خود را وقف اجرای سفت و سخت شریعت موسی کرده بودند. «زندگی آنها در حکم تمرین و ممارستی طولانی بود، ارکستر سمفونی‌ای بود که نت‌های رنج‌آور شریعت را بلاانقطاع می‌نواخت.»

پیش از تبعید یهودیان، زمانی که روح عهد زنده بود، یهودیان در سایه محبت خدا احساس امنیت می‌کردند. در دوره فریسیان، همراه با درک نادرست یهودیان از کتاب مقدس، آنها امنیت خود را در زیر سایه شریعت یافتند. بدیهی است که در چنین اوضاع و احوالی، انجیل فیضی که نجار ناصری عرضه داشت، غیر قابل تحمل بود.

فریسی فکر می‌کند که با حفظ شریعت نزد خدا عزیز می‌شود. وی معتقد است که پذیرفته و مقبول شدنش در نزد خدا بستگی به رفتار او دارد. اما، آنچه عیسی تعلیم می‌دهد کاملاً مغایر با این دیدگاه است. او می‌فرماید که شاگرد، اول به وسیله خدا پذیرفته می‌شود و مورد محبت قرار می‌گیرد و این امر به او انگیزه می‌بخشد تا شریعت را به جا آورد. «ما محبت می‌کنیم زیرا او نخست ما را محبت کرد» (اول یوحنا ۴:۱۹).

فرض کنید که بچه‌ای تا به حال از والدینش محبت ندیده است. یک روز، دخترکی را می‌بیند که والدینش هر چه از مهر و محبت در چنته دارند نثارش می‌کنند. او که از محبت محروم مانده است به خود می‌گوید: «من هم می‌خواهم مثل این دخترک محبت بینم. تا به حال که از محبت محروم مانده‌ام، اما حالا می‌روم و آنقدر خوب رفتار می‌کنم تا پدر و مادرم مرا دوست داشته باشند.» به این ترتیب، وی برای برانگیختن مهر و محبت والدینش، دندان‌هایش را مسواک می‌زند، رختخوابش را مرتب می‌کند، مدام لبخند می‌زند و هر حرفی را قبل از گفتن در دهانش خوب مزه مزه می‌کند، هیچ‌وقت غر نمی‌زند و گریه نمی‌کند، هرگز از احتیاجاتش چیزی نمی‌گوید و احساسات تلخ خود را در سینه پنهان می‌کند.

روش فریسیان چنین است. آنها می‌کوشند تا برای جلب محبت خدا، دستورات شریعت را مو به مو اجرا کنند. در رابطه با خدا، خودشان پیش قدم می‌شوند. تصویری که آنها از خدا دارند، طبیعتاً دست و پای‌شان را به وسیله الهیاتی مبتنی بر اعمال می‌بندد. اگر خدا وجودی عیب‌جو است که مدام در انسان‌ها به دنبال عیب و نقص می‌گردد، پس فریسی باید طوری زندگی کند که تا جای ممکن قصور و خطا را کاهش دهد. به این ترتیب، در روز بازپسین می‌تواند با حساب پاک در حضور خدا بایستد و خدا هم

دیگر ناچار است او را قبول کند. فریسی شیفته مذهبی می‌شود که مبتنی است بر شستن بیرون ظروف و هفته‌ای دو روز روزه‌داری و ده یک دادن برای نفع و شویید و زیره.

عجب بار غیر قابل تحملی! به راستی که تلاش برای جلب توجه خدایی دور و کمال‌گرا دشوار و فرساینده است. شریعت‌گرایان هرگز نمی‌توانند مطابق انتظاراتی که به خدا نسبت می‌دهند، زندگی کنند «زیرا همواره شریعت جدیدی وجود خواهد داشت با تفسیری جدید، مویی تازه وجود خواهد داشت که با قوی‌ترین ذره‌بین کلیسایی باید از ما است بیرون کشیده شود.»

فریسی درون، چهره مذهبی شخصیت کاذب است. خویشتن آرمان‌گرا، کمال‌گرا و مضطرب، با مخالفت آن چیزی روبرو می‌شود که به تعبیر آلن جونز "تروریست مذهبی" است. وجدان فریسی را ناراحتی مبهمی از این‌که هیچ‌گاه در رابطه صحیحی با خدا نباشد، معذب می‌کند. این اشتیاق تشویش‌آمیز فریسی برای کمال، از نیاز شدید او برای احساس امنیت در حضور خدا مایه می‌گیرد. این خودکاو بی‌اختیار فریسی که بلاانقطاع خود را با توجه به معیارهای اخلاقی محک می‌زند، هیچ‌گاه نمی‌گذارد تا احساس کند که خدا او را پذیرفته است. فریسی با دیدن ناکامی‌هایش به طرز خطرناکی دچار خودکم‌بینی می‌شود و این امر او را به دامان تشویش و ترس و افسردگی می‌اندازد.

فریسی درون، خویشتن حقیقی مرا وقتی تسخیر می‌کند که ظاهر را به واقعیت ترجیح می‌دهم، حاضریم خوب جلوه کنم تا خوب باشم، از خدا می‌ترسم و به جای آن‌که در اتحاد با عیسی زندگی کنم، زمام روح و جانم را به دست قوانین و مقررات مذهبی می‌دهم. توماس مرتون می‌گوید: «اگر

پیامی برای معاصران خود داشته باشم، آن عبارت خواهد بود از اینکه: هر چه می‌خواهید باشید، دیوانه، الکلی، ولی به هر قیمتی که شده است از یک چیز دوری کنید: "موفقیت". البته، منظور مرتون از موفقیت، پرستش دیوانه‌وار آن است، همان شیفتگی فریسیان به حرمت و قدرت که سبب می‌شود تا یک نفس بکوشند که تصویر شخصیت کاذب را در نظر تحسین‌کنندگان با شکوه‌تر سازند. در مقابل، وقتی فروتنی دروغین من، حاضر نیست لذت موفقیت را بجشد و تمجید و تحسین دیگران را خوار می‌شمارد، من از فروتنی خود مغرور می‌شوم، با انسان‌های واقعی بیگانه و از آنها منزوی می‌شوم و تاخت و تاز شخصیت کاذب باری دیگر شروع می‌شود!

فریسی درونم بیش از همه زمانی بر من غلبه دارد که خود را از نظر اخلاقی بالاتر از نژادپرستان، تندرویان و کسانی می‌دانم که از هم‌جنس‌گرایان متنفرند. در این حال، وقتی واعظی از فراز منبر به کوبیدن بی‌ایمانان، لیبرال‌ها، طرفداران عقاید بدعت‌آمیز و کلاً کسانی می‌پردازد که عقایدشان با ما جور نیست، من سر خود را به علامت تأیید تکان می‌دهم و واعظ هم‌چنان با عتاب و خطاب فیلم‌های هالیوود، تبلیغات تلویزیونی، پوشیدن لباس‌های جلف، موسیقی راک و غیره را به شدت محکوم می‌کند.

با این حال، منی که چنین از واعظ خشمگین طرفداری می‌کنم کتابخانه‌ام پر از تفسیرهای کتاب مقدس و کتاب‌های الهیاتی است. به علاوه، مرتباً در جلسات کلیسا شرکت می‌کنم و دعای روزانه‌ام ترک نمی‌شود. تصویری از عیسای مصلوب به دیوار خانه خود آویخته‌ام و صلیبی نیز در جیبم دارم. همه چیز زندگی‌ام رنگ و بوی مذهبی دارد. جمعه‌ها از خوردن

گوشت خودداری می‌کنم. به سازمان‌های مسیحی اعانه می‌دهم و مبشری هستم که خود را وقفِ خدا و کلیسا کرده است.

وای بر شما ای علمای دین و فریسیان ریاکار! شما از نعناع و شوید و زیره ده یک می‌دهید، اما احکامِ مهمتر شریعت را که همانا عدالت و رحمت و امانت است، نادیده می‌گیرید ای راهنمایان کور! شما پشه را صافی می‌کنید، اما شتر را فرومی‌بلعید! وای بر شما ای علمای دین و فریسیان ریاکار! شما همچون گورهایی هستید سفیدکاری شده که از بیرون زیبا به نظر می‌رسند، اما درون آنها پر است از استخوان‌های مردگان و انواع نجاسات! به همین سان، شما نیز خود را به مردم پارسا می‌نمایید، اما در باطن مملو از ریاکاری و شرارتید (متی ۲۳: ۲۳-۲۴ و ۲۷-۲۸).

در مَثَلِ فریسی و خراج‌گیر، فریسی در معبد می‌ایستد و چنین دعا می‌کند: «خدایا تو را شکر می‌گویم که همچون دیگر مردمان دزد و بدکاره و زناکار نیستم، و نه مانند این خراج‌گیرم. دوبار در هفته روزه می‌گیرم و از هر چه به دست می‌آورم ده یک می‌دهم» (لوقا ۱۸: ۱۱-۱۲).

دعای این شخص نمودی بارز از دو عیب فریسیان است. اول، می‌بینیم که وی به تقوا و تدین خود خیلی مطمئن است. در نتیجه، دعای او تماماً تشکر از خدا به خاطر چیزهایی است که دارد و درباره آنچه ندارد و نیست، تقاضایی مطرح نمی‌سازد. عیب او در ایمانش این است که به بی‌عیب بودن خود ایمان دارد. او خود را تحسین می‌کند. عیب دوم وی به عیبِ اولش مربوط است: او از دیگران بیزار است و چون معتقد است که بر آنها برتری دارد، درباره‌شان قضاوت و محکوم‌شان می‌کند. فریسی شخصی است که

به عادل بودنش مطمئن است و دیگران را در کمال بی‌عدالتی و بی‌انصافی محکوم می‌کند.

آن فریسی که خود را عفو می‌کند، محکوم می‌شود. اما خراج‌گیر که خود را محکوم می‌کند، بخشوده و از گناهانش پاک می‌گردد. انکار کردن فریسی درون، کاری مهلک است. لازم است که با او دوست شویم، با او گفتگو کنیم و پیرسیم که چرا برای به‌دست آوردن آرامش و سعادت به منابعی بیرون از ملکوت خدا نظر دارد.

چندی پیش در جلسه‌ی دعایی که شرکت کرده بودم، قبل از همه مردی حدوداً شصت و پنج ساله ایستاد و این‌طور دعا کرد: «خدایا شکر می‌کنم که امروز هیچ گناهی مرتکب نشده‌ام تا از آن توبه کنم.» همسرش که این دعا را شنید زیر لب غرغری کرد. این مرد می‌خواست بگوید که آن روز مرتکب گناهی چون اختلاس، کفرگویی و زنا نشده و هیچ‌یک از احکام ده‌گانه را نشکسته بود. وی خود را از زنا، مستی، بی‌بند و باری جنسی و نظایر این‌ها دور نگاه داشته بود. با این حال، هیچ‌گاه از تجربه‌ای که پولس، آزادی باطنی فرزندان خدا می‌خواند، برخوردار نشده بود.

اگر مدام در این فکر باشیم که کدام کارمان نتیجه‌ی قداست و کدام شقاوت است و از این حقیقت غفلت کنیم که فریسی بودن با فرزند خدا بودن مغایرت کامل دارد، رشد روحانی‌مان سخت دچار رکود و سکون خواهد شد.

برخلاف درک فریسیان از خدا و مذهب، درک کتاب‌مقدس را از انجیل فیض می‌توان به وضعیت دخترکی تشبیه کرد که تا به حال چیزی جز محبت از والدینش ندیده است و حالا سعی دارد در پاسخ به این محبت هر چه از دستش برمی‌آید برای آنها انجام دهد. هر وقت که او خطایی مرتکب



می‌شود می‌داند که والدینش به خاطر ارتکاب این خطا محبت خود را از او دریغ نخواهند کرد. او هرگز فکر این را نیز به ذهنش راه نمی‌دهد که اگر یک روز اتاقش را مرتب نکند والدینش دیگر او را دوست نخواهند داشت. ممکن است والدینش از بی‌انضباطی او ایراد بگیرند، ولی محبت آنها منوط به کارهای او نیست.

فریسی همواره بر تلاش و دستاورد شخص تاکید می‌کند. اما تاکید انجیل فیض بر تقدم و برتری محبت خدا است. فریسی از رفتار بی‌عیب و نقص خوشش می‌آید، اما فرزند خدا از مهربانی و عطف پایان‌ناپذیر خدا لذت می‌برد. خواهر ترزا اهل لیزیو [یا ترزای کوچک از قدیسه‌های معروف کاتولیک - م.] از او پرسید که منظورش از گفتن این که باید در حضور خدای نیکو کودکی کوچک ماند، چیست. ترزا در پاسخ گفت:

«کودکی کوچک ماندن به این معنی است که بپذیریم هیچ هستیم و تمام خواسته‌های خود را به حضور خدا ببریم، درست مانند کودکی که هر چه بخواهد به پدرش می‌گوید؛ نیز به این معنی است که نگران هیچ چیز نشویم و تلاش نکنیم که سرنوشت‌مان را خود، رقم بزنیم. کوچک بودن هم‌چنین به این معنی است که فضایی را که داریم از خود ندانیم، طوری که انگار خودمان آنها را به دست آورده‌ایم، بلکه فضایل خود را در حکم گنج‌هایی بدانیم که خدای نیکو در دستان کودکش قرار می‌دهد تا هر وقت احتیاج شد از آنها استفاده کنند، ولی در هر حال این گنج‌ها همواره به خدای نیکو تعلق دارند. و بالاخره، کودکی کوچک ماندن

در حضور خدا به این معنی است که هیچ‌گاه به‌خاطر اشتباهاتی که مرتکب می‌شویم دست و پای خود را گم نکنیم، چون بچه‌ها اغلب زمین می‌خورند، ولی کوچک‌تر از آن هستند که لطمه‌ای جدی به خود بزنند.»

والدین بچه خود را حتی قبل از این‌که بزرگ بشود و کار مهمی انجام دهد، دوست دارند. هیچ مادری نوزادش را این‌طور به همسایه‌ای که برای دیدنش آمده است معرفی نمی‌کند: «این هم دختر کوچولوی من که در آینده باید وکیل شود.» بنابراین، موفقیت‌های آینده‌ی کودکانی که از محبت والدین خود مطمئن هستند، نتیجه تلاش آنها برای پذیرفته و مقبول شدن نیست، بلکه نتیجه محبتی است که دیده‌اند.

حال که فریسی چهره مذهبی شخصیت کاذب است، کودک درون نیز چهره مذهبی خویشتن حقیقی است. کودک، خویشتن حقیقی مرا و فریسی، خویشتن کاذب و غیر اصیل مرا نشان می‌دهد. در این‌جا شاهد پیوند جالب روانکاوی و روحانیت هستیم. هدف روانکاوی این است که اختلالات روانی بیمار را تشخیص بدهد، بیمار را از دید غلطی که درباره خود دارد و آمیخته به پیچیدگی‌های کاذب است برهاند و وی را به‌طرف این نقطه سوق دهد که مثل یک کودک پذیرای واقعیت باشد، یعنی همان حالتی که عیسی ما را به فرار گرفتن در آن تشویق می‌کند و می‌فرماید: «باید مانند یکی از این کودکان باشید.»

کودک درون از احساسات خود آگاه است و آنها را همان‌طور که هست ابراز می‌کند، در حالی که فریسی احساساتش را سانسور می‌کند و در برابر شرایط مختلف زندگی واکنش‌های کلیشه‌ای نشان می‌دهد. وقتی ژاکلین کندی برای اولین بار به واتیکان رفت، پاپ ژان بیست و سوم از وزیر امور خارجه خود، جوزپه کاردینال مونتینی پرسید که چطور باید همسر رئیس جمهور آمریکا را خطاب کند. کاردینال مونتینی جواب داد: «باید به او بگویید "سرکار خانم" یا "خانم کندی". وزیر امور خارجه این را گفت و از اتاق خارج شد. دقایقی بعد، خانم رئیس جمهور در آستانه در ظاهر شد. برقی از شادی در چشمان پاپ درخشید و وی به آرامی خود را به خانم رئیس جمهور رساند و به صدای بلند گفت: «ژاکلین جان!»

کودک عواطف خود را جا به جا بروز می‌دهد، اما فریسی عواطفش را محتاطانه سرکوب می‌کند. مسئله این نیست که شخصی درون‌گرا یا برون‌گرا، بشاش یا در خود فرورفته هستیم؛ موضوع این است که آیا احساسات حقیقی و اصیل خود را بروز می‌دهیم یا سرکوب می‌کنیم. جان پاول یک‌بار با دلی غمگین اظهار داشت که می‌خواسته است بر سنگ قبر والدینش این جمله را حک کند: «در این جا دو کس خفته‌اند که هیچ‌گاه یکدیگر را نشناختند.» پدر پاول هیچ‌وقت نتوانسته بود احساساتش را با همسرش در میان بگذارد، در نتیجه مادر پاول هیچ‌گاه شوهرش را نشناخته بود. این‌که شخص قلب خود را به‌روی دیگری بگشاید و درد تنهایی و ترس‌های خود را از او پنهان نسازد و صادقانه احساسات و عواطف خود را بروز بدهد، نیز این‌که به دیگران بگوید که آنها چقدر برای او مهم هستند، پیروزی کودک بر فریسی و نشانه فعالیت روح‌القدس در

زندگی او است. «هر جا روح خداوند باشد، آنجا آزادی است» (دوم قرن تیان ۱۷:۳).

نادیده گرفتن، سرکوب کردن و واپس زدن احساسات خود در حکم این است که گوش خود را به روی آنچه روح القدس درباره احساسات مان می‌گوید، ببندیم. عیسی به این صدا گوش فرا داد. در انجیل یوحنا می‌خوانیم که عیسی دستخوش احساسات عمیقی شد (۱۱:۳۳). در انجیل متی می‌خوانیم که عصبانیت عیسی فواره زد و این کلمات را بر زبانش جاری ساخت: «ای ریاکاران! اشعیا درباره شما چه خوب پیش‌گویی کرد، آنگاه که گفت: "این قوم با لب‌های خود مرا حرمت می‌دارند، اما دل‌شان از من دور است. آنان بیهوده مرا عبادت می‌کنند."» (متی ۷:۹-۹) عیسی جماعت را به دعای شفاعتی فراخواند زیرا «چون انبوه جماعت‌ها را دید، دلش بر حال آنان سوخت زیرا همچون گوسفندانی بی‌شبان، پریشان‌حال و درمانده بودند» (متی ۹:۳۶). هنگامی که عیسی بیوه‌زن نائینی را دید «دلش بر او بسوخت و گفت: "گریه مکن."» (لوقا ۷:۱۳). آیا اگر عیسی احساسات خود را سرکوب کرده بود، پسر این زن به زندگی باز می‌گشت؟

عیسی وقتی از دور اورشلیم را دید، احساسی از غم و سرخوردگی قلبش را فشرده. می‌خوانیم: «به اورشلیم نزدیک شد و شهر را دید، بر آن گریست و گفت: "کاش که تو، حتی تو، در این روز تشخیص می‌دادی که چه چیز برای صلح و سلامت به ارمغان می‌آورد."» (لوقا ۱۹:۴۱) در جایی دیگر می‌خوانیم که عیسی بدون هیچ‌گونه خودداری عواطف خود را بروز داد و غرش کنان بانگ زد: «شما به پدرتان ابلیس تعلق دارید و در پی انجام خواسته‌های اوید» (یوحنا ۸:۴۴ و ۴۵). عیسی وقتی در بیت‌عنیا در خانه شمعون شام می‌خورد، با حالتی بیش از تکدر خاطر به حاضران توپید

که: «او را به حال خود بگذارید. چرا می‌رنجانیدش؟» (مرقس ۱۴:۶). در جایی دیگر عیسی گله‌ای می‌کند که حاکی از سرخوردگی شدید است: «تا به کی با شما باشم و تحمل تان کنم؟» (متی ۱۷:۱۷). عصبانیت شدید عیسی را زمانی می‌بینیم که به پطرس می‌گوید: «دور شو از من ای شیطان! تو مانع راه منی» (متی ۱۶:۲۳). حساسیت فوق‌العاده عیسی را زمانی می‌بینیم که می‌گوید: «کسی مرا لمس کرد! زیرا دریافتم که نیرویی از من صادر شد!» (لوقا ۸:۴۶). خشم سوزان او نیز در این اعتراضش نمایان می‌گردد: «این‌ها را از این‌جا بیرون برید و خانه پدر مرا محل کسب مسازید!» (یوحنا ۱۶:۲).

ما چندان چهره عیسی واقعی را در زیر خاکستر پنهان کرده‌ایم که دیگر فروغ و جلای حضور او را نمی‌بینیم. او طوری انسان بود که ما فراموش کرده‌ایم که انسان این‌طور هم می‌تواند باشد: او صادق، ساده و بی‌شیله پیله، عاطفی، بی‌مکر و حیله، حساس و پر از رحم و شفقت بود؛ به عبارتی، کودکی درون او چندان از قید و بندها رسته بود که برای عیسی گریه کردن عملی خلاف مردی و مردانگی نبود. او در برخورد با مردم صراحت و صداقت داشت و زیر بار هیچ توافقی که صداقتش را به خطر اندازد نمی‌رفت.

انجیل، تصویر فرزند آبا را به شکل شخصی ترسیم می‌کند که کاملاً در هماهنگی با احساساتش عمل می‌کند و در ابراز آنها جلوی خود را نمی‌گیرد. پسر انسان احساسات و عواطف را تمسخر نکرد و درباره آنها نگفت که زودگذر و غیر قابل اعتماد هستند. از نظر او احساسات در حکم گیرنده عاطفی حساسی بودند که با گوش دادن دقیق به آنها می‌توانست اراده پدر خود را بفهمد و رفتار و گفتارش را یکی سازد.

تقریباً هر وقت که من و همسر من بخواهیم برای شام بیرون برویم، او می‌گوید: «یک دقیقه صبر کن به سر و وضعم برس، بعد برویم.» فریسی همیشه باید نقاب مذهبی خود را به چهره بزند. اشتباهی سیری‌ناپذیر فریسی برای جلب توجه و شنیدن تعریف و تمجید از دیگران او را می‌دارد به این‌که چهره‌ای پسندیده از خود به نمایش بگذارد و منتهای تلاش خود را برای اجتناب از خطا و شکست به عمل آورد. در این وضعیت، عواطف سانسور نشده می‌تواند کاملاً دردسر آفرین شود.

با این‌حال، عواطف ما، مستقیم‌ترین واکنشی هستند که ما نسبت به درکی که از خود و نیز دنیای اطرافمان داریم نشان می‌دهیم. احساسات ما خواه منفی باشند و خواه مثبت، ما را در تماس با خویشتن حقیقی‌مان قرار می‌دهند. احساسات ما نه خوب هستند و نه بد، بلکه فقط گویای آن چیزی هستند که در درون ما می‌گذرد. کاری که ما با احساسات خود می‌کنیم، نشان خواهد داد که آیا زندگی ما بر اساس صداقت قرار دارد یا روی و ریا. وقتی زمام عواطف ما به دست عقل و منطقی سپرده شود که در تسلط ایمان قرار دارد، تبدیل به راهنمای قابل اعتمادی خواهد شد که به ما زمان مناسب برای اقدام و خودداری از اقدام را نشان خواهد داد. انکار، جا به جایی و سرکوب احساسات مانع از این می‌شوند که انسان با خودش صمیمی شود.

فریسی درونم از طریق ترفندی به اسم "روحانی کردن" راهی برای تهی کردن خویشتن حقیقی‌ام، انکار انسان بودنم و پنهان داشتن عواطف‌ام ابداع کرده است. گریز زدن زیرکانه ذهنم به رفتار به‌ظاهر مذهبی و روحانی، از من در برابر احساساتم، به‌خصوص آنها که از ابرازشان بیم دارم نظیر عصبانیت، ترس و احساس گناه محافظت می‌کند. من با توجهات به ظاهر

منطقی، از عواطف منفی، دریافت‌های باطنی و بینش‌های خود فاصله می‌گیرم.

تابستان گذشته به سفیدپوست متعصبی می‌خواستم بگویم: «هی یارو اگر دست از این صحبتات برنداری می‌گیرم خفه‌ات می‌کنم و بعد روی درخت کریسمس آویزانم می‌کنم.» اما به جای گفتن این حرف پیش خودم چنین استدلال کردم: «خدا این برادر را که ذهنش هنوز تاریک است به‌سوی من آورده است و رفتار و منش زنده‌ او بدون تردید نتیجه اختلالات دوران کودکی او است. من با وجود هر رفتاری که از خود نشان دهد باید او را دوست داشته باشم.» (مگر می‌شد با این استدلال مخالفت کرد؟ اگر متعصبان سفیدپوست حالشان از سیاه‌پوستان بهم بخورد و حال من هم از آنها، در این صورت با آنها چه فرقی خواهم داشت؟) ولی کاری که من کردم این بود که از احساسات واقعی خود فرار کردم و آنها را در زیر پوششی از روحانیت تصنعی پنهان ساختم. من مثل روحی که از بدن جدا شده باشد در برابر احساسات خود واکنش نشان دادم و از خویشتن حقیقی خود بیگانه شدم.

وقتی یکی از دوستانم می‌گوید: «دیگر ازت خوشم نمی‌آید، چون به حرف‌هایم هیچ‌وقت گوش نمی‌دی و همیشه هم تحقیرم می‌کنی،» من به‌جای این که ناراحت شوم، فوراً از احساس دل‌شکستگی و اندوه و طردشدگی به طرف استدلال‌های به‌ظاهر روحانی فرار می‌کنم و می‌گویم: «این آزمایش الهی است.» وقتی کف‌گیرم به ته دیگ می‌خورد و دلم شور می‌افتد به خود یادآوری می‌کنم که «عیسی می‌فرماید نگران فردا نباشید. بنابراین، عیسی از طریق این مشکل مالی جزئی می‌خواهد مرا محک بزند.»

انتخابِ خویشتنِ نقاب‌زدهٔ خود و انکار احساسات واقعی‌مان نشان می‌دهند که حاضر نیستیم محدودیت‌های انسانی خود را بپذیریم. به این ترتیب، آن قدر که بر احساسات خود سرپوش می‌گذاریم تبدیل به شخصی بی‌عاطفه می‌شویم. روابط ما با دیگران و واکنش‌های ما در برابر موقعیت‌های مختلف زندگی سانسور شده، قراردادی و مصنوعی می‌شوند. این روحانی‌سازیِ تصنعیِ احساسات و غیره هزار چهره به خود می‌گیرد که هیچ‌یک از آنها نه قابل توجه است و نه سالم این‌ها لباس‌های مبدلی هستند که کودکِ درون را خفه می‌کنند.

همسرم روزلین وقتی دوران کودکی خود را در دهکدهٔ کوچک و کم‌جمعیتی در ایالت لویزیانا می‌گذراند، همبازی‌اش دخترِ خردسالِ کلفتِ سیاه‌پوست‌شان بود که برتا نام داشت. آنها به اتفاق همدیگر در راهروی منزل عروسک‌بازی می‌کردند، بر ساحل رودخانه کیک‌های گلی درست می‌کردند، شیرینی می‌خوردند و از زندگی خود برای همدیگر تعریف می‌کردند و در عالم خیال برای خودشان قصرها می‌ساختند.

یک روز شنبه، از برتا خبری نشد و دیگر هیچ‌وقت برای بازی با روزلین برنگشت. روزلین می‌دانست که موضوع بیماری و آسیب‌دیدگی و مرگ در میان نیست، چون اگر بود مادر برتا حتماً به او می‌گفت. بنابراین، روزلین که نه سال بیشتر نداشت از پدرش پرسید که چرا برتا دیگر برای بازی با او نمی‌آید. پدر جواب داد: «این کار دیگر صلاح نیست.» این جواب را روزلین هیچ‌وقت از یاد نبرده است.

چهره‌ای که کودک دارد، چهرهٔ واقعی او است و چشمانی که از این چهره به دنیا نگاه می‌کنند، خود را برای دیدن برجسب‌هایی نظیر سیاه‌پوست و سفیدپوست، کاتولیک و پروتستان، کاپیتالیست و



سوسیالیست، آسیایی و آمریکای لاتینی و غیره تنگ نمی‌کنند. برچسب‌ها، برداشت ایجاد می‌کنند و مثلاً می‌گویند فلانی دارا و بهمانی ندار است. این مرد تیزهوش و آن یک کندذهن است. این زن، زیبا و آن یک بدقیافه است. برداشت‌ها به نوبه خود تصاویری از اشخاص در ذهن مان می‌سازند که نهایتاً از این تصاویر عقاید تعصب‌آمیز زاده می‌شوند. آنتونی دمیلو می‌گوید: «اگر آدم متعصبی باشید، دیگران را از چشم تعصبات خود خواهید دید. به بیانی، دیگر آنها را به چشم انسان نخواهید دید.» فریسی درون، بیشتر وقت خود را صرف واکنش در مقابل برچسب‌هایی که خود و دیگران زده‌اند، می‌کند.

می‌گویند که یک روز مردی پیش کشیش کاتولیکی رفت و گفت: «پدر روحانی، لطفاً برای سگ من دعا بکنید.»  
کشیش عصبانی شد و گفت: «یعنی چه برای سگ من دعا کنید؟»  
مرد گفت: «خوب، این سگ برای من خیلی عزیز بود و خواستم برایش دعا شود.»

کشیش جواب داد: «ببین حضرت آقا، ما این جا برای سگ جماعت دعا نمی‌کنیم. حالا اگر خیلی دلت می‌خواهد می‌توانی بروی به کلیسای آن سرکوچه. یک وقت دیدی برای سگ هم دعا کردند.»  
مرد در حالی که کشیش را ترک می‌کرد به او گفت: «من واقعاً سگم را دوست داشتم و حاضر بودم که یک میلیون دلار به خاطر این دعا به کلیسا هدیه کنم.»  
کشیش این را که شنید گفت: «بابا صبر کن. کجا با این عجله؟ تو بایستی به من می‌گفتی که سگت کاتولیک بوده است.»

در آن هنگام شاگردان نزد عیسی آمدند و پرسیدند: «چه کسی در پادشاهی آسمان بزرگتر است؟» عیسی کودکی را فراخواند و او را در میان ایشان قرار داد و گفت: «آمین به شما می‌گویم، تا دگرگون نشوید و همچون کودکان نگردید، هرگز به پادشاهی آسمان راه نخواهید یافت. پس، هر که خود را همچون این کودک فروتن سازد، در پادشاهی آسمان بزرگتر خواهد بود» (متی ۱۸:۱-۴).

شاگردان چون نیاز داشتند که به چشم دیگران مهم و با اهمیت جلوه کنند، با هم بر سر این که کدام‌شان از بقیه بزرگتر است بحث می‌کردند. مفسری گفته است: «هر وقت که شاگردان درگیر این بحث‌های جاه‌طلبانه می‌شوند، عیسی کودکی را در میان ایشان قرار می‌دهد یا شروع می‌کند به صحبت دربارهٔ کودکان.»

به پاسخ تند و تیزی که عیسی در متی ۱۸ می‌دهد هیچ‌گاه توجه شایسته‌ای مبذول نشده است. عیسی می‌فرماید که در ملکوت آسمان چیزی به اسم بزرگترین وجود ندارد. اگر می‌خواهیم که در ملکوت خدا بزرگترین باشیم، باید نوکر و خادم همه شویم؛ باید به دوران بچگی خود بازگشت نماییم تا در ملکوت آسمان در جایگاه اول قرار بگیریم. عیسی به بلندپروازی چندان میدان نمی‌دهد و توسل به قدرت، هیچ جایی در نزد او ندارد. «نباید فراموش کرد که نوکران و بچه‌ها قدرتی ندارند.»

بازی‌های قدرتی که فریسی به‌راه می‌اندازد، خواه بزرگ و خواه کوچک، برای این است که بر مردم و وضعیت‌های مختلف تسلط پیدا کند و از این طریق برشان و منزلت و نفوذ و شهرت خود بیافزاید. اشکال مختلف سوءاستفاده از مردم، سلطه‌گری، ستیزه‌جوییها و مخالف‌خوانی‌ها از همین جنگِ قدرت مایه می‌گیرند. برای فریسی زندگی عبارت است از

مجموعه‌ای از حرکات زیرکانه و حرکات واکنشی. فریسی درون، سیستم راداری بسیار مجهزی را ایجاد کرده است که نسبت به حرکات هر شخص یا وضعیتی که حتی از دور موقعیت و قدرت او را تهدید می‌کند، حساس است.

سیستم عاطفی ما برای جبران عجز و ناتوانی‌هایی که در کودکی داشته‌ایم، طوری عمل می‌کند که ممکن است سخت دلباخته قدرت‌مان سازد، حال این قدرت ممکن است دارائی‌های مادی باشد یا استفاده از اهرم‌های اقتصادی و سیاسی برای زیر نفوذ قرار دادن مردم. هم‌چنین ممکن است که شخص به انگیزه کسب قدرت، مدام در فکر مال اندوزی باشد و یا برای این که مردم در او به چشم فردی "جالب توجه" بنگرند، مدام بر معلومات خود بیافزاید. فریسی می‌داند که در قلمرو مذهب، دانش و معلومات می‌تواند در حکم قدرت باشد. فریسی این را خوب می‌داند که قبل از هرگونه تصمیم‌گیری نهایی، مردم نظر متخصص را جویا می‌شوند. این جنگ قدرت که هدفش یکه‌تازی در میدان است، از تبادل نظر جلوگیری می‌کند و روح رقابت و جنگ و ستیزی را به وجود می‌آورد که با روحیه بی‌آلایش کودکان در تضاد است. آنتونی دمیلو می‌گوید: «وقتی که به چشمان کودکان نگاه می‌کنیم، اولین چیزی که توجه‌مان را سخت به خود جلب می‌کند، معصوم بودن این چشمان است؛ این خصلت دوست‌داشتنی آنها است که نمی‌توانند دروغ بگویند، نقاب به چهره زنند یا تظاهر به چیزی کنند که نیستند.»

ترفندهای فریسی برای کسب قدرت، قابل پیش‌بینی هستند. با این حال، قدرت‌طلبی فریسیان چندان زیرکانه است که از چشم پنهان می‌ماند. در نتیجه ممکن است مردم متوجه آن نشوند و درباره‌اش حرفی به آنها نزنند. فریسی که

اشتهایی سیری‌ناپذیر برای همه اشکال قدرت دارد، در کسب قدرت، جمع کردن پیروانی برای خود، کسب دانش و معلومات و به دست آوردن مقام و منزلت و کنترل دنیای خود موفق می‌شود، اما با کودکِ درونش بیگانه می‌گردد. او زمانی که یکی از زیردستانش می‌خواهد روی دستش بلند شود می‌هراسد، موقعی که از مردم عکس‌العمل منفی می‌بیند بدبین می‌شود، وقتی خود را در معرض تهدید می‌بیند، به همه شک می‌کند، وقتی نگران است مضطرب می‌شود، در برابر شرایط سخت که قرار می‌گیرد، خواب به چشمش نمی‌آید و اگر شکست بخورد دنیا روی سرش خراب می‌شود. شخصیت کاذب که در جنگ قدرت گرفتار است، زندگی به ظاهر مقدسی در پیش می‌گیرد که از بیرون بسیار موفقیت‌آمیز جلوه می‌کند، اما از درون، او دل‌تنگ است و مضطرب و تهی از محبت. واکنش‌های عاطفی مورد بحث در پی آن هستند که به جای کنترل شدن به وسیله خدا، خدا را تحت کنترل خود دریاورند. خویشتن حقیقی، معصومیت کودک‌وار خود را از این طریق می‌تواند حفظ کند که اولاً همواره هویت اصلی خود را به‌د یاد داشته باشد و ثانیاً به وسیله همتایانش ارباب و آلوده نشود؛ منظور از همتایان کسانی هستند که به معنی واقعی کلمه زندگی نمی‌کنند، بلکه مدام در فکر این هستند که مورد تعریف و تمجید دیگران واقع شوند؛ حاضر نیستند که خودشان باشند و با شادی و شادکامی زندگی کنند، بلکه با حالتی عصبی مدام در حال مقایسه کردن خود با دیگران و رقابت هستند و سخت در تقلا می‌رسیدن به آن چیزهای پوچ و بی‌ارزشی هستند که موفقیت و شهرت نام دارند؛ آنها برای رسیدن به این دو چیز، حتی از شکست و تحقیر و نابود کردن همسایگان‌شان نیز ابایی ندارند.

جان برادشاو یکی از کسانی است که مطالب حکیمانه‌ای درباره اهمیت ارتباط با کودکِ درون بیان داشته است. در این عصر پیچیدگی‌های بی‌حد و

حصر، دستاوردهای عظیم و دل‌زدگی‌ها، کشف مجدد روحیه کودک‌وار، اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و همان‌گونه که ویلیام مک نامارا گفته است: «از این روحیه، تنها کودکانی که لوس نیستند، مقدسانی که رسماً قدیس اعلام نشده‌اند، حکیمان بی‌نام و نشان و دل‌تک‌های غیر رسمی، می‌توانند برخوردار شوند. [منظور کسانی هستند که هرچند کارهای‌شان مثل قدیسان و حکمت‌شان مثل حکیمان و بامزگی‌شان مثل دل‌تکان است، عملکردشان به‌خاطر تعریف و تمجید مردم و کسب وجهه در اجتماع نیست. م.]»

تا کودک درون خود را باز نیابیم، خویشتن حقیقی خود را نخواهیم شناخت و آهسته آهسته شخصیت کاذب ما همان کسی خواهد شد که خیال می‌کنیم هستیم. هم روانشناسان و هم نویسندگان ادبیات روحانی بر این نکته تاکید دارند که باید کودک درون‌مان را تا جای ممکن خوب بشناسیم و او را همچون قسمتی دوست داشتنی و ارزنده از وجودمان در آغوش کشیم. ویژگی‌های مثبت کودک، نظیر باز و پذیرا بودن، تکیه و اعتماد کردن، اهل بازی و تفریح بودن، سادگی و برخورداری از عواطف حساس، مانع می‌شوند از این‌که ایده‌های جدید را نپذیریم یا فقط در فکر منفعت باشیم. به‌علاوه، ما را پذیرای کارهای عجیب روح‌القدس و نیز فرصت‌های مخاطره‌آمیز برای رشد روحانی می‌سازند. فارغ از خود بودن کودک، ما را از خودکامی بیمارگونه، تفتیش نفس‌های تمام‌نشده‌ی و شیفتگی زیان‌بار به کمال‌گرایی روحانی حفظ می‌کند.

با این حال، کار ما با بازگشت به کودک درون تمام نمی‌شود. همان‌گونه که جف ایمباک می‌گوید: «اگر در باطن خود، جز کودک درون چیزی نیابیم، هم‌چنان در انزوا و تنهایی خویش خواهیم ماند. اگر فقط خودمان را از نو بیابیم، در باطن‌مان به احساس صمیمیت دست نخواهیم یافت.»

هنگامی که در سیر و سلوک روحانی خود کودکِ درون را می‌جوئیم، نه فقط معصومیت بلکه هم‌چنین آن چیزی را می‌یابیم که ژان گیل "کودکِ سایه‌نشین" می‌خواندش. کودکِ سایه‌نشینِ درون، بی‌انضباط و خطرناک، خودشیفته و خودرأی و سرکش است و چه بسا بر سر سگِ خانه یا بچه‌های دیگر بلایی بیاورد. ما این ویژگی‌های ناخوشایند را بچه‌گانه می‌خوانیم و یا انکار و از فکر خود بیرون‌شان می‌کنیم.

زمانی که من با قسمت تاریکِ کودکِ خود روبرو شدم، دیدم که قسمت اعظم آن را ترس‌هایم تشکیل می‌داد. من از والدینم، کلیسایم و از تاریکی می‌ترسیدم. نویسندهٔ رومانی به‌نام شاید قدیس، دربارهٔ شخصی به‌نام ایان بدلو که سرپرستی عده‌ای کودک را بر عهده داشت و در حکم پدرشان بود، می‌گوید: «ظاهراً فقط ایان از احساس این بچه‌ها خبر داشت. فقط او می‌دانست که هر لحظه از زندگی چقدر برای آنها ترسناک است. آخر بچه بودن سرتاپایش ترسناک است! مگر نه این که کابوس‌های بزرگسالان نظیر دویدن و به هیچ‌جا نرسیدن، سر جلسه امتحان نشستن و آماده نبودن و نمایشِ تئاتر در پیش داشتن و تمرین نداشتن، انعکاسِ همان ترس‌های کودکِ است؟ انعکاس همان عجز و ناتوانی و همان بازنده بودن. این ترس‌ها در سرمان به نجوا از چیزی حرف می‌زنند که همه می‌دانند جز ما.»

کشف کودکِ درون‌مان، به خودی خود هدف نیست، بلکه ما را به سوی اعماقِ اتحادمان با خدایی که در ما ساکن است، هدایت می‌کند؛ این کشف، ما را در پُری رابطه‌مان با آبا غرق می‌کند و سبب می‌شود که با درک پرشورِ این حقیقتِ زندگی کنیم که کودکِ درون‌مان، فرزند آبا است و آبا او را چه در نور باشد و چه در سایه، محکم به آغوشش فشرده است.

به سخنان ذیل از فردریک بوکنر توجه کنید:

«شاید از لحظه‌ای به فرزند بودن خود واقف می‌شویم که می‌فهمیم خدا ما را به‌عنوان فرزندانِش دوست دارد و محبت او به ما از آن سبب نیست که ما شایستگی محبتش را داشته یا نداشته‌ایم؛ به این سبب هم نیست که برای به‌دست آوردن محبت او کوشیده‌ایم یا فهمیده‌ایم که این کوشش بی‌نتیجه است؛ او ما را دوست دارد، چون تصمیم گرفته است که دوست‌مان بدارد. ما فرزندان او هستیم، چون او پدر ما است و تمام تلاش‌هایی که برای انجام دادن کارهای نیک، بیان حقیقت و درک امور به‌عمل می‌آوریم، از باثمر گرفته تا بی‌ثمر، در حکم تلاش‌های فرزندان است که با وجود بلوغ زودرس‌شان، هنوز فرزند هستند، چون قبل از این که ما او را دوست بداریم، او ما را به‌عنوان فرزندان، از طریق عیسی مسیح، محبت کرد.»

انتشارات ایلام  
نسخه الکترونیک





## حضور زندهٔ مسیح

یکبار در حالی که جی. کی. چسترتون<sup>۱</sup> در گوشهٔ خیابانی در لندن ایستاده بود، گزارشگری به او نزدیک شد و پرسید: «قربان، اطلاع دارم که اخیراً حضرت عالی به مسیح ایمان آورده‌اید. می‌توانم سؤالی از شما بکنم؟» چسترتون جواب داد: «البته، بفرمایید.»

«اگر مسیح قیام کرده همین الآن ظاهر می‌شد و پشت سرتان می‌ایستاد، شما چه کار می‌کردید؟» چسترتون مستقیماً در چشمان گزارشگر نگاه کرد و گفت: «همین الآن هم ایستاده است.»

آیا این جواب چسترتون صرفاً بازی با کلمات، خواب و خیال و یا پاسخی زاهدانه نبود؟ خیر، آنچه چسترتون گفت، واقعی‌ترین حقیقت زندگی ما و اصلاً خود زندگی ما است. عیسایی که در جاده‌های یهودیه و جلیل راه می‌پیمود، همان است که در کنار ما حضور دارد. عیسای تاریخ، عیسای ایمان نیز هست.

تمرکز الهیات کتاب مقدس بر رستاخیز، فقط برای دفاع از ایمان مسیحی نیست، یعنی امروز دیگر رستاخیز فقط در حکم بهترین مدرک برای اثبات حقانیت ایمان مسیحی نیست. ایمان به این معنی است که پیام انجیل را به‌عنوان عاملی پویا بپذیریم که ما را به‌صورت و شباهت خدا درمی‌آورد. پیام انجیل، شنونده را از طریق قدرت پیروزی عیسی بر مرگ،

---

<sup>۱</sup> نویسندهٔ کاتولیک که رمان‌های پلیسی هم نوشته است و برخی از آنها مانند "صلیب طلایی" به فارسی ترجمه و به چاپ رسیده‌اند. م.

از نو شکل می‌دهد. انجیل اعلام می‌دارد که قدرتی پنهان در جهان وجود دارد و آن عبارت است از حضور زنده مسیح قیام کرده. این قدرت، انسان‌ها را از اسارتی که صورت و شباهت خدا را در آنها تیره و تار می‌سازد، می‌رهاند.

چه چیز به تعالیم عیسی قدرت می‌بخشد؟ چه چیز بین تعالیم عیسی و بودا و سخنان حکیمانۀ کنفوسیوس تفاوت ایجاد می‌کند؟ مسیح زنده. اگر عیسی از میان مردگان قیام نکرده بود، می‌توانستیم موعظه سرکوه را دروس فوق‌العاده‌ای در زمینۀ اخلاق به‌شمار آوریم. حال که او برخاسته است، دیگر نمی‌توان از این دید به موعظه سرکوه نگاه کرد. حال دیگر، موعظه سرکوه تصویری از سرنوشت نهایی ما است. قدرت دگرگون‌کنندۀ کلام خدا در خداوند قیام کرده حضور دارد، خداوندی که در کنار کلام خود می‌ایستد و بدین طریق به آن معنایی می‌بخشد که هم نهایی است و هم برای زمان حاضر.

باید تکرار کنم که قدرت پویا و دگرگون‌کنندۀ پیام انجیل از رستاخیز ناشی می‌شود. نویسندگان عهد جدید نیز همین حقیقت را بارها گفته‌اند. پولس رسول فرمود: «می‌خواهم مسیح و نیروی رستاخیزش را بشناسم» (فیلیپیان ۱۰:۳).

وقتی با ایمان می‌پذیریم که عیسی دقیقاً همان کسی است که خود می‌گوید، مسیح قیام کرده را تجربه می‌کنیم.

خدا عیسی را برخیزانید. این حقیقتی است که رسولان به آن شهادت دادند. مطابق کتاب مقدس، ایمان ما به رستاخیز از دو حال خارج نیست، یا به رستاخیز ایمان داریم و در نتیجه به عیسای ناصری هم ایمان داریم و یا منکر رستاخیز هستیم و به عیسای ناصری هم ایمان نداریم.

از نظر من مهمترین دعوت ایمان مسیحی این است که با شجاعت به حضور زنده مسیح، لبیک و آمین بگوییم. بیش از سی و هشت سال است که به مسیح ایمان آورده‌ام و دیده‌ام که چطور آن شور و اشتیاق روزهای اول ایمان، به مرور خاموش شده است.

آن قدر عمر کرده‌ام که بتوانم با قطع و یقین بگویم که زندگی مسیحی بیش از آن که در اوج کامیابی سپری شود در سریر ناکامی می‌گذرد؛ ایمان هیچ‌گاه خالی از شک نیست و هر چند خدا خود را در طبیعت و تاریخ مکشوف کرده است، مطمئن‌ترین راه برای شناخت خدا این است که به قول توماس آکویناس او را *tamquam ignatum* یعنی به‌غایت غیر قابل شناخت بدانیم. فکر او در هیچ ذهنی جا نمی‌شود؛ وصف او در هیچ کلمه‌ای نمی‌گنجد؛ او فراتر از همه توصیفات و توضیحات عقلی و منطقی ما است.

لبیک گفتن من به مسیح زنده که در او پری الوهیت تجسم یافته ترسناک است، چون زندگی شخصی‌ام را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در زمان دل‌تنگی و رهاشدگی، موقع مرگ یکی از عزیزان، در تنهایی و ترس، با وجود آگاهی از فریسی درون و نیز با وجود رفتارهای عجیب شخصیت کاذب، لبیک گفتن به حضور زنده مسیح، مستلزم شجاعت و تهور و جدیت کامل است.

این لبیک گفتن، عملی از روی ایمان و پاسخی است با تمام وجود به عیسای قیام‌کرده که در کنارمان، در برابرمان، در اطرافمان و در درونمان حضور دارد؛ این لبیک گفتن، فریاد اطمینان ما است از این که ایمان ما به عیسی نه فقط از ما در برابر مرگ حفاظت می‌کند، بلکه ما را از تهدیدی به مراتب بدتر از مرگ که شرارت و پلیدی خودمان است، محفوظ می‌دارد.

این لیبک را نه یک بار، بلکه صدها بار باید در این زندگی که یک دم از تغییر نمی‌ایستد، گفت و باز گفت.

آگاهی از حضور مسیح قیام کرده، پوچی و بی‌معنایی را از زندگی ما می‌زداید. مقصود از پوچی، این فکر هراس‌انگیز است که وقایع زندگی ما نه ارتباطی به یکدیگر دارند و نه حاصلی. به این ترتیب، آگاهی از حضور مسیح قیام کرده به ما کمک می‌کند تا تمام زندگی خود را همچون یک کل واحد ببینیم و طرحی را از زندگی خود مشاهده کنیم که قبلاً هرگز ندیده بودیم.

آیا این نشانه‌های حضور زنده عیسی را در زمان حال می‌بینیم؟

اگر رستاخیز عیسی را صرفاً واقعه‌ای به‌شمار آوریم که در گذشته روی داده است، تأثیر خود را بر زمان حال از دست خواهد داد. یک الهیدان انگلیکن به اسم اچ. آ. ویلیامز، در کتاب خود به‌نام رستاخیز حقیقی می‌نویسد: «از آنجا که واقعه رستاخیز را از نظر زمانی دور و بی‌ارتباط با خودمان می‌دانیم، رستاخیز عموماً برای ما چندان معنایی ندارد و به همین دلیل است که برای بیشتر مردم، رستاخیز از بیخ و بن بی‌معناست. مردم حق دارند که نسبت به عقایدی که در تجربه حاضر آنها محلی از اعراب ندارند، بدبین باشند.»

از سوی دیگر، اگر رستاخیز را امیدی صرفاً مربوط به آینده بدانیم که متضمن رستاخیز ما است و نیز این‌که روزی ما هم با مسیح در جلالش حکومت خواهیم کرد، در این صورت مسیح قیام کرده را بی‌سر و صدا از زمان حاضر بیرون خواهیم راند. رستاخیز را خواه به گذشته محدود کنیم و

خواه به آینده، حضور زنده مسیح در زمان حاضر بی معنا خواهد شد و این امر سبب خواهد گردید که خود را از جریانات زندگی روزمره کنار بکشیم. چنین طرز فکری هم چنین مانع از این می شود که هم اکنون با عیسای زنده مشارکت داشته باشیم.

به بیان دیگر، حضور زنده مسیح را در حال حاضر و در زندگی هر روزه خود باید تجربه کنیم. مسیح قیام کرده خطاب به شاگردان فرمود: «اینک من هر روزه تا پایان این عصر با شما هستم» (متی ۲۸: ۲۰). اگر این سخنان مسیح را جدی بگیریم آنگاه باید انتظار این را داشته باشیم که او فعالانه در زندگی ما حضور داشته باشد. اگر ایمان ما زنده و روشن باشد، آن مواقع و لحظاتی را که قدرت رستاخیز زندگی مان را تحت تأثیر قرار می دهد، تشخیص خواهیم داد. ما چندان که غرق در عوالم خود و بی اعتنا به حضور زنده مسیح هستیم، متوجه روش های ظریفی که عیسی برای جلب توجه مان به کار می گیرد نمی شویم.

ویلیام بری چنین می گوید: «ما باید طوری خود را تربیت کنیم که تأثیر لمس خدا را بر زندگی خود که بعضی به آن شایعه دخالت فرشتگان می گویند، از بین تمام تأثیرات دیگر تشخیص بدهیم.» اجازه بدهید منظور خود را با مثالی بیان کنم.

یک روز شنبه تا دیروقت در کلیسا کار می کردم. موقعی که به منزل رفتم، پیغامی کوتاه و صریح روی دستگاہ پیام گیر ضبط شده بود به این مضمون: «خانم فرانسس برنان در حال احتضار است و می خواهد شما را ببیند.»

روز بعد به سمت شیکاگو پرواز کردم. به فرودگاه که رسیدم تاکسی گرفتم و حول و حوش ساعت نه به خانه سالمندان حضرت مریم رسیدم. به طبقه چهارم رفتم و از پرستار شب پرسیدم که آیا خانم برنان هنوز در اتاقش است. پرستار جواب داد: «بله، تشریف ببرید آخر راهرو، اتاق ۴۲۲». در اتاق، خانم نود و یک ساله‌ای بر تخت خواب دراز کشیده بود و راهبه‌ای در کنارش نشسته و زیر لب دعا می‌خواند. این خانم در چهل سال گذشته مثل مادر مرا تر و خشک کرده بود و حتی در ۱۹۶۰ رسماً نام خانوادگی‌اش را به من داده بود. خواهر روحانی وقتی مرا دید گفت: «خوب شد آمدید، چشم به راهتان بود.» به روی صورت مادر خم شدم، بوس‌های بر پیشانی‌اش نشاندم و گفتم: «مادر، دوستت دارم.» مادر، دست راستش را دراز کرد و لب‌هایش را نشان داد. یکی دو ثانیه طول کشید تا منظورش را فهمیدم. مادر، تمام نیرویی را که در بدن نزار و ضعیفش مانده بود جمع کرد و سرش را بلند کرد و سه مرتبه همدیگر را بوسیدیم. تبسمی بر لبش نشست. چند ساعت بعد مادر چشم از جهان فرو بست.

در حالی که قلبم از اندوه فشرده می‌شد، همراه دوستانم به سمت شیکاگو به راه افتادم تا ترتیب مراسم خاکسپاری را بدهم. تصمیم گرفتم که شب را در متلی بگذرانم که در نزدیکی محل خاکسپاری واقع بود. بعد از مراجعه به پذیرش هتل، کلید اتاق را گرفتم و با آسانسور به طبقه چهارم رفتم. سپس به انتهای راهرو رفتم و کلید را از جیبم در آوردم و در قفل چرخاندم. ناگهان نگاهم به شماره اتاق افتاد: ۴۲۲.

متعجب و حیران، وسایلم را زمین گذاشتم و خود را به روی صندلی راحتی انداختم. در این متل، ۱۶۱ اتاق دیگر هم جز این یکی وجود داشت. آیا تصادف محض باعث شده بود که اتاقی با همان شماره اتاق مادر

مرحوم‌ام به من داده شود؟ در این افکار بودم که مثل صدای زنگی که در اعماق روح و جانم طنین افکند، صدای این کلمات در ذهنم پیچید: «چرا زنده را در میان مردگان می‌جویید؟» در بیرون، ابری از آسمان گذشت و از پس آن نور خورشید به درون اتاق تابید. ناگهان تبسمی فراخ به لب آوردم و گفتم: «مامان، تو زنده هستی. خانه جدیدت مبارک!»

شاید همان‌طور که جان شی می‌گوید مرز بین این زندگی و زندگی جاودانی باریک‌تر و نفوذپذیرتر از چیزی است که فکر می‌کنیم. جان شی می‌گوید: «مردم با علایمی از زندگی پس از مرگ، گاه در جریان اتفاقات عادی زندگی و گاه طی تجربیاتی خارق‌العاده، روبرو می‌شوند. البته می‌توان درباره این تجربیات بحث کرد و آنها را رد و تکذیب نمود، ولی کسانی که تحت تأثیر آنها قرار می‌گیرند راهی جز پذیرفتن‌شان ندارند. این علایم و تجربیات، ثابت می‌کنند که عمیق‌ترین و در عین حال شکننده‌ترین امید ما که باعث می‌شود به عزیزانمان بگوییم "تو نخواهی مرد"، امیدی بی‌پایه و اساس نیست.»

صدای تردیها و شک‌های درونم به نجوا می‌گویند: «برنان پایت یواش یواش به لب گور نزدیک می‌شود.» اما ایمان من که از رستخیز مایه می‌گیرد، صدای بال‌های فرشتگان را می‌شنود و فروغی از مسیح قیام‌کرده می‌بیند؛ مسیحی که به قول آگوستین قدیس با ما صمیمی‌تر از خود ما است. در زیر دو مورد از تجربه‌های فردریک بوکتر نقل شده‌اند که ممکن است مواردی از نشانه‌های یاد شده باشند و شاید هم اصلاً چیز مهمی نباشند. بوکتر تصمیم‌گیری در این باره را به خواننده می‌سپارد.

یکی از این اتفاقات زمانی افتاد که دیروقت به بوفه فرودگاه رفته بودم تا چیزی بنوشم. من از پرواز کردن بیزارم و خوردن یک نوشیدنی معمولاً از

اضطراب پرواز می‌کاهد. غیر از من کسی در بوفه نبود و همهٔ صندلی‌ها خالی بودند. روی یکی از صندلیها نشستم. جلوی این صندلی هم که رو به پیشخوان قرار داشت، منوی غذا را گذاشته بودند. بالای منو شیئی بود که با کمی دقت معلوم شد گیره‌ای است که برای ثابت نگاه داشتن کراوات به آن می‌زنند. روی گیره حروف اول اسم من حک شده بود، یعنی س. ف. ب. دهانم از فرط تعجب باز ماند. اگر فقط حرف ب حک شده بود، می‌گفتم که تصادف جالبی است؛ اگر ف و ب با هم بودند، می‌گفتم جداً که عجیب است، ولی احتمال این که سه حرف اول اسم من آن‌هم با ترتیب درست، تصادفی بر روی این گیره حک شده باشند، یک در میلیون است. من این قضیه را پیش خودم چنین تعبیر کردم که حتماً در زمانی مناسب، از مسیری صحیح، عازم به انجام رساندن مأموریتی صحیح هستم. چه پیشامد پوچ و بی‌ارزشی، ولی گفتن این حرف به این سادگی‌ها هم نیست.

یک‌بار هم خواب دوستی را دیدم که به‌تازگی فوت کرده بود. در این خوابی که چندان هم به خواب شباهت نداشت دوست متوفی خود را در حالی دیدم که در اتاق ایستاده بود. به او گفتم: «از دیدنت خوشحالم. دلم برایت تنگ شده است.» دوستم گفت: «بله، می‌دانم.» گفتم: «بینم، تو واقعاً آنجا ایستاده‌ای؟» جواب داد: «البته، که این‌جا ایستاده‌ام.» گفتم: «می‌توانی ثابت کنی؟» پاسخ داد: «البته که می‌توانم.» این را گفتم و رشته نخ آبی رنگی را به طرف من پرتاب کرد. آن را گرفتم و این صحنه چندان واقعی بود که از خواب پریدم. صبح، موقع صبحانه خوابی را که دیده بودم برای همسرم و بیوهٔ آن مرد تعریف کردم. همسرم گفت: «خیلی عجیب است. امروز صبح نخ آبی رنگی را روی فرش دیدم.» می‌دانستم که همچو نخ دیشب روی فرش نبود. به‌سرعت به طبقهٔ بالا رفتم و رشته نخ آبی رنگی را روی فرش



دیدم. این مورد را هم یا باید تصادف صرف به حساب آورد و یا پذیرفت که اتفاقی نظیر این، علامت کوچکی است دال بر این واقعیت که وقتی از رستاخیز بدن صحبت می‌کنیم، حقیقتی در پس آن نهفته است!

وقتی سالها پیش رویدادنامه اقوام سلت را می‌خواندم چیزی که خیلی باعث تعجبام شد این بود که در قرون وسطی، کلیسای ایرلند تمام رویدادها را از چشم ایمان می‌دید. مثلاً هرگاه راهبی می‌دید که گربه‌اش از آب‌های کم عمق ماهی گرفته است، فریاد بر می‌آورد: «قدرت خداوند بر پنجه گربه‌ام قرار گرفت.» در رویدادنامه مذکور، سخن از راهبانی رفته است که مدام در حال سفر در اقیانوس اطلس بودند و فرشتگان خدا را در حال نزول و صعود از سواحل غربی اقیانوس می‌دیدند و صدای آوازشان را می‌شنیدند. برای انسان اهل علم امروز، این فرشتگانی که راهبان می‌دیده‌اند چیزی جز پرندگان دریایی و بومی سواحل اقیانوس اطلس نبوده‌اند، ولیکن راهبان در دنیایی زندگی می‌کردند که در آن هر پیش آمد و اتفاقی، کلامی از خدا بود. آنها در دنیایی زندگی می‌کردند که مهربانی و عطوفت خدا، در رویدادهای تصادفی، دریافت‌های شبانه و اتفاقات عادی روزمره تجلی می‌یافت.

اگر برای پدر عیسی سقوط پرنده‌ای از آسمان یا افتادن تار مویی از سرمان مهم است، پس برای پسر قیام کرده‌اش نیز کسرشان نیست که نقشی در قضیه شماره اتاق هتل، حروف حک شده بر گیره کراوات و رشته نخ افتاده بر روی فرش، ایفا کرده باشد.

ایمان به حضور زنده عیسی، روال زندگی روزمره ما را که عاری از لطافت است به کل دگرگون می‌کند. به منظور حفظ روشنی و انسجام بحث

خود، اول باید نگاهی به مفهوم پنطیکاست بیاندازیم. پنطیکاست، عیدی برای بزرگ داشتن روح القدس نیست، بلکه عیدی است مربوط به مسیح، یعنی همان مرد یهودی که عیسای ناصری نام داشت. پنطیکاست عبارت است از سهیم شدن کلیسا در عید قیام. به عبارت دیگر پنطیکاست، عید انتقال یافتن قدرت و جلال عیسی مسیح به پیروانش است.

یوحنا اظهار می‌دارد که وقتی عیسی هنوز بر روی زمین بود، «روح هنوز عطا نشده بود، از آن رو که عیسی هنوز جلال نیافته بود» (یوحنا ۳۹:۷). در جای دیگری از انجیل یوحنا چنین می‌خوانیم: «رفتیم به سود شماست. زیرا اگر نروم، آن مدافع نزد شما نخواهد آمد؛ اما اگر بروم او را نزد شما می‌فرستم» (یوحنا ۷:۱۶). بنابراین، پولس رسول می‌نویسد: «انسان اول، یعنی آدم، نفس زنده گشت؛ آدم آخر روح حیات بخش» (اول قرنتیان ۴۵:۱۵).

مطابق انجیل چهارم، عطیه روح القدس نه پنجاه روز پس از قیام [یعنی پنطیکاست م.] بلکه، همان روز قیام عطا شد. به عبارتی، روح القدس، هدیه‌ای بود که عیسی در روز قیام به شاگردانش داد. در انجیل یوحنا چنین می‌خوانیم: «شامگاه همان روز که نخستین روز هفته بود عیسی آمد و در میان ایشان ایستاد و گفت: «سلام بر شما!» چون این را گفت، دمید و فرمود: «روح القدس را بیابید. اگر گناهان کسی را ببخشاید، بر آنها بخشیده خواهد شد؛ و اگر گناهان کسی را نبخشوده بگذارید، نبخشوده خواهد ماند.» (یوحنا ۱۹:۲۰، ۲۲-۲۳)

در قدیمی‌ترین نسخه رساله دوم قرن‌تین ۳: ۱۷، خود عیسیای قیام کرده، pneuma یعنی روح القدس خوانده شده است: «اکنون این خداوند، روح القدس است و هر جا روح خداوند هست، آنجا آزادی است.»

باید به یاد داشت که ایمان پولس به قیام مسیح، فقط به دلیل شهادت رسولان نبود، بلکه خودش هم با حضور زنده عیسی شخصاً روبرو شده بود (اعمال ۹). مسیحیت صرفاً یک پیام نیست، بلکه تجربه ایمانی است که به پیام تبدیل می‌شود و صریحاً امید، آزادی از اسارت و امکانات جدیدی به انسان می‌بخشد. روزه گارودی، فیلسوف معروف کمونیست، یکبار درباره عیسیای ناصری چنین گفت: «من چیز زیادی درباره این مرد نمی‌دانم، ولی این یک چیز را درباره او می‌دانم که تمام زندگی او حاوی این پیام است: هر کس در هر زمانی می‌تواند از نو شروع کند.»

حضور زنده مسیح به عنوان "روح حیات بخش" متضمن این حقیقت است که ما با هر وضعیتی می‌توانیم خود را وفق بدهیم. ما به حال خود رها نشده‌ایم. «دعا می‌کنم تا به قدرت عظیم روح او که در دسترس ما است پی ببرید.» (نقل تفسیری افسسیان ۱: ۱۸-۱۹). وقتی به جای توانایی‌های محدود خود، بر قدرت نامحدود مسیح قیام کرده تکیه کنیم، نه فقط می‌توانیم بر شخصیت کاذب و فریسی درون خود غلبه کنیم، بلکه هم‌چنین می‌توانیم این فکر را که هر روز به مرگ خود نزدیک‌تر می‌شویم بی‌تأثیر بسازیم. «زیرا او باید تا زمانی که پا بر همه دشمنانش بگذارد، حکم براند. دشمن آخر که باید از میان برداشته شود، مرگ است» (اول قرن‌تین ۱۵: ۲۵-۲۶).

امید ما به طرز تفکیک‌ناپذیری به آگاهی ما از حضور زنده مسیح مربوط است. یک روز صبح زود، در حالی که مشغول نوشتن بودم، به دلیلی

نامعلوم احساسی از غم و دلتنگی به من دست داد و کم‌کم در تمام وجودم پراکنده شد. دست از نوشتن کشیدم و شروع به خواندن فصل‌های اول دست‌نوشته‌ام کردم. به‌قدری نوشته‌ام دلم را زد که خواستم کل کار را کنار بگذارم. از خانه خارج شدم تا بعضی کارهای مربوط به اتومبیل‌ام را انجام دهم، ولی ادارهٔ مربوطه تعطیل بود. گفتم بروم کمی ورزش کنم. نزدیک دو کیلومتر بر کنارهٔ رودخانه دویدم، ناگهان باران گرفت و در حالی که خیس شده بودم باد نعره‌کشان چنان هلم داد که تقریباً به داخل رودخانهٔ میسی‌سیپی پرت شدم. بر چمن بلند کنارهٔ رودخانه نشستم و به‌طرز مبهمی می‌دانستم که به‌دست‌هایی که با میخ سوراخ شده بودند، چسبیده‌ام [منظور نویسنده این است که احساسی هرچند کم‌رنگ از حضور مسیح داشته است. م.] در حالی که سردم بود با تن و بدنی خیس به دفتر کارم بازگشتم و همان موقع همسرم تلفن کرد و بگومگو شروع شد. احساسات تلخی چون یاس، ترس، عصبانیت، نفرت، دلسوزی به‌حال خود و افسردگی وجودم را پر کرده بودند. مرتب به خود می‌گفتم: «احساسات من با خودم فرق دارند.» اما آرام نمی‌شدم. به‌خود گفتم: «این نیز بگذرد.» این هم فایده‌ای نکرد.

ساعت شش عصر آن روز خود را تالاب در صندلی راحتی‌ام انداختم و زیر لب شروع به زمزمهٔ این دعا کردم: «ای خداوند عیسی مسیح، بر من گنهکار ترحم فرما.» به این ترتیب، حضور حیات‌بخش مسیح را می‌طلبیدم. کم‌کم ولی به‌طرزی محسوس متوجهٔ حضور مقدس مسیح در کنار خود شدم. احساس تنهایی‌ام ادامه داشت. اما رفته‌رفته از تأثیر آن کاسته می‌شد، غم و اندوهم هنوز به‌جای خود باقی بود، اما رفته‌رفته سنگینی خود را از دست می‌داد. عصبانیت و نفرت ناپدید شدند.

بله، روز سختی از سر گذراندم. بله، پریشان و آشفته بودم. اما چنین نبود که نتوانم خود را با اوضاع وفق دهم. روح حیات بخش خداوند قیام کرده چگونه در روزهای سختی نظیر این خود را ظاهر می‌سازد؟ روح حیات بخش خداوند موقعی خود را ظاهر می‌سازد که تصمیم می‌گیریم قرص و محکم بایستیم و حاضر نمی‌شویم فرار کنیم یا رفتارهایی مخرب در پیش بگیریم. قدرت رستاخیز به ما قوت می‌بخشد تا با عواطف لجام‌گسیخته خود با تمام قدرت مقابله کنیم و وجود دردی را که در سینه داریم، هر اندازه هم که شدید باشد، به جای انکار، بپذیریم. در جریان مبارزه خود، درمی‌یابیم که تنها نیستیم و چون می‌دانیم که حضور زنده مسیح با ما است، می‌توانیم محکم و با صلابت بایستیم و در شاگردی خود، کامل‌تر، عمیق‌تر و غنی‌تر شویم. به این ترتیب، مشاهده می‌کنیم که از آنچه قبلاً تصور می‌کردیم بهتریم. از این گذشته، نه فقط ناملایمات را تحمل می‌کنیم، بلکه مجبور می‌شویم تا مرزهای دیدی را که از خود داریم گسترش دهیم.

کولسیان ۱: ۲۷ می‌گوید: «رازی که همانا مسیح در شماست، که امید جلال است.» امید می‌داند که با اجتناب از آزمون‌های بزرگ، کارهای بزرگ هم انجام نخواهند گرفت و از رشد به سمت عظمت روح باز خواهیم ماند. بدبینی و انفعال و قبول شکست، هرگز ثمره روح حیات بخش مسیح نیستند، بلکه عدم آگاهی ما را از حضور زنده مسیح نشان می‌دهند.

ممکن است با یک تلفن که به ما شود ضرب‌آهنگ آرام زندگی ناگهان به هم بخورد. شاید کسی به ما تلفن بزند و بگوید: «همسر شما تصادف کرده و حالش وخیم است. الان هم در قسمت مراقبت‌های ویژه بستری است.» یا «متأسفم از این که باید خبر بدی بهتان بدهم. پسران به‌خاطر

خرید و فروش مواد مخدر دستگیر شده است.» یا «دختر سه ساله شما با دختر من لب استخر بازی می‌کردند و من فقط یک دقیقه ترک‌شان کردم و وقتی برگشتم دخترتان»

هنگامی که فاجعه، چهره کربه خود را نمایان می‌سازد و گوش ما صدایی به جز ناله و زاری‌های مان نمی‌شنود، هنگامی که شجاعت مان از پنجره بیرون می‌رود و دنیا به چشم مان خصمانه و تهدیدآمیز جلوه می‌کند، زمانی است که وارد جتسیمانی خود شده‌ایم. در این شرایط، هیچ حرفی هرچند صادقانه، ما را آرام نمی‌کند. شب بدی است. ذهن مان از کار می‌افتد، قلب مان خالی می‌شود و اعصاب مان به هم می‌ریزد. از خود می‌پرسیم که این شبِ آشفته را چطور به صبح خواهیم رساند؟ خدای این سفری که به تنهایی رفته‌ایم، ساکت و خاموش است. با این حال، ممکن است که در چنین روزهای تلخ و تاریکی دست سوراخ‌شده مسیح قیام کرده، دست ما را بگیرد، طوری که هیچ توجیه منطقی برای آن نباشد. اتی هیلسان، بانوی هلندی تباری که در ۳۰ نوامبر ۱۹۴۳ در آشویتس جان سپرد، چنین نوشته است که ما می‌توانیم «آن قسمت کوچکی از خدا را که در ما است محافظت کنیم» و به یاس و ناامیدی میدان ندهیم. به این ترتیب، می‌توانیم از ظلمت شب بگذریم و به نور صبح برسیم. وقایع مصیبت‌بار، مسیر زندگی ما را به کلی تغییر می‌دهند، ولی موقعی که آسیب‌پذیر و بی‌دفاع هستیم، قدرت عیسی را از طریق حضور زنده‌اش تجربه می‌کنیم.

حضور زنده مسیح از معمای حیات پرده برمی‌دارد. در رمان شاید قدیس، مادر ایان بدلو شخص بسیار خوش‌بینی است که زندگی منظم و مرتبی دارد. او دایم لبخندی بر لب دارد و مدام مثل فشفتشه در جنب و جوش است. اما پس از مرگ پسر بزرگش مدتی را به تأمل عمیق

می‌گذراند. روز یکشنبه در بازگشت از کلیسا، وی در اتومبیل به شوهرش می‌گوید:

«همه چیزمان را از دست داده‌ایم و سطح زندگی‌مان تنزل کرده است. چطور به این زندگی ادامه می‌دهیم؟ پسر بزرگ‌مان مرده و دیگر هرگز او را نخواهیم دید. زندگی‌مان هم ویران شده رفته! با این حال، هنوز هم لباس می‌خریم، گرسنه‌مان می‌شود و پای تلویزیون می‌نشینیم و به برنامه‌های طنز آن می‌خندیم. این عجیب نیست؟»

شوهر جواب می‌دهد: «عزیزم باید ساخت.»

مادر ایان می‌گوید: «ما مشکلات غیر عادی از سر گذرانده‌ایم و همین هم از ما انسان‌های عادی ساخته است. هضم این موضوع برای من دشوار است. مُرد آن روزهایی که خانواده‌ای منحصر به فرد بودیم.»

«این حرف را زن عزیزم. هنوز هم منحصر به فرد هستیم.»

«حالا به آدمه‌ای نگران تبدیل شده‌ایم.»

«بی، عزیزم.»

«این عجیب نیست؟»

پس از این گفتگو، بی به خودش مسلط می‌شود و مثل سابق وجودش را شیرینی و نور فرا می‌گیرد. بسیاری از ما عادت کرده‌ایم به این که زندگی را مجموعه‌ای از اتفاقات نامربوط بدانیم. بنابراین، در اتفاقات و تجربیاتی که از سر می‌گذرانیم، هیچ‌گونه پیوستگی و طرحی نمی‌یابیم. به این ترتیب، وقایع زندگی‌مان فاقد انسجام و پیوستگی جلوه می‌کنند و به عنوان‌های خبری صبح می‌مانند که از افت سهام، جاری شدن سیل، عملیات ناموفق خراب‌کاران، راه جدید جلوگیری از سرطان و رویدادهای دیگری خبر می‌دهند که به یکدیگر ارتباط ندارند. مجموعه وسیع اطلاعات، وقایع،

عواطف و تجربیات، ما را به سوی انفعال سوق می‌دهند. ظاهراً خود را راضی کرده‌ایم به این که زندگی را همچون مجموعه‌ای از اتفاقات نامرتب تلقی کنیم. مهمان می‌آید و می‌رود، افکار و احساسات مختلف می‌آیند و می‌روند، هر سال تولدها و سالگرد ازدواج را جشن می‌گیریم، بیماری و ضرر و زیان بدون هیچ هشدار قبلی سر می‌رسند و به نظرمان هیچ‌یک از این اتفاقات به هم مربوط نیستند.

این تلقی به‌ویژه در مورد گذر عمر صدق می‌کند. زمانی که به قول شکسپیر "خوش‌خوشان جوانی" بود، زندگی شور بیشتری داشت، اتفاقات زندگی مان بیشتر حامل معنی و مفهوم بود و انگار هر روزی که می‌گذشت طرح و شکلی داشت. اما حالا که دیگر آن روزها گذشته، دوست داریم به خود بگوییم که نگاه‌مان به زندگی رنگ و بوی فلسفی‌تری یافته است. به‌علاوه، مباحثات می‌کنیم به این‌که در مکتب نامالایمات روزگار، شیوه جلوگیری از ضرر و زیان را یاد گرفته‌ایم. اینک با نگاهی ترحم‌آمیز، به گذشته نگاه می‌کنیم و پیش خودمان می‌گوییم که آن وقت‌ها مسائل را چقدر ساده می‌انگاشتیم و چه راه‌حل ساده‌ای برای معمای زندگی داشتیم. اما حالا، جا افتاده و بالغ هستیم و بالاخره به جایی رسیده‌ایم که می‌توانیم زندگی را آن‌طور که واقعاً هست ببینیم.

واقعیت این است که اگر نخواهیم با آگاهی از حضور زنده عیسی زندگی کنیم، برای ما زندگی بی‌معنا، تمام فعالیت‌ها، بی‌فایده و تمام روابط، بیهوده خواهند بود. جدای از مسیح قیام‌کرده، در دنیایی از معمای ناگشودنی و پیچیدگی‌های درنیافتنی زندگی خواهیم کرد، دنیایی بی‌معنا، دنیایی از پدیده‌هایی که هر دم تغییر می‌کنند؛ دنیایی از مرگ، خطر و تاریکی و ظلمت؛ دنیایی از پوچی و بیهودگی و صف‌ناپذیری؛ دنیایی که هیچ



چیز آن به هم مربوط نیست؛ دنیایی که در آن هیچ کاری ارزش ندارد، چون هیچ چیز ماندنی نیست. همه چیز آن در حد ظاهر است. در این دنیا، جز پژواک‌هایی که بر شانه باد می‌میرند، صدایی شنیده نمی‌شود. هیچ عشق و محبتی پایدار نیست. همه‌اش قیل و قال بیهوده است و خشم و خروش بی‌فایده.

معمای تاریک حیات فقط در عیسی گشوده می‌شود؛ معنا، مقصود و هدف هر چه بر ما می‌گذرد و راه تبیین و ارزیابی آنها را فقط می‌توان از عیسی که راه و راستی و حیات است آموخت.

زندگی در حضور زنده عیسی، روشی برای تسکین دادن افراد خسته‌خاطر و یا نوعی مکانیسم دفاعی برای سازگار ساختن خود با فشارها و ناملايماتِ زندگی نیست، بلکه کلید گشودن معنای هستی است. خدا هر روز ما را به مسیح شبیه‌تر می‌سازد. او از تمام اتفاقاتی که در زندگی ما روی می‌دهد برای رسیدن به همین منظور استفاده می‌کند. هیچ چیز نمی‌تواند بدون حضور خداوند، هستی داشته باشد («زیرا همه چیز به واسطه او آفریده شد و برای او آفریده شدند» کولسیان ۱:۱۶). هیچ چیز نمی‌تواند با حضور خداوند نامرتب باشد و هیچ چیز نمی‌تواند در حضور او بی‌اهمیت باشد.

هر وجودی در حضور مسیح قیام کرده که به قول چسترتون پشت سر ما ایستاده است، حیات می‌یابد. هر چیزی بزرگ، کوچک، مهم، بی‌اهمیت، دور یا نزدیک، جا، معنا و ارزش خود را دارد. بر اثر اتحاد با او (که به قول آگوستین از ما به ما نزدیک‌تر است)، هیچ کاری بیهوده نمی‌ماند و از بین نمی‌رود. در زندگی ما لحظه‌ای نیست که ارزش ابدی نداشته باشد اقدامی نیست که بی‌نتیجه بماند، محبتی نیست که ثمر نیاورد و دعایی نیست که

پاسخ گفته نشود. «در حق آنان که خدا را دوست می‌دارند و بر طبق اراده او فراخوانده شده‌اند، همه چیزها با هم برای خیریت در کار است» (رومیان ۲۸:۸).

بدیاری‌ها اعم از منتظره و غیرمنتظره، پیشامدهای ناگواری چون بیماری، سوءتفاهمات و حتی گناهان‌مان نمی‌توانند مانع از شکوفایی نهایی زندگی‌مان شوند که با مسیح در خدا پنهان است.

آگاهی از حضور زنده مسیح، اراده و دریافت‌های باطنی، عقل و احساس ما را به هم پیوند می‌زند. به این ترتیب، دیگر کمتر به ظواهر می‌پردازیم و هر بار که در محیط جدیدی قرار می‌گیریم کمتر به انگیزه مقبول ساختن خود، رنگ عوض می‌کنیم. دیگر در خانه، شخصی متفاوت از محل کار و در کلیسا، شخصی متفاوت از آنچه در ترافیک هستیم، نمی‌شویم. دیگر روزهای خود را به بطالت نمی‌گذرانیم و برای گذر زمان دنبال سرگرمی‌های بیهوده نمی‌رویم؛ هرگاه می‌رنجیم و عصبانی می‌شویم، احساس خود را انکار نمی‌کنیم و به جای این‌که در تار شرایط زندگی گرفتار شویم و بگذاریم شرایط از ما بهره‌کشی کند، ما، زندگی را به خدمت خود در می‌آوریم. بدین‌سان، هر چه می‌گذرد به افراد پخته‌تر و بالغ‌تری تبدیل می‌شویم که توانایی‌ها و استعدادهای‌شان با یکدیگر هماهنگ و تلفیق می‌شوند.

وقتی عیسی گفت که هر که او را دیده است، پدر را دیده است، مخاطبانش بی‌اندازه حیران شدند. ما آن‌قدر این گفته مسیح را شنیده‌ایم که دیگر به شنیدن آن دچار حیرت نمی‌شویم. با این حال، این سخن قادر است تصاویر غلطی را که از خدا در ذهن خود پرداخته‌ایم در هم بکوبد. عیسی

اذعان داشت که در او تمام احساسات و طرز فکر خدا نسبت به انسان، تجسم یافته‌اند. خدا وجودی مگر آن چه در شخص عیسی دیده شد، نیست. همان‌طور که کارل رانر می‌گوید «عیسی چهره انسانی خدا است.»

معجزه محوری و اصلی در اناجیل، نه زنده کردن ایلعادر است، نه غذا دادن معجزه‌آمیز مسیح به پنجهزار نفر و نه حتی تمام شفاهای حیرت‌انگیزی که به دست مسیح انجام گرفت؛ معجزه انجیل عبارت است از مسیح قیام کرده و جلال یافته که در همین لحظه به فکر ما است، به دنبال ما است، در ما است و حاضر است که در سفر زندگی همراه ما باشد!

خدایی که به قول کاترین اهل سیثنا، pazzo d' amore (مجنون از عشق و محبت) و ebro d' amore (سرمست از عشق و محبت) است، در عیسی تجسم یافته و در ما سکونت گزیده است. پولس رسول می‌فرماید: «همه ما که با چهره بی‌حجاب، جلال خداوند را چنان‌که در آینه‌ای، می‌نگریم، به صورت همان تصویر، از جلال به جلالی فروتر دگرگون می‌شویم؛ و این از خداوند سرچشمه می‌گیرد که روح است» (دوم قرنتیان ۳:۱۸). ترجمه موسوم به کتاب مقدس اورشلیم، این چهار نکته مفید را درباره این آیه بیان می‌دارد: ۱- نگرستن بی‌حجاب به جلال خدا همان‌طور که برای موسی مقدور بود، برای ما نیز مقدور است. ۲- می‌توانیم به تأمل و تعمق درباره خدا بپردازیم. ۳- فروغ و تابناکی خداوند، همان جلال عیسای قیام کرده و جلال صورت مسیح است (۴:۶). ۴- تأمل درباره خدا که در مسیح ظاهر شده است، ما را به شباهت او در می‌آورد (رومیان ۸:۲۹ و اول یوحنا ۳:۲). پولس به جرأت می‌توانست افتخار کند به این که فکر مسیح را دارد (اول قرنتیان ۲:۱۶). زندگی او ثابت کرد که افتخار او بی‌جهت نبود. پولس از وقتی توبه کرد، تمام توجه‌اش را به مسیح قیام کرده معطوف ساخت.

عیسای مسیح قدرتی داشت که پولس دائماً شاهد عملکرد بی‌وقفه آن بود (فیلیپیان ۲۱:۳). عیسی شخصی بود که پولس می‌توانست صدایش را بشنود (دوم قرنتیان ۳:۱۳)، هم او بود که در زمان ضعف به او قوت می‌بخشید (۹:۱۲) و باز او بود که فکر وی را تنویر می‌بخشید و تسلی‌اش می‌داد (دوم قرنتیان ۴:۱-۵). پولس، دلشکسته از اتهامات توهین‌آمیز رسولان دروغین، اذعان کرد به این‌که رویاها و مکاشفات از عیسای خداوند داشته است (دوم قرنتیان ۱:۱۲). شخصیت عیسی پرده از معنای زندگی و مرگ برداشت (کولسیان ۳:۳).

آتی‌کوس فینچ در رمان خود به نام "کشتن مرغ مقلد" می‌گوید: «افکار و عوالم هیچ‌کس را نمی‌توانیم بفهمیم مگر آن‌که خود را به‌جای او قرار دهیم و به دنیا از چشمان او نگاه کنیم.» پولس آن‌قدر به خودش و دیگران و دنیا از چشمان عیسی نگاه کرد که مسیح به خویشتن او تبدیل شد «دیگر من نیستم که زندگی می‌کنم، بلکه مسیح است که در من زندگی می‌کند» (غلاطیان ۲:۲۰). دیدیموس اسکندرانی می‌گوید: «پولس پر از مسیح بود.»

تأمل عبارت است از نگرستن به جلال بی‌حجاب خدا در مسیح قیام‌کرده و جلال‌یافته. «دعای تأمل‌آمیز بیش از هر چیز دیگر عبارت است از نگرستن به شخصیت عیسی.» دعای توأم با آگاهی از حضور زنده مسیح؛ یعنی نیازی نیست که در دعا حضور مسیح را بطلبیم، چون همین حالا حضور او با ما است. دعای تأمل‌آمیز، چشمان ما را به‌روی آنچه داریم می‌گشاید. در جریان تأمل، وقتی به مسیح می‌نگریم و عشق و محبت خود را نثارش می‌کنیم، نه فقط با او صمیمیت می‌یابیم، بلکه زندگی‌مان نیز دگرگون می‌شود.

نتنایل هاوترن داستان کوتاه معروفی دارد به نام صورتکی بر کوه که در آن پسر بچه‌ای به صورتکی که بر دیواره کوه حک شده است، خیره می‌شود و از جهانگردانی که به شهرشان می‌آیند می‌پرسد که آیا صاحب آن چهره را می‌شناسند. ولی کسی نمی‌شناسد. پسرک هم چنان که با گذشت سال‌ها، از بچگی به مردانگی و سپس به میانسالی و آخر به کهنسالی قدم می‌گذارد، از هر فرصتی استفاده می‌کند و به دیدن صورتک می‌رود. سرانجام یک روز، جهانگردی در حال عبور از آن دیار، خطاب به وی که زمانی پسر بچه بود و اینک پیرمردی با سر و صورت آفتاب سوخته، می‌گوید: «صورتک روی کوه خودتی دیگر!» آگاهی از حضور زنده مسیح و تأمل درباره او، ما را به شباهت او در می‌آورد و به اشخاصی تبدیل‌مان می‌کند که خدا می‌خواهد باشیم.

حضور زنده مسیح، برای خدمت انگیزه می‌بخشد. «چون انبوه جماعت‌ها را دید، دلش بر حال آنان سوخت زیرا همچون گوسفندانی بی‌شبان، پریشان‌حال و درمانده بودند» (متی ۹:۳۶). این آیات آکنده از مهر و عطوفت، گوشه‌ای از عواطف انسانی عیسی را به ما می‌نمایاند و نشان می‌دهند که عیسی چه احساسی نسبت به انسان‌ها دارد. در این آیات می‌بینیم که چطور وقتی عیسی با اشخاصی روبرو می‌شد که به دنبال محبت و سعادت در جای نادرستی می‌گشتند، از عتاب و خطاب و قضاوت درباره آنها خودداری می‌کرد. در این آیات، قلب عیسی را می‌بینیم که دیروز، امروز و تا به ابد به یک اندازه آکنده از مهر و محبت می‌تپد. در اناجیل می‌خوانیم که هر بار دل عیسی به حال مردم می‌سوزد، متعاقب آن اقدامی می‌کند، برخی را شفای جسمانی و برخی را شفای درون

عطا می‌کند، عده‌ای را از اسارت‌های گناه‌آلود یا شیطانی آزاد می‌سازد، به مردم گرسنه خوراک می‌دهد یا به دعای شفاعتی می‌پردازد. از همه مهمتر این‌که عیسی از روی دلسوزی، تصاویر غلطی را که مردم از خدا و او در ذهن داشتند از بین می‌برد و مردم را از ظلمت و تاریکی به سوی نور هدایت می‌کند. این امر ما را به یاد نبوت اشعیاء نبی دربارهٔ مسیح موعود می‌اندازد: «او مثل شبان گلهٔ خود را خواهد چرانید و به بازوی خود بره‌ها را جمع کرده، به آغوش خویش خواهد گرفت و شیردهندگان را به ملایمت رهبری خواهد کرد» (اشعیاء ۴۰:۱۱).

رحم و شفقت عیسی او را و او را می‌داشت به این‌که با مردم از محبت عظیم خدا سخن گوید. گاه به این فکر می‌کنم که اگر کسی دربارهٔ نجات و رستگاری با من سخن نمی‌گفت و برای معرفی عیسی به من وقت صرف نمی‌کرد، چه سرنوشتی پیدا می‌کردم. در این صورت، حتی اگر در اثر اعتیادی که به الکل داشتم نمی‌مردم، شخصیت کاذب حسابی مجال جولان می‌یافت. همان‌طور که در بیانیهٔ سازمان الکلی‌های گمنام آمده است: «خود رأیی و لجاجت به طغیان و عصیان می‌انجامد.» چندی پیش از هرمان هوک<sup>۱</sup> در رمانش به نام «درون و بیرون»، داستانی تأثیرگذار خواندم. قهرمان داستان او شخصی است که به تازگی طی مراسم مخصوص یهودیان رسماً در سیزده‌سالگی به عضویت جامعهٔ یهود درآمد و به اصطلاح «بنای بریت» یعنی فرزند عهد شده است. وی چنین می‌گوید:

«صبح روز بعد از مراسم به همراه پدرم به کنیسه بازگشتم. عجب تضادی! کنیسه نیمه تاریک، و ساکت و خالی بود؛ موریس الفنباین و چند نفر مرد مسن دیگر کلاه و ردای مخصوص نیایش یهودیان را در برداشتند.

اگر به خاطر تلاش پدر نبود، از نکته اصلی غافل می ماندم. هر کسی می تواند مراسم تأیید باشکوهی به راه بیاندازد، منتها بایستی پول خرج کرد و پسری را یافت که حاضر باشد به شوق جشن و مهمانی بعد از مراسم، پیه یادگیری شرعیات یهود را به تنش بمالد. آنچه موجب تداوم موجودیت دین ما و شاید تمام ادیان دیگر در این عصر شوریدگی می شود، گروه کوچکی از آدم های سرسخت است که در عبادتگاهی تقریباً خالی، از روی عادت، وفاداری، خرافات، رخوت، احساسات یا شاید اعتقاد حقیقی، ایمان دینی خود را حتی برای یک روز دیگر هم که شده، حفظ می کنند؛ کسی چه می داند انگیزه شان کدام یک از این ها است. پدرم این حقیقت تلخ را به من آموخت و آن در ذهنم مانده است، چنان که هنوز هم خود را به شتاب به کنیسه می رسانم، مخصوصاً وقتی باران یا برف می بارد و ممکن است تعداد حاضران برای تشکیل جلسه عبادتی به حد نصاب نرسد.»

در این داستان، واقعه کوه سینا را که کلید تفسیر تاریخ قوم یهود و درک هویت آنها است، ده پیرمرد سرسخت که عده شان از حد نصاب تشکیل جلسات کنیسه فراتر نمی رود، در کنیسه ای تقریباً متروک، زنده نگاه می دارند و

به نسل‌های بعد انتقال می‌دهند. این افراد هر اندازه هم که انگیزه‌های مشوشی داشته و از بی‌اعتنایی و سردی جماعت دلسرد شده باشند، هم‌چنان به بازگفتن داستان کوه سینا ادامه می‌دهند.

آنچه به ما انگیزه می‌دهد تا داستان نجات و رستگاری را برای دیگران تعریف کنیم، گوش دادن به ضربان قلب عیسای قیام‌کرده است که در درون ما سکونت دارد. برای تعریف این داستان حتماً لازم نیست که کشیش دستگذاری شده باشیم یا از واعظانی باشیم که در کوی و برزن راه می‌افتند و موعظه می‌کنند. نیز لازم نیست کتاب مقدس را برداریم و مثل پتک بر سر مردم بکوبیم و با ضربات پی‌درپی خود آنها را به توبه بکشانیم. بازگفتن داستان نجات به این معنی است که خیلی ساده به دیگران بگوییم که قبلاً چگونه شخصی بودیم، بر اثر ملاقات با عیسی چه تغییری در ما حاصل شد و زندگی‌مان اکنون چگونه است.

شخصیت کاذب از بازگفتن این داستان اجتناب می‌کند، زیرا از پردشدن می‌ترسد. او عصبی و مضطرب است، چون باید به خودش تکیه کند و قدرتش محدود به منابع بی‌ارزش و حقیرش است. او از شکست می‌هراسد. خویشتن حقیقی، مرعوب و وحشت‌زده نمی‌شود، بلکه قدرتی مافوق، آن را تقویت می‌کند و به پیش می‌برد؛ خویشتن حقیقی، امنیت واقعی و بنیادین خود را در آگاهی از حضور زنده عیسی مسیح می‌یابد. هسته لاینفک خدمت، نه ما، بلکه همیشه عیسی است. «جداً از من هیچ نمی‌توانید کرد» (یوحنا ۵:۱۵). همان لحظه که به عجز و ناتوانی خود معترف می‌شویم، همان‌دم به قلمرو رهایی بخش خداوند قیام‌کرده قدم می‌گذاریم و از نگرانی درباره نتیجه خدمت خود آزاد می‌گردیم. به این ترتیب، اگر داستان نجات خود را تعریف می‌کنیم، صرفاً به‌علت درست



بودن این کار است. شخصی گفته است: «تنها دلیل برای انجام دادن کار درست این است که انجام دادنش درست است؛ مابقی دلایل، برای انجام دادن کاری غیر از آن است.»

یکی از کارگردانان هالیوود به نام فرانک کاپرا چندی پیش چشم از جهان بست. مشهورترین اثر او فیلمی است به نام "عجب زندگی شگفت‌انگیزی"، محصول ۱۹۴۶. این فیلم، داستانی است خیالی درباره مردی که چون به نظرش تا به حال هیچ کار باارزشی انجام نداده است، از فرط ناامیدی اقدام به خودکشی می‌کند. اما فرشته نگهبان، او را نجات می‌دهد و از طریق رویایی تابناک و درخشان به او نشان می‌دهد که اگر مهربانی و نیکویی او نبود، خانواده و دوستان و مردم شهرش زندگی مصیبت‌باری می‌داشتند.

شاید موقعی که پرده زندگی ما فروبیافتد، داستان نجات را فقط برای یک نفر تعریف کرده باشیم. خدا وعده می‌دهد که اگر حتی یک لیوان از آب حیات پر کنیم و به کسی بدهیم، کارمان بی‌اجر نخواهد ماند.

سقراط گفته است: «زندگی بدون آگاهی، ارزش زیستن ندارد.» برای آن‌که هم‌چنان در آگاهی از حضور زنده عیسی زیست کنیم، بیش از هوش و خرد به تهور و شجاعت نیاز داریم. گاه وسوسه می‌شوم که حضور مسیح را فراموش کنم و جدای از او تفریحی برای خود دست و پا کنم؛ یا مسیح را کنار بگذارم و خود را سخت مشغول برخی تجربیات و روابط کنم. آگاهی از حضور زنده مسیح موقعی کم‌رنگ‌تر می‌شود که به علت قصور

در انضباط روحانی، مثل افراد لادری<sup>۱</sup> شویم؛ مقصود این که به دلیل عدم انضباط روحانی، خود را در معرض بمباران رسانه‌های گروهی قرار دهیم، مطالعات سطحی و بی‌مایه داشته باشیم، سرگرم گفتگوهای بی‌ارزش شویم، برای رفع تکلیف دعا کنیم و حواس خود را تحت کنترل درنیاوریم. همان‌طور که در روابط انسانی، بی‌توجهی و قصور، پایه‌های محبت، اعتماد و مشارکت را متزلزل می‌سازد، همان‌طور هم بی‌توجهی به خویشتن حقیقی که با مسیح در خدا پنهان است، آگاهی ما را از رابطه‌ای که با خداوند داریم، تیره و تار می‌سازد. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «بر جاده متروک خار و خس می‌روید.» به این ترتیب، قلبی که زمانی از نظر روحانی سبر و خرم بود به تاکستانی ویران و متروک تبدیل می‌شود.

هرگاه به‌سوی راه دیگری نظر می‌افکنم و چشم دل خود را به‌روی عیسی می‌بندم، انگشت سرد لادری‌گری قلبم را لمس می‌کند. البته، لادری‌گری من شامل انکار وجود خدا نیست، بلکه در اثر بی‌توجهی‌ام به حضور مقدس مسیح، بی‌ایمانی مثل جلبک در قلبم می‌روید. روش پول خرج کردن و طرز برخوردی که معمولاً با دیگران داریم نشان‌دهنده میزان آگاهی ما از حضور مسیح زنده است.

اسکات پک در کتاب خود به‌نام "راه کمتر پیموده شده"، اظهار می‌دارد: «بدون انضباط قادر به حل هیچ مسئله‌ای نیستیم. با کمی انضباط می‌توانیم

۱ لادری‌گری Agnosticism دیدگاهی فلسفی است که می‌گوید ما وجود و حقیقت هیچ چیزی را نمی‌توانیم به‌صورت قطع و یقین بدانیم. نویسنده می‌خواهد بگوید که اگر حضور زنده مسیح را به خود یادآوری نکنیم، رفتار ما طوری خواهد بود که انکار خیلی هم به این موضوع اعتقاد نداریم. یعنی در نوعی حالت بینابینی، بین شک و یقین به‌سر خواهیم برد. م.

حضور زنده مسیح ۱۶۳

کمی مسائل را حل کنیم و با انضباط کامل قادر به حل تمام مسائل خواهیم بود.»

با گذشت زمان بر من مسلم تر می شود که انضباط زیستن در حضور زنده عیسی، رابطه تنگاتنگی با موضوع بازیابی شور و حرارت دارد.

انتشارات ایلام  
نسخه الکترونیکی



## بازیابی شور و حرارت

شور و حرارت یا passion اساساً به معنی تأثیر عمیق پذیرفتن است، و انرژی ذاتی روح و جان را تشکیل می‌دهد. شاید تا به حال فکر این را نکرده باشیم که قابلیت ما در تأثیرپذیری از چیزی به ما نیرو و انرژی بدهد. با این حال، مثال بسیار جالبی از این حقیقت را می‌توان در انجیل متی ۱۳:۴ یافت.

یکی دیگر از آن روزهای طاقت‌فرسا است. ناگهان گاو از حرکت باز می‌ایستد و هر چه گاو آهن را می‌کشد بی‌فایده است. کشاورز تیغه گاو آهن را بیشتر در زمین فرو می‌کند و همین‌طور زمین را شیار می‌اندازد تا این که تیغه به جسمی فلزی برخورد می‌کند. گاو متوقف می‌شود. مرد، گاو آهن ابتدایی خود را کنار می‌اندازد و با عصبانیت زمین را با دست‌های خالی خود می‌کند. همین‌طور خاک است که به این طرف و آن طرف می‌پاشد. آخر سر، کشاورز دستش به دسته‌ای فلزی می‌خورد. آن را می‌گیرد و می‌کشد. ناگهان از زیر خاک صندوقچه‌ای خارج می‌شود. در حالی که دستانش از هیجان می‌لرزد، در صندوقچه را باز می‌کند و ناگهان جا به جا خشکش می‌زند. به صدای بلند می‌گوید: این جا را ببین! گاو به شنیدن این فریاد چشمکی می‌زند.

صندوقچه لب به لب پر از سکه و طلا، جواهر و نقره است. کشاورز دستش را داخل جواهرات فرو می‌برد و سکه‌های طلا و گوشواره‌های قیمتی و دانه‌های درخشان الماس از لای انگشتانش فرو می‌ریزند. وی دزدانه به اطراف نگاه می‌کند تا ببیند آیا کسی او را می‌پاییده یا نه. خوشحال

از این که کسی آن دور و اطراف نبوده، یک توده خاک روی صندوقچه کپه می‌کند و شیار کم عمقی روی آن می‌اندازد. سپس، سنگ بزرگی بر آن قرار می‌دهد تا بعداً بتواند محل گنج را پیدا کند.

او از کشف حیرت‌انگیز خود سخت تحت تأثیر قرار گرفته است. حالا دیگر فکری هست که مدام در سرش چرخ می‌زند، چندان که روزها موقع کار و شب‌ها موقع خواب از او دست بردار نیست. پیش خود مدام می‌گوید که مزرعه باید به تملکش درآید! ولی برای او که کارگر روزمزدی بیش نیست، ادعای مالکیت گنج ممکن نیست. پس پول خرید مزرعه را از کجا باید جور کند؟ دیگر قید حزم و احتیاط را می‌زند و دار و ندارش را به فروش می‌رساند. برای کلبه و چند گوسفندش پول نسبتاً خوبی به او می‌دهند. مایملکش را می‌فروشد و به سراغ در و همسایه، دوست و آشنا و قوم و خویش می‌رود و حسابی قرض می‌کند. صاحب مزرعه از قیمت پیشنهادی کلان خریدار چندان به شوق می‌آید که بی‌معطلی زمین را به او می‌فروشد.

زن و بچه صاحب جدید مزرعه دایم بر سرش غر می‌زنند و دوستانش او را به باد ملامت می‌گیرند. همسایگان هم سر تأسف تکان می‌دهند و می‌گویند: «حتماً بیرون زیاد زیر آفتاب کار کرده.» با این حال، همگی از آن همه جنب و جوش او در حیرتند.

کشاورز با وجود موج اعتراضاتی که از هر سو به طرفش سرازیر است، آرامش دارد و حتی خیلی هم خوشحال است، چون می‌داند که شانس در خانه‌اش را زده و معامله چندان سودآوری کرده است که هروقت به نتیجه آن فکر می‌کند، قند توی دلش آب می‌شود. صاحب قبلی این گنج احتمالاً قبل از شروع جنگ آن را زیر خاک مدفون کرده بود تا در امان باشد، ولی

اجل مهلتش نداده بود. کشاورز گنج را به فروش می‌رساند و صد برابر خرجش سود می‌کند. به این ترتیب، وی تمام قرض‌هایش را می‌پردازد و خانه‌ای عیانی برای خود می‌سازد. کشاورز ساده‌سابق، حالا برای خودش برو و بیایی دارد و دشمنانش به او حسادت می‌کنند، دوستان به او تبریک می‌گویند و با گنجی که یافته است تا عمر دارد نانش توی روغن است.

«پادشاهی آسمان همچون گنجی است پنهان در دل زمین که شخصی آن را می‌یابد، سپس دوباره پنهانش می‌کند و از شادمانی می‌رود و آنچه دارد، می‌فروشد و آن زمین را می‌خرد» (متی ۱۳:۴۴).

تاکید این مثل بر کشف شورانگیز ملکوت خدا است. یکی از دانشمندان کتاب مقدس به نام یوناکیم جرمیاس درباره این مثل می‌گوید:

«هنگامی که این شادی عظیم و بی‌قیاس به کسی رو می‌کند، تا اعماق وجودش نفوذ می‌نماید و تمام فکر و ذهنش را در اختیار خود می‌گیرد. حال دیگر، تمام دنیا در مقابل این گنج ارزشی ندارد و هیچ بهایی برای به دست آوردن آن زیاد نیست. گذشتن از ارزشمندترین چیزها، خیلی معمولی جلوه می‌کند. نکته اساسی این مثل این نیست که شخص برای رسیدن به گنج چه چیزهایی را فدا می‌سازد، بلکه عبارت است از دلیل وی برای اقدام به این کار؛ به عبارتی، تجربه حیرت‌انگیزی است که از این کشف ناشی می‌شود. ملکوت خدا نیز چنین است. تأثیر خبر شورانگیز نجات، قدرت عظیمی به شخص می‌بخشد؛ قلب او را با شور و شادی پر

می‌کند و زندگیش را از این رو به آن رو می‌کند و سبب می‌شود که وی با تمام وجود، نفس خود را انکار کند.»

حال می‌خواهیم نمونه‌ای امروزی از این مثل ذکر کنیم. در دهم جولای ۱۹۹۳ لسلی رایینز که سی سال داشت و معلم دبیرستانی واقع در ایالت ویسکانسین آمریکا بود، در بخت‌آزمایی برنده‌ی جایزه‌ای به مبلغ یکصد و یازده میلیون دلار شد که بزرگترین جایزه‌ی بخت‌آزمایی در تاریخ آمریکا بود. وی پس از برنده شدن در جایزه، فوراً از ویسکانسین به فلوریدا نزد نامزدش رفت. وی در مصاحبه‌ای با خبرنگار یک روزنامه گفت: «یکی دو روز اول، من و نامزدم بیشتر وحشت‌زده بودیم تا ذوق‌زده. کم‌کم سر و صداها دارد می‌خوابد و بیشتر احساس آرامش می‌کنیم.»

آیا غیر از این است که لسلی و نامزدش تحت تأثیر بخت و اقبال بلند خود قرار گرفتند و برنده شدن در بخت‌آزمایی، شور و حرارت را در دلشان بیدار کرد؟ آیا از این لحاظ وضع آنها به کشاورز یادشده شباهت نداشت؟ رایینز ۶ ماه بعد از قرعه‌کشی فرصت داشت که جایزه‌اش را تحویل بگیرد. ولی حالا بیائید فرض کنیم که رایینز و نامزدش سخت دل‌باخته ورزش هستند و آن‌قدر سرشان به مسابقات گرم می‌شود که فراموش می‌کنند جایزه را تحویل بگیرند. مهلت آنها تمام می‌شود و از این پس سالانه سه و نیم میلیون دلار به مدت بیست سال از جایزه‌شان کسر می‌شود. با این حساب، درباره‌ی این زوج جوان چه قضاوتی خواهیم کرد؟ آیا آنها را احمق و نادان نخواهیم دانست؟

من اگرچه سعی می‌کردم با درک و شفقت از تندی قضاوت خود بکاهم، ولی فکری جز این نمی‌کردم. من هم در گذشته مرتکب حماقتی



مشابه شده‌ام. رایبیز و نامزدش غلام چشم و گوش بسته ورزش بودند و من برده الکل. حماقت آنها برای من قابل درک است. آنها آینده خود را به خاطر فلان و بهمان تیم ورزشی از دست دادند و من گنجی را که داشتم، سر و دکا و عرق از دست دادم. در آن روزهای تلخ و تیره، زمانی که شیشه‌های ویسکی را در کابینت حمام و داشبورد اتومبیل و در گلدان قایم می‌کردم، خود را در بین اشک‌ها و خنده‌های توخالی از خدا مخفی می‌ساختم. در تمام این مدت، جای گنج را می‌دانستم. کشف گنج یک چیز است و این‌که شخص با عزمِ راسخ و تلاش پیگیر در پی تملک آن باشد چیز دیگری است. کم‌مایه بودن زندگی ما عمدتاً به علت دلباختگی مان به زرق و برق‌ها و افتخارات دنیای مادی و فانی است. روابط نامشروع جنسی، مواد مخدر، الکل، حرص زدن برای ثروت و لذت و قدرت و دینداری متظاهرانه، ولو یک‌ذره، مانع از احساس حضور زنده مسیح می‌شوند. دینداری متظاهرانه، مقام و منزلت دنیوی و سیر در عالم مستی و نشئگی، نمی‌توانند بی‌معنایی موحش، تعصب و بدبینی و بی‌اعتنایی موجود در کلیسا و جامعه را بپوشانند. اعتیاد ما به هر چه که باشد خواه رابطه‌ای نامناسب، وابستگی مخرب و یا تنبلی مانع از این می‌شوند که تحت تأثیر مسیح قرار بگیریم. تنبلی و کاهلی به این معنی است که از سیر و سلوک باطنی امتناع کنیم و نخواهیم شور و حرارت در ما برانگیخته شود. وقتی عمیقاً تحت تأثیر گنجی که به دست آورده‌ایم قرار نگیریم، به حضور مسیح بی‌اعتنا می‌شویم و زندگی پوچی در پیش می‌گیریم. اگر می‌خواهیم شور و حرارتی که در دل داریم به حسرت گذشته یا احساسات توخالی تغییر ماهیت ندهد، باید آن را مدام تجدید کنیم.

گنجی که داریم عیسی مسیح است. او آن ملکوتی است که در میان ما است. همان‌طور که ژرئیت‌های یکی از ایالات آمریکا در سرود خود می‌خوانند:

ما گنجی داریم  
که جنس آن از طلا نیست  
در ظرف‌های خاکی است  
ارزش آن حساب کردنی نیست.  
یک گنج بیش نداریم  
و آن خداوندمان مسیح است  
که در ظرف‌های خاکی است.

داستانی درباره‌ی زوج یهودی بسیار دینداری وجود دارد که از روی عشق و محبت بسیار ازدواج کرده بودند و آتش عشق آنها هیچ‌گاه خاموش نمی‌شد. بزرگترین آرزوی آنها این بود که فرزندی داشته باشند تا ثمره‌ی عشق آنها در قالب کودکی بانشاط روی زمین راه برود. اما، مشکلاتی وجود داشت و از آنجا که خیلی دیندار و مؤمن بودند پیوسته دعا کردند و دعا کردند و دعا کردند. بعد از به هزار در زدن، بالاخره زوجه‌ی یهودی حامله شد و موقعی که از حامله شدنش خبر دار شد از ساره نیز زمانی که اسحق را آبستن شد، بلندتر خندید. کودک در رحم او بیش از یحیی در رحم الیصابات زمانی که مریم به ملاقاتش رفته بود، از شادی تکان خورد. نه ماه بعد، نوزاد ذکور شیرینی‌گریه‌کنان به دنیا آمد.

آنها اسم او را مردخای گذاشتند. او سرکش و پرشور بود و روز را به بازی و تفریح و شب را با فکر آن می‌گذراند. آفتاب و ماه اسباب بازیش

بودند. او در حکمت و قامت و جمال رشد می‌کرد تا این‌که زمان آن رسید تا به کنیسه برود و کلام خدا را یاد بگیرد. شب قبل از شروع درس‌ها، والدین مردخای او را نشانند و برای او از اهمیت کلام خدا گفتند. آنها تاکید کردند که بدون کلام خدا، او مثل برگ پاییزی در معرض باد زمستان خواهد بود. مردخای با چشم‌های گرد کرده گوش می‌داد.

با این‌حال، روز بعد مردخای به‌جای این‌که به کنیسه برود، به جنگل رفت و در دریاچه شنا کرد و از درختان بالا رفت.

وقتی آن شب مردخای به منزل رسید، خیر نافرمانی او در همه جای روستای کوچک‌شان پیچیده بود. همه از کار شرم‌آور او خبر داشتند. والدین مردخای پاک خود را باخته بودند و نمی‌دانستند چه کنند. بنابراین، از مشاورانی کمک خواستند که کارشان تعدیل رفتار بود. مشاوران مزبور شروع به تعدیل رفتارهای مردخای کردند تا این‌که رفتار تعدیل‌نشده‌ای در او باقی نماند. اما روز بعد، باز هم مردخای در جنگل برای خودش می‌گشت و در رودخانه شنا می‌کرد و از درختان بالا می‌رفت. این‌بار والدینش از روانکاوان کمک گرفتند و امیدوار بودند که با برطرف شدن عقده‌های مردخای، مشکل روانی او حل شود. اما روز بعد، باز هم مردخای در جنگل بود و شنا می‌کرد و از درختان بالا می‌رفت. پدر و مادر سخت نگران پسر محبوب خود بودند، چون ظاهراً آدم‌بشو نبود.

در همین زمان، رابی (معلم یهودی) اعظم برای بازدید از دهکده به آنجا آمد. پدر و مادر مردخای گفتند: «شاید رابی بتواند این بچه را سر عقل بیاورد.» این بود که مردخای را پیش رابی اعظم بردند و داستان را از سیر تا پیاز برای او تعریف کردند. رابی به صدای بلند گفت: «بگذارید پسرک پیش من بماند تا من یکی دو کلمه با او حرف بزنم.»

به کنیسه نرفتنِ مردخای برای والدینش به قدر کافی عذاب آور بود، ولی این که پسر محبوب‌شان را نزد چنین شخص قدر قدرتی تنها بگذارند، نگرانی‌شان را صد چندان دامن می‌زد. ولی، دیگر کار از کار گذشته بود و چاره‌ای نداشتند. مردخای در راهرو ایستاد و رابی بزرگ از داخل اتاقش با اشاره او را به درون خواند و گفت: «بیا این جا پسر جان.» مردخای با تن و بدن لرزان پیش رفت.

رابی بزرگ او را در آغوش گرفت و به آرامی به سینه‌اش چسباند. کمی بعد، والدین مردخای برای بردن او بازگشتند و به خانه‌اش بردند. روز بعد، مردخای برای یادگرفتنِ کلام خدا به کنیسه رفت. درسش که تمام شد برای تفریح به جنگل رفت. کلام خدا با کلماتِ جنگل یکی شد و کلماتِ جنگل با کلماتِ مردخای. مردخای سپس در رودخانه شنا کرد و کلام خدا با کلماتِ رودخانه یکی شد و کلماتِ رودخانه با کلماتِ مردخای. بعد از شنا، مردخای از درختان بالا رفت و کلام خدا با کلماتِ درختان یکی شد و کلماتِ درختان با کلماتِ مردخای.

مردخای بزرگ شد و اسم و رسمی به هم زد. اشخاصی که دچار هراس و اضطراب بودند پیش او می‌رفتند و آرامش می‌یافتند. کسانی که تنها بودند و مصاحبی نداشتند به نزد او می‌رفتند و در او مصاحبی برای خود می‌یافتند. کسانی که به بن بست رسیده بودند پیش او می‌رفتند و برای حرج خود فرجی می‌یافتند. هنگامی که این اشخاص به او مراجعه می‌کردند، مردخای به آنها می‌گفت: «من اولین بار زمانی کلام خدا را یاد گرفتم که رابی اعظم مرا در آغوش گرفت و به آرامی به قلبش چسباند.»

همیشه قلب را مرکز عواطف دانسته‌اند که احساساتِ نیرومندی چون محبت و نفرت از آن منشاء می‌گیرند. با این حال، اگر قلب را فقط مرکز

عواطف بدانیم، آن را به یک جنبه از تمامیت وجود انسان محدود خواهیم کرد. بدیهی است که ما این تعریف را از قلب در نظر نداریم موقعی که در دعا می‌گوییم: «خداوندا در من قلب طاهر بیافرین.» خدا هم این تعریف محدود را در نظر نداشت زمانی که از دهان ارمیای نبی فرمود: «شریعت خویش را در باطن ایشان خواهم نهاد و آن را بر دل ایشان خواهم نوشت» (ارمیا ۳۱:۳۳). عیسی نیز با در نظر داشتن تعریفی گسترده‌تر از قلب بود که فرمود: «خوشا به حال پاکدلان» (متی ۵:۸).

قلب نمادی است که ما برای بیان عمقِ گوهرِ شخصیت انسان به کار می‌گیریم. قلب نمادی است از آنچه در هسته وجودمان نهفته است و ما را چنان‌که واقعاً هستیم تعریف می‌کند. ما فقط از طریق ظاهر ساختن مکاشفه آن چیزی که در قلبمان هست، می‌توانیم بشناسیم و شناخته شویم.

وقتی مردخای به ضربان قلبِ رابی اعظم گوش داد، چیزی بیش از انقباض و انبساط عضله‌ای تپنده شنید. او از این طریق، به خودآگاهی و ذهن رابی راه گشود و به شناختی از او رسید که منطقی و احساسات را در خود جمع داشت و از آنها فراتر می‌رفت. قلب با قلب سخن گفت. فیلسوفی به نام بلز پاسکال گفته معروفی دارد به این مضمون: «قلب دلایل خاص خود را دارد که ذهن از آنها بی‌اطلاع است.»

چندی پیش که به مدت پنج روز برای دعا و تفکر به خلوت رفته بودم، تمام وقت خود را صرف مطالعه انجیل یوحنا کردم. هر وقت که به جمله‌ای برمی‌خوردم که به هیجانم می‌آورد قلمی بر می‌داشتم و آن را در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام می‌نوشتیم. یادداشت‌هایم با این آیه شروع شد و

---

۱ ما در فارسی می‌گوییم: «سخن کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند.» م.

به همان هم ختم گردید: «یکی از شاگردان که عیسی دوستش می‌داشت، نزدیک به سینه او تکیه زده بود» (یوحنا ۱۳: ۲۳ و ۲۵). نباید در جستجوی مکاشفه‌ای عمیق‌تر از کلام خدا، با عجله از این صحنه بگذریم و اگر نه مطلب بسیار مهمی را از دست خواهیم داد. یوحنا سر خود را بر قلب خدا تکیه می‌دهد، بر سینه مردی که شواری نیکه در تعریف شخصیت او گفت: «با پدر هم رتبه و هم ذات، خدا از خدا، نور از نور، خدای حقیقی از خدای حقیقی.» این آیات را نمی‌توان ذکر واقعه‌ای دانست که در گذشته روی داده و تمام شده است. آنچه این آیات می‌گویند می‌تواند تبدیل به ملاقاتی شخصی با خداوند شود، ملاقاتی که درک ما را از کیستی خدا و چگونگی رابطه‌مان با مسیح، عمیقاً متأثر سازد. خدا به مردخای جوان اجازه می‌دهد که در تب و تاب بیست‌و‌اندی سالگی‌اش، به سینه او تکیه زند و به صدای قلبش گوش فرا دهد!

آیا تا به حال ذات انسانی عیسی را این‌طور از نزدیک دیده‌ایم؟

روشن است که یوحنا در حضور عیسی دچار ترس نشده بود. او از خداوند و استاد خود نمی‌ترسید. عیسایی که یوحنا می‌شناخت عارفی با لباس عجیب و غریب که سرش مدام گرم رویاهای آسمانی باشد، نبود. هم‌چنین، صورت شبح‌گون و موهای بلند و ردای آویخته‌ای همچون تصاویر قدیسیین نداشت. یوحنا عمیقاً تحت تأثیر عیسی، این مرد مقدس، قرار گرفته بود.

من از ترس این‌که مبادا از الوهیت غافل شوم از انسانیت عیسی فاصله می‌گرفتم و از این نظرشیه زائران دوره عهد عتیق شده بودم که چشمان خود را می‌گرفتند تا نگاه‌شان به قدس‌الاقداص نیافتد. چنین ترس و

تشویشی گواه بر این است که در اعتقاد خود دچار دودلی هستم و به جای ایمان به نجات‌دهنده‌ای که به من نزدیک است، به خدایی دور عقیده دارم. یوحنا در همان حال که به سینه عیسی تکیه می‌زند و به ضربان قلبِ رابی اعظم گوش می‌دهد، شناختی از او کسب می‌کند که از شناختی صرفاً عقلی فراتر می‌رود.

حقا که بین دانستن درباره کسی و شناختن او یک دنیا فاصله هست! ممکن است درباره فردی تمام اطلاعات موجود را نظیر نام، محل تولد، خانواده، تحصیلات، عادات و شکل ظاهری - داشته باشیم، اما از این اطلاعات نمی‌توان فهمید که این شخص با خدا زندگی می‌کند، او را دوست دارد و با وی سلوک می‌نماید.

یوحنا باطناً درک می‌کند که عیسی چهره بشری خدایی است که محبت است. یوحنا بر اثر شناختی که از رابی اعظم کسب می‌کند، به هویت خودش هم پی می‌برد و می‌فهمد که شاگرد محبوب عیسی است. سال‌ها بعد، وی در یکی از نامه‌های خود چنین می‌نویسد: «در محبت ترس نیست، بلکه محبت کامل ترس را بیرون می‌راند؛ زیرا ترس از مکافات سرچشمه می‌گیرد و کسی که می‌ترسد، در محبت به کمال نرسیده است» (اول یوحنا ۱۸:۴).

بناتریس بروتو می‌گوید: «برای آن‌که شخصی را بشناسیم باید به درون او پا گذاریم و وارد عالم او شویم. به عبارتی، اندیشیدن ما مثل او شود. پولس رسول می‌فرماید: «همان طرز فکر را داشته باشید که مسیح عیسی داشت.» (فیلیپیان ۲:۶)»

به‌نظرم این همان چیزی است که در اتاقی بالاخانه اتفاق افتاد. شاگرد محبوب عیسی نه فقط عیسی را شناخت، بلکه هم‌چنین معنی و مفهوم تمام تعالیمی که عیسی داده بود، به ناگهان برای او روشن شد. «من اولین بار زمانی کلام خدا را یاد گرفتم که رابی اعظم مرا در آغوش گرفت و به آرامی به قلبش چسباند.» برای یوحنا قلب و جوهرهٔ مسیحیت، تعالیمی نبود که وی از دیگران شنیده باشد، بلکه پیامی بود که از تجربهٔ شخصی خودش زاده شد. وی به تجربه دریافت: «خدا محبت است» (اول یوحنا ۴:۱۶).

فیلسوفی به‌نام برنارد لانرگن گفته است: «کل تجربهٔ دینی در اساس خود عبارت است از ملاقات با وجودی که محبت بلاشروط و نامحدود است.»

بازیابی شور و حرارت با کشف دوبارهٔ این حقیقت که محبوب خدا هستیم، شروع می‌شود. اگر مسیح را پیدا کنیم، خودمان را خواهیم یافت و اگر خویشن حقیقی خود را بیابیم، خداوند را خواهیم یافت. هدف و مقصود زندگی ما همین است. برای یوحنا عیسی مهمترین چیز در زندگیش نبود، بلکه تنها چیز مهم زندگیش بود. برای "شاگردی که محبوب عیسی بود" چیزی کمتر از این، ایمان محسوب نمی‌شد.

به عقیدهٔ من در همان شبی که شاگردان به اتفاق عیسی در بالاخانه جمع شده بودند، زندگی یوحنا رسول معنا و مفهوم خود را یافت. قریب شصت سال بعد از رستاخیز مسیح، یوحنا رسول مثل جویندهٔ طلایی که خاطرات خود را بکاود تمام اتفاقاتی را که در سه سال زندگیش با عیسی روی داده بود، به رشتهٔ تحریر کشید. او به آن شب مقدسی که همه چیز در آن رخ داد، اشاره‌ای معنی‌دار کرد و سپس به هویت خود با این کلمات



اذعان نمود: «آنگاه پطرس برگشت و دید آن شاگردی که عیسی دوستش می‌داشت از پی آنها می‌آید. او همان بود که در وقت شام بر سینه عیسی تکیه زده بود» (یوحنا: ۲۱:۲۰). اگر از یوحنا می‌پرسیدند: «هویت خود را اساساً چگونه تعریف می‌کنید و خود را چه کسی می‌دانید؟» جواب نمی‌داد که: «من شاگرد و رسول و نویسنده انجیل چهارم هستم» بلکه پاسخ می‌گفت: «من همان هستم که عیسی دوستش دارد.»

رویارویی صمیمانه شاگرد محبوب با عیسی در پنجشنبه پاشویان،<sup>۱</sup> از نظر کلیسای اولیه دور نماند. یکی از پدران کلیسا به نام آیرنیوس (حدود ۱۸۰ م.) ضمن تصدیق و تأیید این امر که انجیل چهارم را یوحنا رسول نوشته است، درباره او چنین گفت: «آخر از همه، یوحنا نیز، همان شاگرد خداوند که به سینه او تکیه داده بود، موقع اقامتش در افسس، انجیلی را به نگارش درآورد.»

اگر یوحنا ۱۳:۲۳-۲۵ را بدون ایمان بخوانیم، از مطالعه خود هیچ فایده‌ای حاصل نخواهیم برد. برای آن‌که زندگی روحانی پرشور و حرارتی داشته باشیم باید مانند یوحنا تحت تأثیر عیسی قرار بگیریم؛ باید با زندگی و نه حافظه خود، در تجربه یوحنا شریک شویم. تا وقتی سر خود را بر سینه عیسی تکیه ندهم، به صدای قلبش گوش نکنم و در تجربه عینی یوحنا رسول از عیسی شریک نشوم، روحانیت من نتیجه ملاقات شخصی با خداوند نخواهد بود. به این ترتیب، شخصیت کاذب حيله‌گر، تجربه یوحنا را به عاریت خواهد گرفت و وانمود خواهد کرد که این تجربه از آن خود من است.

<sup>۱</sup> مقصود یادبود شام آخر است که طی آن عیسی پاهای شاگردان را شست. م.

داستانی دربارهٔ پیرمردی وجود دارد که به علت سرطان روزهای آخر عمرش را می‌گذراند. دختر وی از کشیش کلیسای محل تقاضا کرده بود که به بالین پدر بیاید و برای او دعا کند. وقتی کشیش به آنجا رسید دید که پیرمرد سرش را به دو بالشی که روی هم گذاشته بودند، تکیه داده است و در کنار تختش صندلی‌ای قرار دارد. کشیش پیش خود این‌طور فکر کرد که شاید قبلاً به پیرمرد آمدن او را اطلاع داده‌اند و گفت: «ظاهراً منتظر بنده بودید؟» پیرمرد جواب داد: «خیر، جناب‌عالی که باشند؟» کشیش جواب داد: «من کشیش جدید کلیسا هستم و وقتی صندلی را دیدم به‌نظم رسیدم که لابد از آمدنم اطلاع داشته‌اید.»

پیرمرد زمین‌گیر گفت: «آها صندلی را می‌گویید. لطفاً در را ببندید می‌خواهم چیزی بگویم.»

کشیش که پاک گیج شده بود در را بست. پیرمرد به سخن ادامه داد: «مسئله‌ای هست که من تا به حال به هیچ‌کس حتی به دخترم هم نگفته‌ام و آن این‌که من در تمام عمر خود هیچ‌وقت دعا کردن را یاد نگرفته‌ام. روزهای یکشنبه که به کلیسا می‌رفتم، هرچه کشیش راجع به دعا کردن حرف می‌زد، سر در نمی‌آوردم چه می‌گوید. بالاخره یک روز از فرط ناامیدی و استیصال به کشیش گفتم که پدر روحانی، من از موعظت شما دربارهٔ دعا هیچی نمی‌فهمم. کشیش کشو پایینی میز تحریرش را باز کرد و کتابی از داخل آن بیرون کشید و گفت: «این کتاب را بخوان. نویسنده‌اش هانس اورس فون بالتازار، الهیدان سوئیسی است. این بهترین کتاب قرن حاضر دربارهٔ دعا و تأمل است.»

پیرمرد به گفتهٔ خود چنین افزود: «کتاب را گرفتم و وقتی به خانه رسیدم شروع کردم به خواندنش. اما از شما چه پنهان برای خواندن سه صفحهٔ

اولش دوازده مرتبه به فرهنگ لغت مراجعه کردم. این بود که کتاب را به کشیش پس دادم، از او تشکر کردم و زیر لب گفتم این هم بی فایده بود.»

پیرمرد در دنباله حرف‌هایش گفت: «به این ترتیب، دعا کردن را گذاشتم کنار. بالاخره، چهار سال قبل بهترین دوستم به من گفتم: «رفیق، دعا کردن که نه بابا ندارد، اگر با عیسی حرف بزنی می‌شود دعا کردن. حالا بیا و این کار را که می‌گویم بکن. یک صندلی جلوی خودت بگذار و روبروی آن بنشین و با ایمان عیسی را ببین که مقابلت نشسته است. البته، این خرافات نیست، چون خود عیسی قول داده که هر روز با ما باشد. این کار را که کردی درست مثل الآن که با من حرف می‌زنی، با عیسی حرف بزنی و به حرف‌هایش گوش بده.» پدر روحانی، خدمت‌تان عرض کنم که من به این پیشنهاد عمل کردم و چنان لذتی بردم که از آن زمان تا به حال روزی دو ساعت همین کار را انجام می‌دهم. با این حال، مواظبم که دخترم مرا در این حالت نبیند، چون اگر ببیند پدرش دارد با صندلی خالی حرف می‌زند یا از عصبانیت قاطی می‌کند و یا مرا به دیوانه‌خانه می‌فرستد.»

کشیش که سخت تحت تأثیر حرف‌های پیرمرد قرار گرفته بود، او را تشویق کرد که کار خود را ادامه دهد. سپس با او دعا کرد و با روغن تدهینش نمود و به منزل خود در کلیسا بازگشت.

دو روز بعد، دختر پیرمرد به کشیش زنگ زد تا خبر درگذشت پدرش را به اطلاع او برساند. کشیش پرسید: «آیا در آرامش فوت کرد؟» دختر جواب داد: «بله، وقتی ساعت دو بعد از ظهر می‌خواستم خانه را ترک کنم، پدر مرا به بالینش خواند و یکی از آن لطیفه‌های بی‌نمکش را برایم تعریف کرد و گونه‌ام را بوسید. یک ساعت بعد که از مغازه برگشتم دیدم پدر فوت کرده است. ولی پدر روحانی، یک چیز در مرگ بابا غیر عادی بود. راستش

بالاتر از غیر عادی، عجیب و غریب بود. ظاهراً بابا قبل از مرگ خم شده و سرش را بر صندلی‌ای که کنار تختش قرار داشت، تکیه داده بود.»

مسیح ایمان در حضور زنده‌اش، همان قدر دسترسی یافتنی است که مسیح تاریخ در بدن جسمانی‌اش برای شاگرد محبوب خود بود. یوحنا با تاکید بر همین حقیقت، به نقل از خداوند می‌نویسد: «با این حال، من به شما راست می‌گویم که رفتنم به سود شما است» (یوحنا ۷:۱۶). چرا؟ رفتن عیسی چگونه می‌توانست به نفع جامعه ایمانداران باشد؟ اولاً به دلیل این که عیسی فرمود: «اگر نروم، آن مدافع نزد شما نخواهد آمد.» ثانیاً، تا وقتی عیسی بر روی زمین حضوری مرئی و قابل رویت داشت این خطر بود که رسولان به قدری به دیدن بدن بشری او عادت کنند که یقین ایمان را با گواهی ملموس حواس خود معاوضه نمایند. دیدن عیسی در بدن بشری او امتیازی خارق‌العاده بود، ولی عیسی فرمود خوشا به حال کسانی که او را ندیده‌اند و ایمان می‌آورند (یوحنا ۲۰:۲۹).

با توجه به تجربه یوحنا رسول، نباید تعجب کرد که او خوانندگان انجیلش را در برابر این سؤال محوری قرار می‌دهد: آیا عیسی را که ماشیح و پسر خدا است دوست می‌دارید؟

معنی و پری حیات از پاسخ این سؤال منشاء می‌گیرد و جز این پاسخ، هر چیز دیگری در این دنیا محکوم به فناست. هم‌چنان که ادگار برونس در مقاله خود به نام هنر و اندیشه یوحنا رسول می‌گوید: «خواننده انجیل یوحنا وقتی پیام تابناک و درخشان آن را می‌خواند، مثل کسی می‌شود که مدتی طولانی به آفتاب نگاه کرده است و اینک چیزی غیر از نور آن نمی‌بیند.»

اتحاد با عیسی، موضوع غالب در انجیل یوحنا است. عیسی از طریق تمثیل تاک و شاخه‌ها ما را به زندگی در فضای جدیدی فرامی‌خواند که در آن می‌توانیم بدون ترس و تشویش زندگی کنیم. «در من بمانید، و من نیز در شما می‌مانم» (یوحنا ۴:۱۵). «کسی که در من می‌ماند و من در او، میوه بسیار می‌آورد» (یوحنا ۱۵:۱۵). «همان‌گونه که پدر مرا دوست داشته است، من نیز شما را دوست داشته‌ام؛ در محبت من بمانید» (۹:۱۵).

شاعری به نام جان دان از طرف همه ما چنین فریاد بر می‌آورد:

«مرا به آغوش خود ببر، در خودت حبس‌ام کن، زیرا من،

تا غلام و شیدایت نشوم، آزاد نخواهم بود،

زهد نیز پیشه نخواهم کرد مگر آن‌که مرا مفتون و شیدایت سازی.»

نگاه کردن به عیسی از منشور ارزش‌های انجیل یوحنا، بینشی منحصر به فرد در مورد اولویت‌های شاگردی به ما می‌بخشد. رابطه شخصی فرد با عیسی، هر مطلب دیگری را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. آنچه در جامعه ایمانداران اهمیت دارد نه رسول بودن است و نه خدمت کلیسایی، نه القاب و عناوین است و نه حوزه اقتدار فرد، نه عطایای روحانی زبان‌ها، شفا، نبوت است و نه موعظه الهام‌یافته از روح، بلکه مهم، فقط و فقط جواب ما است به این سؤال عیسی که «آیا مرا دوست می‌داری؟»

انجیل یوحنا کلامی نبوتی را خطاب به کلیسای معاصر بیان می‌دارد، چون کلیسا عادت کرده است که بین اشخاص توانمند و دیگران یک دنیا فرق بگذارد. کلام نبوتی فوق‌چنین است: فقط محبت عیسی مسیح است که به ما مقام و منزلت می‌بخشد. پیش از این‌که پطرس به ردای اقتدار ملبس شود، عیسی نه یک‌بار بلکه سه‌بار از او پرسید: «آیا مرا دوست

می‌داری؟» این سؤال نه فقط برانگیزاننده، بلکه در عین حال مکشوف‌کننده این حقیقت است که «اگر به کسی قدرتی داده می‌شود، اساس آن باید دوست داشتن عیسی باشد.»

رهبری کلیسا کار استادان جمع آوری اعانه، دانشمندان برجسته کتاب مقدس، مدیران کارکشته یا واعظان مسحورکننده نیست، (اگرچه همه این قابلیت‌ها برای کلیسا می‌توانند مفید باشند). رهبری کار کسانی است که عشقی سوزان به مسیح در سراپای وجودشان شعله می‌کشد؛ مردان و زنان دل‌سوخته‌ای که امتیاز و قدرت را در مقایسه با شناختن و دوست داشتن عیسی هیچ می‌شمارند.

هنری نیوون درباره این خصوصیات رهبری مسیحی چنین می‌گوید:

«رهبران مسیحی نباید صرفاً کسانی باشند که درباره موضوعات داغ روز دیدگاه‌های پخته و سنجیده دارند. رهبری آنها باید در رابطه دایمی و صمیمانه با کلمه مجسم خدا، یعنی عیسی، ریشه داشته باشد و سخنان و مشورت و هدایت‌شان باید از همین رابطه منشاء بگیرد پرداختن به موضوعات داغ روز بی‌آن‌که شخص در رابطه شخصی عمیقی با خدا ریشه دوانده باشد، به جدایی و نفاق منجر می‌شود، زیرا بی‌آن‌که متوجه شویم خود بینی‌مان به نظرانی که ابراز می‌کنیم راه می‌گشاید. اما زمانی که به گونه‌ای مطمئن در رابطه شخصی صمیمانه‌ای با منشاء حیات ریشه دوانده باشیم، امکان این وجود خواهد داشت که انعطاف‌پذیر باشیم بی‌آن‌که نسبت‌گرایی پیشه کنیم، در موضع خود

محکم بایستیم بی آن که خشک و خشن باشیم، اشتباه را بگوییم بی آن که خشونت به خرج دهیم، ملایم و باگذشت باشیم بی آن که نرمش بی دلیل نشان دهیم و شاهدان حقیقی خداوند باشیم بی آن که رفتارهای فریبکارانه در پیش بگیریم.<sup>۱</sup>

کافی است نگاهی به شکافها و شقاقهای بزرگ در تاریخ کلیسا، به دوران تلخ نفرت و نزاع، نگاهی بیاندازیم تا متوجه شویم که نادیده گرفتن معیار یوحنا ی رسول برای خدمت، چه نتایج زیانباری می تواند در پی داشته باشد. وقتی به فجایعی نگاه می کنیم که شوالیه های صلیبی به نام حفظ ایمان صحیح مرتکب شدند، چیزی مگر چندش و انزجار احساس نمی کنیم.

در طی مدتی که برای دعا و تأمل خلوت اختیار کرده بودم و از یوحنا ی رسول به عنوان دوست و راهنمای خود کمک می گرفتم، از چیزی که خیلی تعجب کردم، افعال و قیدهایی بود که یوحنا به کمک آنها درک خودش و دیگران را از عیسی روایت کرده است. برای مثال، موقعی که مرتا از خواهرش مریم می شنود که عیسی به بیت عنیا آمده و خواهان دیدار او است، بلند می شود و به سرعت خود را به عیسی می رساند (۲۹:۱۱).

مریم مجدلیه وقتی قبر عیسی را خالی می یابد، غصه دار می شود و اشک می ریزد. اما زمانی که عیسی نام او را صدا می زند و مریم عیسی را می شناسد، عیسی را تنگ در بغل می گیرد «بر من میاویز، زیرا هنوز نزد پدر صعود نکرده ام» (۱۷:۲۰).

---

۱ مطالب فوق برگرفته از کتاب در نام عیسی است که در ایران تحت عنوان رهبر مسیحی بوسیله اینجانب به فارسی ترجمه شده است. م.

همین‌که موضوع قبر خالی به گوشِ پطرس و یوحنا می‌رسد، آنها با همدیگر به طرف قبر می‌دوند، ولی آن شاگرد دیگر تندتر از پطرس می‌دود و قبل از او به قبر می‌رسد (۳:۲۰-۴).

پطرس، انکارکنندهٔ عیسی، رفیق نارفیقی که به هنگامِ سختی، عیسی را ترک گفت و همان بزدلی که جلوی کلفتی در حیاطِ منزل کاهن، خودش را از ترس پاک باخته بود، وقتی یوحنا به او گفت که عیسی در ساحل دریاچه است، تقریباً لخت داخل آب پرید. «شاگردی که عیسی دوستش می‌داشت، به پطرس گفت: "خداوند است!" شمعون پطرس چون شنید که خداوند است، در دم جامهٔ خود را گرد خویش پیچید و خود را به دریا افکند» (۷:۲۱). یوحنا خاطر نشان می‌سازد که قایق نود متر از ساحل فاصله داشت.

این شخصیت‌های کتاب مقدس، صرف‌نظر از این‌که گذشته‌ای شفاف یا تاریک داشته‌اند، اجازه ندادند که گذشته‌شان آنها را در پاسخِ حاضرِ خود به عیسی فلج کند. این افراد، شرم و خجالت خود را می‌بوسند و کنار می‌گذارند و به سوی عیسی می‌دوند، یا او را در بغل می‌فشارند، یا به شوق دیدنش در آب می‌پرند و یا دوان‌دوان خود را به او می‌رسانند. پطرس عیسی را انکار و ترک کرد، ولی از او واهمه نداشت.

فرض کنید ناگهان متوجه می‌شوید که تمام انگیزه‌های تان برای خدمت اساساً خودخواهانه بوده‌اند و یا فرض کنید که دیشب مست کرده و مرتکب زنا شده‌اید و یا فرض کنید که به فریاد کسی که محتاج کمک بود نرسیدید و وی دست به خودکشی زد. در این صورت چه خواهید کرد؟

آیا اسیر احساس گناه می‌شوید و مدام خودتان را محکوم می‌کنید و از خود بیزار می‌شوید و یا این‌که مثل پطرس داخل آب می‌پرید و برای رسیدن به عیسی، نود متر با منتهای سرعت شنا می‌کنید؟ آیا به احساس بی‌ارزش بودن



چندان میدان می‌دهید تا کاملاً تسخیرتان کند؟ آیا به ظلمت و تاریکی مجالِ پیروزی می‌دهید؟ یا اجازه می‌دهید تا عیسی برای شما آن کسی شود که هست، یعنی نجات‌دهنده‌ای با رحم و شفقت بی‌کران و صبر و شکیبایی پایان، عاشقی که حساب خطاهای مان را نگاه نمی‌دارد؟

انگار یوحنا می‌خواهد بگوید که شاگردان عیسی به‌سوی او دویدند چون دیوانه‌وار دوستش داشتند؛ یا همان‌طور که ریموند براون به لحنی موقر و سنگین می‌گوید: «در خاطر شاگردان، عیسی کسی بود که هر کاری می‌کرد از روی محبت بود و پیروانش از دل و جان دوستش داشتند.»

شاگرد محبوب عیسی پیامی دارد هم برای گناهکارانی که از شرم کرده‌های خود در عذابند و هم برای کلیساهایی که چون می‌ترسند به آنها برچسب بی‌قید و بند و لیبرال زده شود، در بخشیدن گناهکاران بیش از حد دست به عصا هستند. عده کسانی که کلیسا را به‌خاطر صبور بودن و دل‌رحمی بیش از اندازه‌اش ترک کرده‌اند چندان نیست، ولی آمار کسانی که از دست روحیه عدم بخشش کلیسا گریخته‌اند سر به فلک می‌زند.

وقتی من و همسرم در بهار عشق خود بودیم، من از هر فرصتی برای دیدن او در نیواورلئان استفاده می‌کردم. در بهار ۱۹۷۸ پس از آن‌که در شهر آسیسی ایتالیا در همایشی ده‌روزه برای هفتاد روحانی آمریکایی و کانادایی موعظه کردم، به همراه گروه، به ایالت مینیسوتا پرواز کردم و ساعت سه بعد از نیمه شب به آنجا رسیدم.

پرواز حسابی خسته‌ام کرده بود و صبح روز بعد هم می‌بایست برای موعظه به همایش دیگری در سان‌فرانسیسکو می‌رفتم. بنابراین، عاقلانه‌ترین کار این بود که بلیط بگیرم و یک‌راست به تگزاس پرواز کنم. ولی به‌جای این کار تا ساعت شش صبح در مینیپولیس ماندم و با اولین

پرواز خود را به نیواورلئان رساندم. در آنجا با محبوب خود برای پیک‌نیک به ساحل رودخانه پانچرتین رفتم و سپس راهی سان‌فرانسیسکو شدم. نیمه شب به آنجا رسیدم.

صبح روز بعد، شاد و سرخوش از عشق، سرحال و قیفاق به سخنرانی پرداختم. من عاشق عشق شده بودم. (ریشه کلمه شیفتگی در زبان انگلیسی infatuation از کلمه لاتینی in-fatuus است که "عقل بردن" معنی می‌دهد). تجربه می‌گوید که زندگی همیشه ضرب‌آهنگی چنین عاشقانه ندارد. شور و هیجان باید سرانجام جا به حضوری آرام و معقول سپارد. عشق و شیفتگی باید در برابر جدایی، تنهایی، تضاد، کشمکش و دوره‌های خستگی و ملال تاب آورد. تاب آوردن عشق رویایی اولیه در گرو این است که پخته شود و به صمیمتی تبدیل گردد که مشخصه آن از خود گذشتگی، قدردانی از محبوب و مصاحبت و مشارکت با او است.

همه ما لحظاتی را به خاطر داریم که بر اثر ملاقاتی کاملاً غیر منتظره با عیسی مسیح، عمیقاً تحت تأثیر او قرار گرفته‌ایم و این ملاقات مایه تسلی و شور و شعف قلبی عظیمی شده است. در این لحظات ما در شگفتی و عشق و محبت غرق شده‌ایم. به بیان ساده‌تر، واله و شیدای عیسی شده و عاشق عشق شده‌ایم. برای من این شیدایی و شیفتگی نه سال به طول انجامید.

در پایان این نه سال، اندک زمانی بعد از دست‌گذاری، فریب موفقیت را خوردم. غریب تشویق‌ها و تحسین‌هایی که به طرفم بلند می‌شد، صدای محبوب قلبم را در خود خفه کرد. در آن زمان سخت تشنه بودم؛ تشنه این‌که تشویق و تأییدم کنند و بگویند که به حضورم احتیاج است! هر قدر

بر میزان فعالیتیم افزوده می‌شد از میزان صمیمیتیم با مسیح کاسته می‌شد. برای توجیه این امر نیز می‌گفتم این بهایی است که برای پیشبرد ملکوت خدا باید سخاوتمندانه پرداخت کرد.

سالها بعد، آوازه شهرتم فرونشست و محبوبیتیم رو به افول نهاد. وقتی طردشدگی و ناکامی برای اولین بار چهره کریه خود را نمایان ساختند، من باطناً فاقد آمادگی روحانی برای روبرو شدن با شکست بودم. تنهایی و اندوه به روح و جانم تاخت و من برای تغییر روحیه سراغ مشروب رفتم. با توجه به زمینه‌ای که از قبل داشتم، هجده ماه تمام در مستی و باده‌گساری گذراندم. من گنجی را که یافته بودم ترک کردم و از قدوسیت ساده زندگی‌ام گریختم.

بالاخره، برای مداوا به مرکزی برای بازپروری در مینیسوتا مراجعه کردم. وقتی خونم از الکل تصفیه شد، فهمیدم که جز یک‌جا برای رفتن ندارم. این بود که در عمق روح و جان خود فرو رفتم و ساکت و خاموش به صدای قلبِ رابی گوش دادم.

البته، پس از این تجربه نیز باز شده است که از حضور زنده مسیح غافل مانده باشم؛ زندگی من هرگز مسیری مستقیم به طرف پاکی و قدوسیت نبوده است. بارها دچار لغزش شده و به ورطه آزرده‌گی و ناامیدی فرو افتاده‌ام. گاه نیز دچار اضطراب و تشویش و خود کم‌بینی شدیدی شده‌ام. منتها خبر خوش این است که رفته‌رفته مدت کوتاه‌تری در این حالات گذرانده‌ام.

مقصودم از اعتراف به شکست‌های خود چیست؟ تجربیاتی که از خود نقل می‌کنم مایه قوت قلب کسانی خواهد بود که خیال می‌کنند خدا فقط از طریق قدیسان کار می‌کند. این تجربیات حامل کلامی رهایی‌بخش برای

تمام کسانی است که زندگی‌شان مصداقی از نبوت عیسی برای پطرس بوده است: «امشب پیش از بانگ خروس سه‌بار مرا انکار خواهی کرد.» تجربیات فوق برای همه کسانی که در دام بدبینی، بی‌تفاوتی یا یاس و ناامیدی گرفتار آمده‌اند، امیدوارکننده است.

مسیح دیروز، امروز و تا به ابد همان است و تغییر نمی‌کند (عبرانیان ۸:۱۳). او همان رفتاری را با ما می‌کند که با پطرس، یوحنا و مریم مجدلیه نمود. شور و حرارتِ روحانی‌مان زمانی تجدید می‌شود که گنجِ روحانی خود را از نو می‌یابیم و زمانی ادامه می‌یابد که اجازه می‌دهیم تا رابی اعظم ما را به قلبش بچسباند. ثمره آن نیز تغییری است که در ما صورت می‌پذیرد و چه بسا خودمان متوجه آن نشویم.

تعجبی ندارد که شخصیت کاذب وقتی درمی‌یابد که جدای از مسیح، فضایلش رذایلی بیش نیستند، کوچک و حقیر می‌شود.

## بردباری و خیالپردازی

آنتونی دمیلو در کتاب خود به نام "راه محبت" صراحتاً چنین می‌نویسد:

«به زندگی خود نگاه کنید و ببینید که چطور خلاء آن را با مردم پر کرده و اختیاران را به دست آنها داده‌اید. ببینید که چطور مردم با تأیید و تکذیب خود، رفتارشان را کنترل می‌کنند. به آنها اختیار این را داده‌اید که با دوستی‌شان تنهایی را بر شما سبک‌تر سازند و با تشویق‌های‌شان روح‌تان را در اوج آسمان‌ها به پرواز درآورند و یا با انتقاد و تحویل‌نگرفتن‌تان شما را به ورطه غم و افسردگی فروبیااندازند. ببینید که چطور کمابیش هر لحظه روزتان صرف دلجویی و جلب رضایت مردم، از زنده و مرده می‌شود. دائماً مطابق معیارهای آنها زندگی می‌کنید و خود را با معیارهای‌شان تطبیق می‌دهید، جویای دوستی‌شان و مشتاق محبت‌شان هستید و از تمسخرشان واهمه دارید؛ تشنه تشویق و تحسین‌شان هستید و هر گناهی که به گردن‌تان بیاندازند لب از لب باز نمی‌کنید؛ از این‌که بر خلاف مد روز لباس بپوشید، حرف بزنید و یا حتی فکر کنید وحشت دارید. اغلب، حتی زمانی هم که مردم را کنترل می‌کنید، متکی به آنها و برده‌شان هستید. مردم چندان به

قسمتی از وجودتان تبدیل شده‌اند که تصور زیستن بدون نفوذ و دخالت آنها برای تان محال است.»

در انجیل یوحنا می‌خوانیم که یهودیان نمی‌توانستند ایمان آورند، چون طالب احترام و تأیید از یکدیگر بودند (یوحنا ۴:۵). ظاهراً عزت و احترامی که از جانب انسان می‌آید با ایمان راستین به مسیح سازگار نیست. گاه برای ما سخنان تحسین‌آمیز یا حرف‌های استهزاء‌آمیز مردم مهم‌تر از تأیید مسیح است.

همان‌گونه که قبلاً نیز اشاره کردم، گناه عمده من این بوده است که از ترسِ طرد شدن به وسیله مردم، حاضر نشده‌ام طوری فکر و احساس و عمل کنم و عکس‌العمل نشان دهم که سازگار با شخصیت حقیقی‌ام باشد. منظور این نیست که به خاطر این ترس ایمان خود را به عیسی از دست داده‌ام. خیر، ایمانم به مسیح سر جای خود باقی است، ولی فشار دور و اطرافیان، محدودیت‌هایی برای ایمانم ایجاد کرده است. باز، منظورم این نیست که عیسی را دوست ندارم. من هنوز او را با جان و دل دوست دارم، ولی گاه چیزهای دیگر به خصوص چهره تابناک شخصیت کاذبم را بیشتر دوست دارم. هر گونه محدودیت خود خواسته‌ای در راه ایمان و محبت به عیسی حتماً به نوعی خیانت می‌انجامد. بدین طریق، من هم عیناً مثل رسولان وحشت‌زده می‌شوم که «ترکش کرده، گریختند» (متی ۲۶:۵۶).

نظرهای دیگران فشاری نامشهود اما مؤثر بر سخنان سنجیده و نسنجیده‌ام وارد می‌سازد؛ تصمیماتم نیز، اعم از رد و قبول، از این سلطه جابرانه همقطارانم تأثیر می‌پذیرد. از حرف دیگران در هراسم. پیت ج. وانبریمان درباره چنین ترسی می‌گوید:

«ترس از تمسخر، به مراتب بیشتر از حمله‌ای مستقیم یا انتقادی صریح و تند انسان را فلج می‌کند. چه بسا از ترس حرف مردم از نیکویی کردن بازمانده‌ایم! فکری که دست و پای مان را بسته این است که حالا مردم چه خواهند گفت؟ جالب این‌جا است که ما بیش از همه از نظر کسانی واهمه داریم که ارج و قربی برای‌شان قایل نیستیم؛ با این حال، همین اشخاص بیش از آنچه حاضر به قبول آن هستیم، زندگی مان را تحت تأثیر قرار می‌دهند. این ترسِ فلج‌کننده از هم‌قطاران مان می‌تواند ما را به طرف میان‌مایگی رقت‌انگیزی سوق دهد.»

وقتی آزادانه رازِ محبوب بودن خود را پذیرا شویم و هویت خود را به‌عنوان فرزندِ آبا پذیریم، رفته‌رفته از نفوذ و تسلطِ دیگران خلاص خواهیم شد. به این ترتیب، رفتارهای مان به‌جای خارج، از داخل هدایت خواهند شد. البته، لذتِ زودگذرِ تشویق‌هایی که می‌شنویم یا دردی که از ناکامی و محرومیت می‌کشیم هر از گاهی به سراغ مان خواهند آمد، ولیکن دیگر قدرت آن را نخواهند داشت که ما را مجبور به خیانت به‌خود سازند. شور و حرارت به معنی احساساتِ شدید نیست، بلکه تصمیمی است قاطعانه و از روی محبت برای این‌که دائماً در آگاهی از حضور زندهٔ مسیح زیست کنیم. نیز، عبارت است از ماندن در حقیقتِ هویت خود و آمادگی برای پرداخت بهای وفاداری. اگر می‌خواهیم در دنیایی که پر از صداهای مخالفِ انجیل است، مطابق خویشتن حقیقی خود زندگی کنیم به بردباری عظیمی نیاز داریم. در دههٔ اخیر با آن همه گفتگوهای مذهبی پوچ و توخالی و مطالعاتِ پر شاخ و برگِ کتاب‌مقدس، با آن همه فلسفه‌بافی‌های

بیهوده و تظاهر به بزرگی و اهمیت، اگر هوشمندی و ذکاوت با تهور شجاعت عجین نشود، راه به جایی نمی‌برد. حقیقتِ ایمان اگر در عین حال، حیات دل نیز نباشد، ارزشی اندک دارد. یکی از الهیدانان قرن سیزدهم به نام آنتونی اهلِ پادونا در شروع هر یک از کلاس‌هایش می‌گفت: «یادگیری‌ای که به محبت تبدیل نشود چه ارزشی دارد؟»

سورن کپرکگارد با طنزی گزنده، کسانی را که مطالعات الهیاتی را به خودی خود هدف می‌دانند، به باد تمسخر می‌گیرد و می‌گوید:

«ما که خدای به کوچۀ علی‌چپ زدن هستیم، طوری رفتار می‌کنیم که انگار از عهد جدید هیچ سر در نمی‌آوریم، در حالی که به خوبی می‌دانیم عهد جدید از ما می‌خواهد که روش زندگی خود را کاملاً تغییر بدهیم. برای همین است که فیلم بازی کرده و چیزهایی نظیر "تعلیم و تربیت مذهبی" و "آموزۀ مسیحی" را از خود درآورده‌ایم. ادا در می‌آوریم که درک عهد جدید خیلی مشکل است و تا به کشف‌الآیاتی دیگر، لغت‌نامه‌ای دیگر، چند کتاب تفسیری دیگر و سه ترجمۀ دیگر از عهد جدید نگاهی نیاندازیم، سر از آن در نخواهیم آورد. بله، ای خداوند عزیز، گفتن ندارد که همه ما اعم از سرمایه‌داران، صاحب‌منصبان، کشیشان، خانه‌داران، گدایان و در یک کلمه کل جامعه اگر به برکت نظریه‌های عالمانۀ الهیاتی نبود، تا به حال هزار مرتبه هلاک شده بودیم!»



یکی از بزرگترین چیزهایی که شعله شور و حرارت را در عیسی برمی‌افروخت، پدر آسمانی‌اش بود. عیسی رازی را در دل داشت که به او عظمت می‌بخشید و در عین حال باعث تنهایی‌اش می‌شد. در هر چهار انجیل می‌خوانیم که عیسی به خاطر صداقتش دچار زیان و خسران شد و بهای وفاداری خود را به شور و حرارت و شخصیت و ماموریتش پرداخت کرد. خانواده‌اش گمانِ دیوانگی به او برد (مرقس ۳:۲۱)، او را شراب‌خوار و شکم‌باره خواندند (لوقا ۷:۳۴)، رهبران مذهبی فکر می‌کردند که روح پلیدی در او خانه کرده است (مرقس ۳:۲۲) و رهگذران به باد ناسزایش می‌گرفتند. از محبوبانش تحقیر دید و بازنده به حسابش آوردند. آخر سر هم او را از شهر بیرون بردند و مثل یک مجرم به قتلش رساندند.

فرهنگ ما چندان ما را تحت فشار قرار می‌دهد تا از نظر مذهبی و سیاسی هم‌رنگ جماعت و جوّ موجود جامعه شویم که به قول یوهانس متز با "فقر حاصل از یکه و تنها بودن" روبرو می‌شویم. بر میز کارم که روی آن این کتاب را می‌نویسم، تصویری از توماس مرتون به‌طور قایم قرار داده شده که پای آن این گفته او نوشته است: «هر چیزی را هم که فراموش کردید، برای آینده همین یک جمله را به‌خاطر بسپارید: "از این به بعد هر کس باید روی جفت پاهای خودش بایستد."»

فقر حاصل از یکه و تنها بودن، دعوت عیسی است به این‌که وقتی ناچاریم برای موافقت با دیگران پا روی صداقت خود بگذاریم، چنین نکنیم و یکه و تنها بمانیم. این کار عبارت است از لیبکی که در تنهایی، به نجوای خویشتن حقیقی خود می‌گوییم و نیز چسبیدن به هویت محوری‌مان است زمانی که دیگران دوستی و مشارکت خود را به‌خاطر موضع‌گیری‌مان از ما دریغ می‌کنند. هم‌چنین، به معنی تصمیمی دلیرانه

است برای اخذ تصمیماتی که باب طبع عموم نیست و ما را طوری که هستیم و نه آن‌طور که خیال می‌کنیم باید باشیم یا دیگران می‌خواهند که باشیم، نشان می‌دهد. یکه و تنها ایستادن بر ارزش‌های خود، به این معنی است که آن‌قدر به عیسی اعتماد داشته باشیم که بدانیم با وجود اشتباهاتی که در این راه از ما سر بزند، همچنان حیات او در ما جریان خواهد داشت. این کار، در حکم تسلیم دردناکِ خویشتنِ حقیقی مان به یکه ماندنِ شخصیتِ منحصر به فرد و اسرارآمیزمان است.

در یک کلام، ایستادن روی جفت پاهای خود، اغلب عملی قهرمانانه و متهورانه است که از روی محبت صورت می‌گیرد.

شخصیتِ کاذبِ متوحش، ممکن است تحت عنوانِ حزم و احتیاط ما را وادارد که به هویت و مأموریت خود، هر چه که باشد، خیانت کنیم. مأموریت ما ممکن است ماندن در کنار یک دوست در روزهای سخت زندگی یا هم‌بستگی با مظلومان به بهای تمسخر شدن و یا خودداری از سکوت در برابر بی‌عدالتی باشد و یا وفاداریِ سفت و سخت به همسرمان و یا این باشد که در شبی زمستانی به تنهایی به انجام وظیفه پردازیم. در این شرایط چه بسا از هر طرف نصیحت‌مان کنند که: «اغتشاش ایجاد نکن، هر چه دیگران گفتند و کردند تو هم بگو و بکن. وجدانت را مطابق مدامسال بدوز. خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو. حرفی نزن که بگویند خل و چل هستی. سرت را بیانداز پایین و مثل بچه آدم کارت را بکن. بیخودی مخالفت نکن، کپه آنها پر زورتر است.» متز در این باره می‌گوید:

«بدین طریق، استدلال می‌شود که باید هم‌رنگ جماعت بود و این استدلال همه را ترغیب به سطحی‌نگری بی‌فکرانه‌ای

می‌کند که در لوای قانون، قراردادهای و سخنان تملق‌آمیز جامعه استتار و محافظت می‌شود؛ جامعه‌ای که برای هر فعالیت‌هایی دنبال تأیید عموم است و با این حال، در گم‌نامی محو می‌شود. در واقع، با این گمنامی همه چیز را به مخاطره می‌افکند و در عین حال چیزی را به خطر نمی‌اندازد، مگر تعهدی اصیل و آزادانه و شخصی را. با این وصف، بدون پرداخت بهای فقر و فاقه که مقتضای چنین تعهداتی است، هیچ‌کس نخواهد توانست مأموریت انسانی خود را به انجام رساند. فقط با پرداخت این بها است که می‌توانیم خویشتن حقیقی خود را بیابیم.»

هر کس که به دفاع از منزلت انسانی، هر چند بدشکل و بدنما شده، برخاسته باشد می‌داند که چطور دوستان سابقش از او رو برمی‌گردانند و حتی شجاعت و تهورش را به باد انتقاد می‌گیرند و به این ترتیب، او را در تنهایی‌اش وامی‌گذارند. این اتفاق هر روز برای کسانی که تصمیم می‌گیرند به‌خاطر ندای وجدان، حتی در امور کوچک و کم‌اهمیت رنج بکشند، روی می‌دهد. آنها خود را تک و تنها می‌یابند. با این حال، هنوز مرد یا زنی را ندیده‌ام که از چنین مسئولیتی لذت ببرد. ظرفیت ما در دفاع از حقیقت و تحمل مخالفت کسانی که برای ما مهم هستند، میزان آگاهی عمیق ما را از حضور زنده مسیح نشان می‌دهد. هر اندازه که شور و شوق ما برای حقیقت بیشتر شود، به حرف و حدیث مردم بی‌اعتنا تر خواهیم شد. بدین طریق، هم‌رنگ جماعت نخواهیم شد و حرف دهان آنها را نخواهیم زد. صدای باطنی با گفتن این‌که «شجاع باش. من هستم. ترس.» به ما اطمینان

می‌بخشد که امنیت داشتن ما در گرو امنیت نداشتن است. وقتی بر دو پای خود بایستیم و مسئولیت خویشتن منحصر به فرد خود را قبول کنیم، در استقلال رأی، بردباری و آزادی از اسارت مخالف‌خوانی‌های دیگران، رشد خواهیم کرد.

ایرلندی‌ها داستان معروفی دارند که روح آزادی و رهایی فوق را منعکس می‌سازد. داستان از این قرار است که روزی یک جهانگرد در کوره‌راه‌های جای دورافتاده‌ای از ایرلند مشغول گشت و گذار بود و چون نمی‌خواست راهش را گم کند در اتومبیل خود ماند تا کسی از ساکنان آنجا را ببیند و از او راجع به مسیر بازگشت پرس و جو کند. پس از مدتی مدید، بالاخره سر و کله‌ی مردی از اهالی که سوار بر دوچرخه بود، پیدا شد. جهانگرد سلام و علیک گرمی با وی کرد و گفت: «خوب یارو، از دیدنت خوشوقت شدم. حالا بگو ببینم از کدام یک از این راهها می‌تونم به دهکده برگردم؟» مرد در جواب گفت: «از کجا فهمیدی اسمم یارو است؟» جهانگرد در جواب گفت: «همین‌طوری حدس زدم.» «خوب پس حالا هم همین‌طوری حدس بزن از کدام راه به دهکده برگردی.» دوچرخه سوار این را گفت و با عصبانیت راهش را گرفت و رفت.

در بیست سال گذشته، هم روانشناسی و هم دین، تاکید خود را بیشتر متوجه این موضوع کرده‌اند که کیستی ما مهمتر از اعمال ما است. اغلب از کشیش کلیسا، روان‌پزشک و همسایه‌مان شنیده‌ایم که «مهم، نه اعمال، بلکه کیستی تو است.» مسلماً در این گفته عنصری از حقیقت وجود دارد، چون نهایتاً این مهم است که در خدا چه کسی هستیم. کیستی شخص از کاری که می‌کند، حرفی که می‌زند یا خصایل و ویژگی‌هایش که مُعَرِّف او است، مهم‌تر است.

ما در کلیساهای خود عکس‌العمل تندی در مقابل تأکید بر اعمال و نیز فریسی‌گری نشان داده‌ایم و معتقدیم که فریسی‌گری با افراط‌کاری‌هایش ایمان دینی را از مسیر حقیقی خود منحرف می‌سازد. به ما توصیه شده است که هویت خود را به‌کار یا خدمت خود وابسته ندانیم، چون وقتی بر اثر کهولت سن، بیماری یا بازنشستگی، تغییری در روال زندگی‌مان ایجاد شود، خودمان را بی‌ارزش و بی‌فایده خواهیم دانست و درک روشنی از هویت خود نخواهیم داشت. ما هر وقت که کلیسا قدوسیت را منوط به اعمال می‌سازد، عکس‌العمل نشان می‌دهیم و از این‌که کلیسا اغلب بر اساس دستاوردهای مشکوک افراد برای آنها احترام قایل می‌شود، دل خوشی نداریم.

در این طرز فکر نیز حکمتی انکارناپذیر نهفته است. اگر بخواهیم بر اساس اعمال مذهبی‌مان هویتی برای خود شکل دهیم، به سهولت ممکن است در دام عادل پنداشتن خود گرفتار آییم. وقتی ارزش نفس خود را به خدمات خود نظیر کارهای خیریه، کمک به حفظ محیط زیست یا تعلیم امور مذهبی وابسته بدانیم، درباره زندگی طرز فکری عمل‌گرایانه خواهیم داشت و کار تبدیل خواهد شد به ارزش محوری زندگی‌مان. به این ترتیب، ارتباط خود را با خویشتن حقیقی‌مان و نیز ترکیب وجودی‌مان از دست خواهیم داد؛ ترکیبی که آمیزه‌ای است از منزلتی والا و مشتکی خاک‌پر افاده [اشاره به خلقت انسان از خاک است. م.]

و با این حال

ضمن تأیید حقایقی که در بالا به آنها اشاره شد می‌خواهم تأکید کنم که چه بسا اعمال ما، بیش از هر چیز دیگری نشان‌دهنده هویت ما در مسیح باشد. البته، به هیچ‌وجه منظورم این نیست که یک عالمه کار خیر و ثواب

انجام بدهیم تا به آسمان و ضیافتِ سماوی راه پیدا کنیم. ولیکن، کیستی ما حتی برای کارکشته‌ترین روان‌شناسان هم که عمیقاً به تفحص در روان انسان می‌پردازند، به آسانی قابل تشخیص نیست.

ایمان می‌گوید که فرزندانِ محبوبِ ابا هستیم. ایمان ما را از حضور زنده عیسی مطمئن می‌سازد. با این وصف، هم‌چنان‌که سباستین مور می‌گوید: «ما همیشه در مظان این اتهام هستیم که داستانِ محبت خدا را از خودمان درآورده‌ایم.» ایمان حقیقی سبب می‌شود که محبت خدا را بشناسیم، اقرار کنیم که عیسی خداوندمان است و به‌وسیلهٔ معرفتی که کسب کرده‌ایم متحول شویم.

روزی پیرزنی به‌شدت بیمار شد و در بیمارستان بستری گردید. صمیمی‌ترین دوستش اشعیاء ۲۵: ۶-۹ را به صدای بلند برای او خواند. زن بیمار که به تسلی و حمایت نیاز داشت از دوستش خواست که دستش را بگیرد. در طرف دیگر تخت، شوهر وی که خود را خیلی متدین و مذهبی می‌دانست و افتخارش به این بود که پشت ماشین‌اش برجسب زده است: «اگر عیسی را دوست داری، بوق بزن!»، دستش را دراز کرد تا دست دیگر پیرزن را بگیرد. اما زنش دست خود را پس کشید و با غم و اندوه عمیقی گفت: «هربرت، تو ایماندار نیستی. سنگدلی و بی‌رحمی‌ات در طول چهل سال زندگی مشترک‌مان به من نشان داده است که ایمان تو توهمی بیش نیست.»

فرض کنید از دلال اتومبیلی که ماشین قراضه‌ای به شما انداخته است، دل‌پری دارید. اما همین که خبردار می‌شوید سگته کرده و در بیمارستان است، فوری به خانمش تلفن می‌زنید و به او می‌گویید که برای شوهرش دعا می‌کنید. سپس، با گل و شیرینی به عیادت طرف می‌روید. با این‌حال، هنوز از کرده‌اش دلخوارید. شب وقتی سرتان را روی بالش می‌گذارید، چرا

باید هنوز به دلخوری خود از او فکر کنید در حالی که می‌توانید به خوبی حیرت‌انگیزی بیاندیشید که در حق او کرده‌اید و فراتر از احساس دلخوری تان بوده است؟ در این مورد، آنچه می‌کنید مهم‌تر از آنچه هستید. سیمون تاگول خاطر نشان می‌سازد: «شاید اعمال ما از انگیزه‌های روحی و روانی مان ارزنده‌تر و مؤثرتر باشند و هویتی را که در خدا داریم بهتر بنمایانند، زیرا چه بسا منطبق با هدف واقعی خدا باشند و در همان حال چیزی از اهداف خودمان در آنها منعکس نباشد.»

با وجود این، ممکن است کسی بگوید: «رفتن به عیادتِ دلالتی که سرمان کلاه گذاشته است، ریاکاری و دورویی است.» ولی به عقیده من چنین کاری در حکم پیروزی عمل بر موضوع هویت (آنچه هستیم) است. وقتی عیسی فرمود: «دشمنان خود را دوست بدارید و به آنانی که به شما بدی می‌کنند، خوبی کنید» منظورش از خوبی کردن این نبود که برویم و با آنها گرم بگیریم.

جایگزین کردن مفاهیم الهیاتی به جای اعمال محبت‌آمیز، راهی است برای شانه خالی کردن از وظایف مان. این امر یکی از نتایج منفی تاکید بر این مسئله است که کیستی ما مهم‌تر از اعمال مان است. آیا عیسی همین اتهام را متوجه بزرگان دینی زمان خود نکرد؟

تعهد مسیحی امری ذهنی و خیالی نیست، بلکه روشی است ملموس، عینی، شجاعانه و باشکوه برای زندگی در جهان، و مبتنی است بر تصمیماتی که هر روزه در هماهنگی با حقیقتِ درونی خود اتخاذ می‌کنیم. تعهدی که خود را در خدمت فروتنانه، راه دشوار شاگردی و محبت خلاقانه نشان ندهد، توهمی بیش نیست. عیسی مسیح تحمل چنین توهماتی را ندارد و دنیا هم به دیدن امور انتزاعی بی‌علاقه است. «اما هر که

این سخنان مرا بشنود و به آنها عمل نکند، همچون مرد نادانی است که خانه خود را بر شن بنا کرد» (متی ۲۶:۷). اگر از کنار این سخنانِ رابی اعظم بی‌اعتنا بگذریم، زندگی روحانی‌مان چیزی مگر خیال نخواهد بود. کسی که حرف می‌زند، بالاخص اگر با خدا حرف می‌زند [کنایه از دعا است. م.] می‌تواند تأثیر زیادی روی مردم بگذارد، ولی کسی که اهل عمل است نشان می‌دهد که زندگی روحانی را جدی گرفته است؛ چنین شخصی بیشتر توجه ما را به خود جلب می‌کند. اگر می‌خواهید به اعتقاد کسی پی ببرید، نه فقط به حرف‌هایش گوش بدهید، به کارهایش هم نگاه کنید.

روزی عیسی اعلام کرد که نه برای افراد پرهیزکار و با فضیلت، بلکه برای گناهکاران آمده است. وی پس از اعلام این مطلب، به سراغ گناهکارِ بدنامی به اسم زکا رفت تا با او غذا بخورد. عیسی وقتی با این شخص بر سر یک سفره نشست، محبت پرشور خود را نسبت به پدر آسمانی که باران خود را بر اشخاصِ شیر و نیکو به یکسان می‌باراند، در عمل نشان داد. در غذا خوردن عیسی با گناهکاران، محبتِ مشفقانه خدای رهاننده عینیت می‌یافت.

عیسی اعتبارِ سخنانش را با اعمالش تقویت می‌کرد. او از بزرگان و صاحب‌منصبان ترسی به دل نداشت. وقتی مردم به او اعتراض می‌کردند که با ورود به خانه گناهکاران شریعت را زیر پا می‌گذارد، جا نمی‌زد. عیسی شریعتِ سنت‌ها را موقعی که محبت به انسان‌ها ایجاب می‌کرد، زیر پا می‌گذاشت.

فریسیان با بی‌میلی مجبور شدند که به صداقتِ عیسی اعتراف کنند: «استاد، می‌دانیم که مردی صادق هستی و از کسی باک نداری، زیر بر صورت ظاهر نظر نمی‌کنی، بلکه راه خدا را به درستی می‌آموزانی» (مرقس



۱۴:۱۲). هر چند هدف فریسیان از این مقدمه‌چینی اجرای توطئه‌ای برای به دام انداختن عیسی بود، همین اعتراف گویای تأثیری است که عیسی بر شنوندگانش به جا گذاشته بود. خلوص و صداقت حتی بدبینان را هم تکان می‌دهد. بله، این مرد، به‌راستی با رابی‌های دیگر فلسطین فرق داشت. شاید عیسی هیچ‌وقت در مکتب استادی بزرگ درس نخوانده بود؛ هیچ مدرکی هم نداشت. او روستایی جلیلی ساده‌ای بود که تحصیلاتی نداشت، ولی کلامش با اقتدار تمام مثل توفان غرش می‌کرد: او رابی اعظم بود، چون کیستی و عملش، مثل الوهیت و انسانیت‌اش یکی بود.

عیسی در برهه دیگری از خدمت زمینی‌اش فرمود: «پسر انسان نیامده است تا به او خدمت کنند، بلکه تا خدمت کند.» عیسی در شب قبل از مرگش، لباس خود را از تن به‌در آورد، حوله‌ای به کمرش بست، در لگنی مسی آب ریخت و پاهای شاگردانش را شست. ترجمه موسوم به کتاب مقدس اورشلیم توضیح داده است که کاری که عیسی انجام داد، وظیفه یک غلام بود.

الهیدانی فرانسوی به‌نام ایو کونگارا اظهار داشته است: «مکاشفه‌ای که عیسی آورد، نه فقط در تعالیمش، بلکه هم‌چنین و شاید بتوان گفت عمدتاً در اعمالش تجلی یافت. تجسم کلمه خدا در جسم انسانی ما، صورت غلام پذیرفتن خدا و شستن پاهای شاگردان همه این‌ها در حکم مکاشفه‌ای از خدا هستند.»

این است راز ژرف و عمیق درباره خدا: او صورت غلام به خود می‌گیرد. این امر به‌طور خاص حاکی از این امر است که خدا می‌خواهد از طریق خدمت خود شناخته شود. به‌عبارتی خدا خود را از طریق خدمت

مکشوف می‌سازد. از این رو است که وقتی عیسی بازگشتِ پر جلال خود را در پایان دنیا توصیف می‌کند، اظهار می‌دارد: «خوشا به حال خادمانی که چون سرورشان بازگردد، آنان را بیدار و هشیار یابد. آمین به شما می‌گویم، خود کمر به خدمت‌شان خواهد بست؛ آری آنان را بر سفره خواهد نشاند و پیش آمده، از ایشان پذیرایی خواهد کرد» (لوقا ۱۲: ۳۷). عیسی با خادم بودن، خداوند باقی می‌ماند.

شاگردِ محبوبِ عیسی، تصویری باورنکردنی از خدا عرضه می‌دارد و هر چه را که تا به آن دم دربارهٔ مسیح موعود و شاگردی گفته بودند، کنار می‌اندازد. این امر چقدر بی‌سابقه و متضاد با ارزش‌های دنیا است! خادم بودن را بر خداوندی ترجیح دادن، در حکم برگزیدن راه سیر نزولی در فرهنگی است که هواخواه و طرفدارِ سیر صعودی است. تحقیر بت‌هایی چون مقام و منزلت و معروفیت، جدی نگرفتنِ خود و یا امتناع از جدی گرفتن کسانی که خودشان را جدی می‌گیرند و رقصیدن به نوای سازی متفاوت از آن‌که جامعه به آن می‌رقصد و نیز استقبال از زندگیِ خادمانه، تماماً مشخصه‌های شاگردی راستین هستند.

تصویرِ واقع‌بینانه‌ای که یوحنا از مسیح ترسیم می‌کند، مجالی برای افکارِ روماتیک و ایده‌آلیستی یا احساسی و تبادار دربارهٔ خدمت باقی نمی‌گذارد. خادم بودن، ماهیتی احساسی و عاطفی ندارد، بلکه عبارت است از تصمیم به زیستن مانند عیسی. خادم بودن هیچ ربطی به احساس ما ندارد، بلکه تماماً در آنچه می‌کنیم خلاصه می‌شود یعنی، خدمتِ فروتنانه. وقتی مطیعانه به آنچه عیسی می‌فرماید گوش فرا دهیم «پس اگر من که سرور و استاد شمایم پاهای شما را شستم، شما نیز باید پاهای یکدیگر را بشوید.» آنگاه صدای ضربانِ قلبِ رابی را که یوحنا او را می‌شناخت و

دوست می‌داشت، خواهیم شنید. وقتی کیستی ما از عمل‌مان جدا می‌شود، افکار زاهدانه خود را جایگزین شستن پاهای کثیف یکدیگر می‌سازیم. دعوت به زندگی خادمانه، هم‌هشدار است برای این‌که فریفته معیار دنیا برای بزرگی نشویم و هم دعوتی است برای شجاعت در ایمان. وقتی در تجربه شستن پاها شریک می‌شویم، عیسی چشم در چشم‌مان می‌دوزد و از ما می‌خواهد تا با کمال توجه به این سخنان حیرت‌انگیز او گوش بدهیم: «اگر می‌خواهید بدانید که خدا چگونه است، به من نگاه کنید. اگر به کارهای من بنگرید، خواهید دانست که خدای‌تان نه برای فرمان راندن، بلکه برای خدمت کردن می‌آید. اگر می‌خواهید مطمئن شوید که داستان محبت خدا ساخته و پرداخته انسان نیست، به ضربان قلب من گوش فرا دهید.»

این اظهارات حیرت‌انگیز و تغییرناپذیر عیسی درباره خود، حقیقتی محوری است که برای درک و قبول آن باید کوشید. هیچ‌کس نمی‌تواند به‌جای ما اقدام کند.

اقرار به این‌که "عیسی خداوند است" مستلزم پرداخت بهای شاگردی، توکل و اعتماد و صبر و بردباری است که چندان مهم‌اند که چیزی را نمی‌توان جایگزین‌شان کرد. عیسی نیز این حقایق را می‌دانست. ایمان ما به تجسم این راز عظیم که خدا پردهٔ ابدیت را کنار زد و در عیسی به تاریخ بشر پا گذاشت در حد خیال و پندار باقی خواهد ماند، اگر تصویری که از خدا در ذهن داریم، تصویر آن خادمی نباشد که در بالاخانه بر پاهای شاگردان خم شده بود و آنها را می‌شست.

وقتی در معرض توفان‌های زندگی قرار می‌گیرم و می‌بینم که ایمانم سست شده است و شجاعت‌م از دست رفته، به متی ۲۲:۱۴-۲۳ مراجعه می‌کنم. در این آیات می‌خوانیم که شاگردان گرفتار توفان می‌شوند. ساعت،

چیزی مابین سه تا شش بامداد است. عیسی بر روی آب قدم می‌زند و به طرف‌شان پیش می‌آید. آنها سخت وحشت کرده‌اند و ناگهان فریاد می‌زنند: «شیخ است.» عیسی در جواب می‌گوید: «شجاع باشید. من هستم. نترسید.» پطرس که هر چه نبود جسور بود، تصمیم می‌گیرد که در صحت چیزی که شنیده است، تحقیق کند. این است که می‌گوید: «سرور من، اگر تویی، مرا بگو تا روی آب نزد تو بیایم.» ایمان لرزانی که در پس این «اگر» توام با ترس قرار دارد، همین که پطرس به طرف عیسی به‌راه می‌افتد، تغییر ماهیت می‌دهد و به وحشتی بزرگ تبدیل می‌شود. آنچه مایه تسلی (و شاید هم باید اعتراف کنم، شادی من) است، این است که صخره‌ای که قرار بود عیسی کلیسا را بر آن بنا کند، نزدیک بود مثل سنگ‌ریزه‌ای در آب غرق شود.

در این آخرین دهه هزاره دوم میلادی بازار بحث‌ها و ترس‌های مربوط به آخرزمان حسابی گرم شده است. در حالی که به‌شتاب به‌طرف سال دو هزار میلادی پیش می‌رویم، پیشگویان ظهور مسیح موعود، دست خود را در دست مفسران وقایع آخرزمان گذاشته‌اند و با دست‌مایه قرار دادن اتفاقاتی نظیر قتل عام مردم بوسنی و توفان بزرگ سال ۱۹۹۳ در نواحی شمال مرکزی آمریکا (میدوست)، پایان قریب‌الوقوع جهان را پیش‌بینی می‌کنند. این افراد نمادهای مکاشفه را در ارتباط با رویدادهای معاصر تفسیر و سپس پیشگویی می‌کنند که دهکده جهانی در آستانه نابودی است و چیزی به پایان کار بشر نمانده است.

شاید هشدار هولناک مفسران و پیشگویان یاد شده مبنی بر این که تاریخ بشر به پایان خود رسیده و چیزی به از بین رفتن گونه‌های حیات نمانده است، درست باشد. شرارت‌های نسل حاضر بشر را واقعاً می‌توان به

نشانه‌هایی دال بر دخالت نهایی خدا در تاریخ دانست که نتیجه‌اش پایانی آتشین و ویرانگر و متعاقب آن پیروزی الهی باشد. از طرف دیگر، چون خود عیسی منکر هرگونه اطلاعی از روز و ساعت این اتفاق شد، ممکن است مفسران و پیش‌گویان یاده شده، در تفسیر خود کاملاً اشتباه کرده باشند.

حرف و حدیث‌های مربوط به آخرزمان به طرز بیمارگونه‌ای ذهن انسان را به خود مشغول می‌دارد و به سهولت از شرایطی که مسبب آنها بوده فراتر می‌رود. همیشه هستند کسانی که با وجود پیش‌گویی‌های تحقق‌نیافته پیشینیان خود، باز هم می‌ایستند و پایان دنیا را پیش‌بینی می‌کنند. افرادی که از چهارچوب معنی تحت‌اللفظی متن کتاب مقدس فراتر نمی‌روند، همیشه سَمبُل‌ها (نمادها) را خیلی تحت‌اللفظی تعبیر و تفسیر می‌کنند و اصولاً گرایش به این نوع تفسیر از تصاویر اغراق‌آمیز آپوکالپتیک (آخرزمانی) بسیار است.

در آینده شاهد ظهور تعداد بیشتری از انبیای کاذب خواهیم بود که از دغدغه ذاتی انسان برای خشنود ساختن خدا سوءاستفاده می‌کنند و مردم را به کارهای نامعقول وامی‌دارند و هول و هراس به دل‌شان می‌اندازند. اما در حالی که به ضربان قلب رابی گوش می‌دهیم، این کلمات اطمینان‌بخش گوش‌مان را نوازش خواهند داد: «من همه این مطالب را قبلاً به شما گفته بودم. هیس! آرام باش. من این جا هستم و همه چیز روبه‌راه است.»

عیسی می‌فرماید که به جای آن‌که بنشینیم و مدام فکرمان را به فجایع آخرزمان و عقوبت و فلاکت مشغول کنیم، هوشیار و بیدار باشیم. باید به جای نشستن پای تلویزیون و گوش دادن به صحبت‌های واعظان و مجریانی که جلوی دوربین می‌نشینند و مدام از آخرزمان حرف می‌زنند،

عدل و انصاف و مهر و محبت پیشه کنیم و در حضورِ خدای خود با فروتنی سلوک کنیم (میکاه ۸:۶). باید هرروزه حقیقتِ محبوب بودن خود را در نظر داشته باشیم و در آگاهی از حضور زندهٔ مسیح زیست کنیم. ما مجبور نیستیم پای حرف‌های شیادان و غیب‌گویان خودخوانده‌ای بنشینیم که از وفاداری مردم برای تأمین منافع خود استفاده می‌کنند. ادوارد شیلیبکس<sup>۱</sup> که به‌عنوان الهیدان برجستهٔ اروپایی جایزه‌ای موسوم به جایزهٔ اراسموس را کسب کرده است، می‌گوید:

«برای سؤالی که در روزگار عیسی عمومیت داشت و شاگردان نیز آن را چنین عنوان کردند: "خداوندا، پایان جهان کی می‌رسد و علایم آن چیست؟" تنها جواب مستدل و قانع‌کننده‌ای که وجود دارد چنین است: از این سخنان گنج نشوید، بلکه زندگی عادی خود را بکنید، منتها همچون ایماندارانی که مطابق معیارهای ملکوت خدا زندگی می‌کند. در این صورت، هیچ‌کس و هیچ‌چیز مگر حاکمیتِ رهایی‌بخشی خودِ خدا نمی‌تواند غافل‌گیرتان کند. در این صورت، فرقی نخواهد داشت که در مزرعه کار کنید یا مشغول آسیاب کردنِ گندم باشید، کشیش باشید یا مدرسِ دانشگاه، آشپز باشید یا باربر و یا مستمری‌بگیری سالخورده. مسئلهٔ اساسی این است که زندگی‌تان چگونه خواهد بود هرگاه آن را جلوی نورِ انجیلِ خدایی بگیرید که ذات او محبت به همهٔ انسان‌ها است.»

در فیلم بازیگران به کارگردانی رابرت آلتمن، تصویری هولناک از دنیایی عرضه شده است که ستایش‌گر حرص و طمع است. این فیلم که به خود صنعت فیلم‌سازی نیز طعنه می‌زند، کسب قدرت و ثروت را به هر طریقی که باشد قابل قبول می‌شمارد، خلاقیتی را که فایده مادی در پی ندارد به باد تمسخر می‌گیرد و تامین منافع شخصی را هدفی مقدس می‌شمارد. به این ترتیب، پول و منافع، حرف اول و آخر را می‌زنند. آلتمن تلویحاً به این نکته اشاره دارد که هالیوود ماکتی از دنیای همه ما است، جامعه‌ای که جز منافع مادی به چیز دیگری نمی‌اندیشد.

واقعاً نمی‌توان فهمید که ذهن ما تا چه اندازه می‌تواند درباره سرمایه‌گذاری‌های ارزنده انسانی قضاوت‌های غیرمنطقی کند و از نگریستن به زندگی از دیدگاه ابدیت ابا نماید. از عشق اعتیادآمیز به تجمل گرفته تا خودوالابینی کارپرستان، از منفعت‌طلبی بازیگران ثروتمند گرفته تا مشغولیت بیش از حد افراد معمولی به نقشه‌ها و طرح‌های خود، همه این‌ها با همدیگر جمع می‌شوند و خیال خامی به اسم شکست‌ناپذیری یا به قول ارنست بکر، "انکار مرگ" را پدید می‌آورند.

تا به حال هیچ کتاب یا موعظه‌ای درباره مرگ، محصول مشاهده عینی نبوده است. البته، همه ما از نظر عقلی شکی نداریم که مرگ، سرنوشت محتوم همه ما است. اجداد ما در خاموشی خود شهادت می‌دهند که انکار این واقعیت که مرگ یک‌روز به سراغمان خواهد آمد، خواب و خیالی بیش نیست. با این حال، ایمانداران به‌ندرت به مرگ می‌اندیشند. به عقیده برخی، الحاق زمان حاضر به ابدیت به دست علم صورت خواهد گرفت. این‌ها می‌گویند که مرگ آخرین بیماری خواهد بود که به وسیله علم پزشکی ریشه‌کن خواهد شد. عقیده برخی دیگر درباره مرگ مطلبی است که

پزشکی در یکی از مجلات معروف پزشکی چنین ابراز داشت: «به عقیده من مرگ، نوعی توهین و ناسزا است؛ مرگ، احمقانه‌ترین و زشت‌ترین اتفاقی است که برای انسان می‌تواند بیفتد» و بنابراین، وقفه سنگدلانه و نامطلوبی است که باید به آن اعتنایی نکرد. برای عده بسیاری جدا شدن از عزیزانشان چندان دردناک است که فکرش را هم نمی‌توانند بکنند. شاید برای بسیاری از ما سرعت جنون‌آمیز زندگی و کار چندان زیاد است که عملاً جز در مراسم خاکسپاری، وقتی برای ما نمی‌ماند تا به‌طور جدی به تأمل درباره این‌که از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم پردازیم.

بندیکت قدیس، بنیانگذار رهبانیت در غرب، اندرز می‌دهد که: «هر روز مرگ خود را در نظر داشته باشید.» هدف از این نصیحت این نیست که ما را به نوعی تفکر بیمارگونه معتاد سازد، بلکه ما را به ایمان و بردباری دعوت می‌کند. چنان‌که پارکر پالمر می‌گوید، تا خود را با این واقعیت اساسی و بنیادین زندگی سازگار نسازیم، روحانیت مان قدر و قیمتی نخواهد داشت. من مدام بین ترس از مرگ و انتظار کشیدن برای آن، در حال نوسان هستم. بیشترین هراس من از مرگ، زمانی است که بیشترین هراس را از زندگی دارم. وقتی با وقوف به محبوب بودنم و حضور زنده مسیح زندگی می‌کنم، شجاعت روبرو شدن با مرگ را دارم و مانند پولس می‌توانم با افتخار بگویم که برای من زیستن، مسیح است و مردن، سود (فیلیپیان ۱: ۲۱). هم‌چنین، بی‌باکانه می‌توانم اذعان کنم که تضاد اصلی در زندگی مسیحی، نه بین مرگ و زندگی، بلکه میان زندگی و زندگی است. در این حال، با خوشحالی می‌توانم به حقانیت سخنی که رابی اعظم در شب پیش از مرگش فرمود، اعتراف کنم: «چون من زنده‌ام، شما نیز خواهید



زیست» (یوحنا ۱۴:۱۹). از همه مهم‌تر، وقتی رابی مرا به آرامی به سینه‌اش می‌چسباند، حتی قدرت می‌یابم تا با ترس از ترک شدن نیز روبرو شوم. اما وقتی سایه شب تیره بر زندگی می‌افتد و شخصیت کاذب پاک دیوانه می‌شود، این افکار به ذهنم می‌آیند که عجب کارهای مهمی کرده‌ام، چقدر فرد مهمی هستم، چه خوب است که مورد تأیید و قبول دیگران هستم، چه عالی شد که من هم به جرگه مذهبیون پیوستم و واقعاً که استحقاق یک تعطیلات حسابی را دارم؛ خانواده‌ام به من مباحثات می‌کنند و آینده‌ام چه روشن است. در حالی که سرمست از این افکارم، مه‌ای از زمین برمی‌آید و رویاهایم را در خود می‌پیچید و ناگهان فکر مرگ از هر طرف در برم می‌گیرد. این جا است که دچار ترس و وحشت می‌شوم. می‌دانم که در پس تمام شعارهای مسیحی و گفتگوهایی که درباره رستاخیز می‌کنم، شخصی وحشت‌زده قرار دارد. بدین طریق، در حالی که مسحون و مفتون رویاهایم هستم، خود را منزوی و تنها می‌یابم. می‌بینم که من هم به جمع بازیگران فیلم رابرت آلتمن پیوسته و مثل دیوانه‌ای که از تیمارستان گریخته باشد، به درون خیال و توهم شکست‌ناپذیری خویش گریخته‌ام.

فرض کنید که دکتر معروفی که از سابقه بیماری‌تان به‌خوبی آگاه است، به شما بگوید که بیست و چهار ساعت بیشتر زنده نیستید. به پزشک دیگری مراجعه می‌کنید، او هم همان حرف را می‌زند و پیش دکتر دیگری می‌روید و او نیز گفته دو همکار قبلی خود را تکرار می‌کند. وقتی صدای قدم‌های فرشته عبوس مرگ را می‌شنویم که داس به‌دست به ما نزدیک می‌شود، درک ما از واقعیت به‌کلی تغییر می‌یابد. در این حال، هم‌چنان که وقت گران‌بها، همچون شن داخل ساعت شنی، به‌سرعت از

کف می‌رود، فوراً همهٔ مسائل بی‌اهمیت و نامربوط را کنار می‌گذاریم و به موضوعات و مسائلی که اهمیت غایی و نهایی دارند می‌چسبیم. همان‌طور که ساموئیل جانسون می‌گوید: «طنابِ دار، تمرکزِ شگفت‌انگیزی به ذهن انسان می‌بخشد.» هر چند ممکن است که به شنیدنِ خبرِ مرگِ قریب‌الوقوع خود، در وهلهٔ اول دچار حملهٔ عصبی شویم، طولی نمی‌کشد که متوجه می‌شویم گریه و زاری کاری مگر اتلافِ وقتِ گران‌بهای مان از پیش نمی‌برد.

ایریس مرداک در یکی از رمان‌های خود، مردی را تصویر می‌کند که در تنگنای خطرناکی گرفتار شده است. زمان به سرعت می‌گذرد و او در غاری به دام افتاده و آب تا کمرش بالا آمده است. طولی نمی‌کشد که موجی بزرگ سر برسد و غار را با آب بپوشاند. در این حال، وی پیش خود می‌گوید: «اگر من از این‌جا خلاص شوم دیگر راجع به هیچ‌کس قضاوت نخواهم کرد نه قضاوت خواهم کرد و نه ریاست و نه اعمال قدرت و نه مدام به این جور چیزها فکر خواهم کرد. تنها چیزهایی که در زندگی اهمیت دارند، دوست داشتن، آشتی کردن و بخشیدن هستند. قدرت، چیزی جز گناه نیست و قانون، نتیجه‌ای جز تزلزل در پی ندارد. عدالتی جز محبت نیست. بخشش و صلح و آشتی مهم است، نه قانون.»

انکار مرگ، تصمیم درست و سالمی برای شاگرد عیسی نیست. بدبین شدن بر اثر مواجهه با مشکلات نیز راه‌حل درستی نیست. باید اضافه کرد که تغییر دادنِ اولیت‌های زندگی، با توجه به بیست و چهار ساعت وقتی که در اختیار داریم، به معنی رضا دادن به سرنوشتِ محتوم خود نیست. مقصود این نیست که با آزمون‌ها و سختی‌های زندگی برخوردی منفعلانه داشته باشیم. وقتی در پایانِ زندگی خود، با یأس و نومیدی و در میانهٔ

زندگی، با مشکلاتِ به‌ظاهر حل‌ناشدنی مبارزه می‌کنیم در هر دو حالت، امید قدرت ما از امید به قدرتِ شکست‌ناپذیر عیسای قیام‌کرده و از قدرت بی‌نهایت عظیم او نسبت به ما نشأت می‌گیرد (افسیان ۱: ۱۹).

ما را زندگی و مرگ نمی‌تواند به رعب و وحشت بیاندازد. در واقع، اگر مجبور بودیم به منابعِ قراضه خودمان اتکا کنیم، بدبخت و قابل‌ترحم می‌شدیم. ولیکن، آگاهی از حضورِ زندهٔ مسیح به ما اطمینان می‌بخشد که زندگی‌ای بزرگتر از زندگی ما تقویت‌مان می‌کند و به پیش‌مان می‌برد. امید به این معنی است که در مسیح، و با تسلیمِ زندگی خود به او می‌توانیم دلیرانه با شرارت روبرو شویم، نیاز خود را به توبهٔ عمیق‌تر بپذیریم، با سنگدلی دیگران کنار بیاییم و قبول کنیم که گناه بر دنیای پیرامون‌مان و نیز بر زندگی خودمان تأثیرات عمیقی گذاشته است. در این صورت، می‌توانیم با مرگ روبرو شویم، درست به همان طریقی که قادریم با زندگی و وظیفهٔ شاقی روبرو شویم که پولس از آن به "کشتنِ تمایلاتِ خودپسندانه" تعبیر می‌کند.

عیسایی که در ما سکونت دارد و پایه و اساس امیدمان به جلال است، موضوعی برای بحث‌های الهیاتی یا نظریه‌پردازی فلسفی نیست. او نوعی مشغولیت، پروژه‌ای پاره‌وقت، سوژهٔ خوبی برای نوشتن کتاب یا آخرین امید وقتی از همه جا نومید می‌شویم، نیست. او زندگی ما و ملموس‌ترین واقعیت وجود ما است. او قدرت و حکمتِ خدا است که در ما سکونت دارد.

ویلیام جانستن، مدرسی سالخورده و اهلِ تعمق و تأمل است که در یکی از دانشگاه‌های توکیو تدریس می‌کند. وی نامه‌ای خطاب به یکی از همکاران جوانش که در فکر دایر کردنِ مرکزی برای دعا بود، نوشت و در آن او را چنین نصیحت کرد:

«هرگز موضوع مرگ را از ذهن خود خارج نساز.» به اشخاصِ دلیر و شجاعی که بردباری را بر زندگی در خیال‌پردازی ترجیح می‌دهند، می‌خواهم بگویم: هیچ‌گاه دانسته کاری نکنید که حضور زندهٔ مسیح را از یاد ببرید.»

حال که به پایان این فصل رسیده‌اید، لحظه‌ای درنگ کنید و به صدای قلبِ رابی گوش فرادهیم.»

## ضربان قلبِ رابی

خدا محبت است. عیسی خدا است.

اگر عیسی محبت نکند، خدا نخواهد بود. بسیاری از آثارِ معاصر در زمینهٔ روحانیت، این موضوع را با وضوح و عمقِ بسیار، تبیین و تفسیر کرده‌اند. محبتِ بلاشرطِ خدا، موضوع اصلی کتاب‌ها، مقالات، موعظت و کنفرانس‌های بی‌شماری است. واعظان از منبر و الهیدانان در کلاس‌های درس و برخی رمان‌نویسان در رمان‌های خود، اشاراتِ فراوان به محبتِ نامحدود و بی‌کرانی کرده‌اند که هیچ حد و مرز و حزم و احتیاطی نمی‌شناسد. ذیلاً چند نمونه از این اشارات ذکر می‌گردد:

محبت خدا، خیرخواهی ملایمی نیست، بلکه آتشی سوزان است.

بید گریفتس

محبت خدا مشروط نیست. ما با هیچ کاری نمی‌توانیم استحقاق این محبت را کسب کنیم، به همین علت هم به آن فیض می‌گویند؛ از طرفی هم، نیازی به برانگیختن آن نیست، چون قبلاً برانگیخته شده است. اگر محبت، کاملاً بلاشرط و آزادانه نباشد، نمی‌تواند سبب نجات شود.

بئاتریس بروتو

یکی از راه‌های رسیدن به تجربه روحانی واقعی، درک این حقیقت است که هرچقدر هم که از خودمان بیزار باشیم، خدا از ما بیزار نیست. درک این حقیقت به ما کمک می‌کند تا به تفاوت بین محبت خودمان و محبت او پی ببریم. محبت ما، نتیجه نیاز، ولی محبت او، عطیه است. توماس مرتون

مطالب ارزنده فوق که نتیجه درک پیام انجیل هستند، سخنان رابی اعظم را در انجیل یوحنا وفادارانه منعکس می‌سازند:

- «محبتی بیش از این وجود ندارد که کسی جان خود را در راه دوستانش فدا کند.» (۱۴:۱۵)
- «پس از اندک زمانی دیگر مرا نخواهید دید و پس از اندک زمانی دیگر، باز مرا خواهید دید.» (۱۶:۲۶-۲۷)
- «شما را بی کس نمی‌گذارم.» (۱۴:۱۸)
- «آن‌که مرا دوست می‌دارد، پدرم او را دوست خواهد داشت و من نیز او را دوست داشته، خود را بر او ظاهر خواهم ساخت.» (۱۴:۲۱)
- «باز شما را خواهم دید و دل شما شادمان خواهد شد.» (۱۶:۲۲)

اشخاص مختلف، وقتی این مکاشفات حیرت‌انگیز را می‌شنوند، واکنش‌های بسیار متفاوتی نشان می‌دهند. برای مثال شخصی که می‌شنود: «خدا ما را چنان‌که هستیم دوست دارد و نه چنان‌که باید باشیم»، ممکن است بگوید که این تعلیم خطرناک است و باعث بی‌قیدی و آسان‌گیری در مسائل اخلاقی و روحانی می‌شود. شخص دیگری ممکن است بگوید:

«بله، خدا مرا همان‌طور که هستم دوست دارد، ولی به‌قدری مرا دوست دارد که نخواهد گذاشت در جایی که هستم باقی بمانم.»

سومین نوع واکنش از جانب کسانی است که ایمان را جدی نمی‌گیرند و وقتی می‌شنوند مسیح خود را مکشوف کرده است می‌گویند: «آه، چه جالب!» یوجن پترسون به کسانی که چنین طرزفکری دارند جواب تند و تیزی بدین مضمون می‌دهد: «کتاب مقدس برای سرگرم شدن نیست. برای شقاق و جدایی و بحث‌های فرهنگی هم نیست. به‌علاوه، نه کلیدی برای گشودن اسرار آینده است و نه معمایی برای ارضای کنجکاوی‌های به اصطلاح دیندارانه.»

واکنشِ چهارم از طرف بدبینان است که می‌گویند: «این‌ها همه‌اش حرف است و بادِ هوا.» بدبینان به خیال خود، پرده از روی معایبِ تمام عالم و آدم برمی‌دارند. به‌نظر آنها در زیر آفتاب هیچ چیز درست، خوب یا زیبایی وجود ندارد. در واقع، اشخاص بدبین، آدم‌های احساساتی رنجیده‌خاطری هستند که احساساتشان معکوس شده است. برای آنها بابائول دیگر وجود ندارد. می‌گویند: «من دیگر به کسی اعتماد نخواهم کرد.» «من ازدواج که کردم تازه فهمیدم عشق عجب چیز مزخرفی است. ولی حیف که دیگر کار از کار گذشته بود.» وقتی از پدری که سال‌ها از سه پسرش دور مانده بود، پرسیدند که دوست دارد بچه‌هایش چطور باشند، وی به نقل از کمدینی جواب داد: «سرخ کرده لطفاً!»

از نظر شخص بدبین، عشق بین زن و مرد، شهوت است و فداکاری و سرسپردگی، از احساس گناه نشأت می‌گیرد؛ اعمال خیریه برای خودنمایی است و تدابیر سیاسی هدفی غیر از حقه‌بازی ندارد؛ توانایی‌های ذهنی فقط

به درد فلسفه‌بافی می‌خورد. آرامش، ملالت‌آور است؛ آدم خوش برخورد به‌خاطر جیش با مردم خوب تا می‌کند و انگیزه دوستی، فرصت‌طلبی است. از نظر شخص بدبین، نیروی زندگی در سالخوردگی، رقت‌انگیز است؛ شور و نشاط جوانی، نشانه ناپختگی و عدم بلوغ و ثبات میان‌سالگی، ملالت‌بار است.

با این حال، حتی سرخورده‌ترین و منفی‌ترین اشخاص بدبین، در قلب خود اشتیاق یافتن حقیقتی نیکو و زیبا را دارند.

در پایان به شاگردان صادقی می‌رسیم که با دقت تمام به کلام خدا گوش می‌کنند، ولی از آن هیچ تأثیری نمی‌یابند. اطلاعات آنها درباره خدا بیشتر می‌شود بدون این‌که در شناخت او رشد کنند. این عده وقتی درباره محبت نامشروط الهی می‌شنوند، در واکنش می‌گویند: «این افکار و سخنان، زیبا و الهام بخش هستند.» اما، از این جلوتر نمی‌روند و تحلیل‌های تمام‌نشدنی منطقی را جایگزین تعهدی محکم به خداوند می‌سازند.

ذهن آنها از کلمات انباشته می‌شود، در حالی که قلب‌شان در جایی دیگر و به‌گونه‌ای دیگر است. آنها در دنیایی زندگی می‌کنند که به گفته پروفیسور اچ. پرایس «دنیای نمادهای بی‌اثر» است. ذهنی که با حقایق الهی پر شده و به‌وسیله حقیقت تنویر یافته باشد، آگاهی از حضور زنده مسیح پدید می‌آورد؛ قلبی که تحت تأثیر حقایق الهی قرار گرفته و از محبت تأثیر یافته باشد، شور و حرارت برمی‌انگیزد. اجازه می‌خواهم یک‌بار دیگر این حقیقت را تکرار کنم که شور و حرارت، این انرژی حیاتی روح و جان انسان، حالتی از خلسه، احساسات شدید یا احساسی رمانتیک نسبت به زندگی نیست، بلکه اشتیاقی است سوزان برای خدا و تصمیمی است استوار برای زندگی مطابق این حقیقت که محبوب خدا هستیم.



محبتِ مسیح (نه محبت ما به او، بلکه محبت او به ما) به ما انگیزه می‌بخشد. از اتحادِ فکر و قلب، شخصیتِ واحدی پدید می‌آید که در آگاهیِ پرشور از حضورِ زندهٔ مسیح زندگی می‌کند.

قلبِ تغییر نیافته، یکی از تاریک‌ترین اسرارِ وجودِ انسان است. این قلب، بی‌هیچ شور و حرارتی، در نهادِ انسان‌هایی می‌تپد که تنبل و بی‌حال و حوصله هستند، از استعدادهای خود استفاده نمی‌کنند و امیدهایشان را در نو میدی دفن کرده‌اند. اینان، مثل مادر ایان بدلو هیچ‌وقت نگاه عمیقی به زندگی ندارند و بی‌آن‌که زندگی کردن را یاد گرفته باشند، می‌میرند.

آنها سال‌های عمرشان را در افسوس خوردن‌های بی‌هوده تلف می‌کنند و نیروی خود را در روابطِ بی‌حاصل و طرح و نقشه‌های چرند و پرند به هدر می‌دهند. مثل کسانی که به خوابِ ناز فرورفته‌اند، هیچ دلشان نمی‌خواهد چیزی آرامش آنها را به هم بزند. بی‌اعتمادی به خدا، دنیا و حتی به خودشان که جزوِ ذات‌شان شده، مانع از این می‌شود که تعهدی پرشور و حرارت به کسی یا چیزی داشته باشند.

عجیب این‌جا است که ما زمانی به هویت خود پی می‌بریم که به جای خودکامی، خود را به چیزی فراتر از خودمان متعهد می‌سازیم. چنان‌که ویکتور فرانکل گفته است، انسان وقتی به هویت دست می‌یابد که «خود را به چیزی ماورای خودش، به هدفی بزرگتر از خود، متعهد سازد.» زندگی ما زمانی معنی و مفهوم می‌یابد که حاضر می‌شویم خود را به جریانی بسپاریم که ما را به کسی که باید باشیم، تبدیل می‌کند.

قلبِ تغییر نیافته، از خود چیزی جز میراثی پوچ باقی نمی‌گذارد و هیچ‌کس دلتنگ کسانی نمی‌شود که زندگی پوچ و بی‌حاصلی داشته‌اند. «چنین اشخاصی

که با عواطفِ عاریه‌ای زندگی کرده‌اند و مثلِ افرادِ مست، از راهروهای زمان تلو تلو خوران گذشته‌اند، هیچ‌گاه طمعِ زندگی را چنان عمیق نمی‌چشند که بتوانند قدیس یا گناهکار بشوند.»

سباستین مور این اعترافِ عجیب را کرده است: «تا درک کردم که جوهر و اساسِ عهد جدید، اعتراف و بخشایشِ گناهان است، سی سال طول کشید.» قبل از این که سباستین مور را جزو آدم‌های کندذهن بدانیم بیائید درکِ خودمان را از گناه و بخشایش به دقت بررسی کنیم. تا به چه حد واقعاً با خدا و خودمان صلح کرده‌ایم و تا به چه حد جرأت این را داریم که هرروزه همچون مردان و زنانِ بخشوده زندگی کنیم؟

اکثر ما مشکلی در اعتراف به این مسئله نداریم که به عنوان انسان ذاتاً گناهکار هستیم، به این معنی که چون همهٔ انسان‌ها گناهکارند و ما هم انسان هستیم، پس ما نیز گناهکاریم. نگاهی تند و سریع به وجدان‌مان نشان می‌دهد که مواردی جزئی از نقض شریعت الهی داشته‌ایم که در کلیسای کاتولیکِ رومی به آنها "گناهانِ قابل اغماض" می‌گویند. برای عضویت در جامعهٔ نجات‌یافتگان (کلیسا)، باید حتماً این اعتراف کلی و نامشخص را به گناهان خود داشته باشیم. ولی وقتی می‌گوئیم نجات، منظورمان نجات از چیست؟

این که گناهکار بودنِ مادر ترزا را نمی‌بینیم نشانهٔ درکِ سطحی ما از شرارتی است که در نهادِ همهٔ انسان‌ها وجود دارد. خدماتِ قهرمانانهٔ مادر ترزا، فقرِ درونی او و نیز ما را از چشمان‌مان پنهان نگاه می‌دارد. اگر به پیروی از محبتِ فداکارانهٔ مادر ترزا خدماتی انجام دهیم، خواهیم دید که احساسِ امنیتی کاذب در ما ایجاد می‌شود که ما را بی‌نیاز از توبه جلوه

می دهد. وقتی مادر ترزا، این قدیس ریزنقش هندوستان، از ورشکستگی و نیازِ عاجزانه خود به خدا سخن می گوید، یا از اعتراف او خشکمان می زند و یا پیش خود می گوئیم که شاید این هم از آن ژست های فروتنی کاذب است.

شخصی گفته است که بزرگترین گناه عبارت است از درک نکردن معنی گناه. اگر گناه را صرفاً نوعی ناهنجاری بدانیم که حاصل ساختارهای ستمگرانه اجتماعی، وضعیت، محیط، روحیات، فشارها و نحوه تربیت شخص است، در این صورت اگرچه به وضعیت گناه آلود انسان معترف خواهیم بود، گناهکار بودن خود را انکار خواهیم کرد. ما اصولاً خودمان را اشخاصی نیکسیرت و خیر می دانیم که مختصر اختلالات و اشکالاتی دارند که آن هم کسی پیدا نمی شود که نداشته باشد. ما این واقعیت را که به سهولت با گناه و شرارت کنار می آییم، توجیه می کنیم و کوچک جلوه می دهیم و به این ترتیب، بر تمام بدی های خود سرپوش می گذاریم.

ذات و جوهر گناه عبارت است از خودمحوری شدید ما که بی ثباتی شدید ما را منکر می شود و نفس ضعیف مان را جایگزین حاکمیت مطلق خدا می سازد. تعلق خاطر ما به قدرت، منزلت و ثروت و مکنات، عرض اندام پرخاشگرانه ما را توجیه می کند و لطمه ای را که از این طریق به دیگران می زنیم نادیده می گیرد. شخصیت کاذب به ما می گوید که فقط با ربودن گوی سبقت از دیگران است که در این دنیای وانفسا می توان گلیم خود را از آب بیرون کشید. شخصیت کاذب فریاد می زند: «این زنانی که ازدواج نکرده صاحب فرزند شده اند، خوشان این بلا را بر سر خود آورده اند، حالا هم بگذار بکشند!»

شرارتی که در ما عمل می‌کند مدام ما را به طرف غرق شدن در خود پیش می‌برد یا به قول مور، «خودشیفتگی را در ما تقویت می‌کند.» سنگدلی، احساس تملک، حسادت و هرگونه عمل پلید ما از همین خودمحوری آب می‌خورد. اگر بر خودخواهی خود سرپوش بگذاریم و شرارتی را که در نهادمان است توجیه کنیم، در این صورت فقط می‌توانیم ادای گناهکار بودن و متعاقباً ادای بخشوده شدن را دریاوریم. روحانیت و معنویت که اساس آن تظاهر و توبه کاذب و سعادت کاذب باشد، در نهایت شخصیتی را به وجود می‌آورد که روانشناسی مدرن به آن شخصیت بینابینی می‌گوید، شخصیتی که ظواهر را جانشین واقعیت می‌سازد.

کسانی که حاضر نیستند به شرارتی که در آنها است اعتراف کنند، هیچ وقت مفهوم محبت را درک نخواهند کرد. تا وقتی که به شرارت خود که در زیر ظاهری از تقدس پوشیده است، اعتراف نکنیم، مفهوم مصالحه‌ای را که مسیح بر تپه جلجتا به ارمغان آورد، درک نخواهیم کرد.

الکلی‌هایی که در حال خوب شدن هستند می‌گویند که فروتنی، حد نهایت صداقت است. ترک اعتیاد از زمانی شروع می‌شود که فرد الکلی از انکار اعتیاد خود دست بر می‌دارد. چنین شخصی باید اول به ته خط برسد، به جایی که درد اعتیاد بر درد ترک آن بچربد. به همین قیاس، ما نمی‌توانیم عطیه‌ای را که رابی مصلوب برای ما دارد کسب کنیم، مگر آن که ابتدا به گناهکار بودن خود اعتراف کنیم و دست‌های دراز کرده‌مان را به سوی رابی آن‌قدر نگاه داریم که از درد بسوزند.

اگر بخواهیم که تنها در یک کلمه مأموریت و خدمت مسیح را خلاصه کنیم، کلمه مصالحه وافی به مقصود خواهد بود. «خدا در مسیح جهان را با

خود آشتی می‌داد و گناهان مردم را به حساب‌شان نمی‌گذاشت» (دوم قرن‌تیان ۵: ۱۹). عیسی با گفتن این‌که وقتی از زمین بالا کشیده شود، همه مردان و زنان را به سوی خود خواهد کشید، به مصلوب شدن خود اشاره داشت. بدنِ رابی عاجز و ناتوانی که روی صلیب آن‌قدر درد کشید و خون ریخت تا جان سپرد، برای همیشه و کاملاً به فرار ما از خودمان، پایان بخشید. جلجتا آن مکان تحمل‌ناپذیری است که تمام پلیدیِ مکنون در خویشتنِ زبونِ ما، در برابر خدا قرار می‌گیرد و «به این ترتیب، غرش و خروشی رستاخیز را برمی‌انگیزد.»

عیسی با رنج‌ها و مرگ خود، بیماری ذاتیِ قلب انسان را از او دور کرد و تا ابد، روح و جان ما را از اسارت در زنجیرهای ریاکاری آزاد کرد. عیسی بر قدرتِ مهلکِ تنهایی ما به این طریق غلبه کرده است که تا به منت‌هالیه تنهایی پیش رفت (خدایا، خدایا، چرا مرا ترک کردی؟). او جهالت، ضعف و حماقتِ ما را درک کرده و به همه ما بخشایشِ گناهان عطا کرده است (پدر این‌ها را ببخش زیرا نمی‌دانند که چه می‌کنند). او قلبِ شکافته خود را به پناهگاهی برای بدبینانِ شکست‌خورده، گناهکاران سرخورده و اشخاصِ طرد شده و بیزار از خود، تبدیل کرده است. خدا همه چیز را چه در آسمان و چه بر روی زمین، به وسیلهٔ صلحی که با ریخته شدن خون مسیح بر روی صلیب پدید آمد، آشتی داد (کولسیان ۱: ۲۰).

صلیب این حقیقت را مکشوف می‌سازد که عیسی بر گناه و مرگ پیروز شده است و هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز، نمی‌تواند ما را از محبتِ مسیح جدا سازد. نه شخصیتِ کاذب و نه فریسی، نه فقدانِ آگاهی از حضورِ زندهٔ مسیح و نه فقدانِ شور و حرارت، نه قضاوت‌های منفی دیگران و نه خودکم‌بینی، نه گذشتهٔ تاریک و نه آیندهٔ نامعلوم، نه جنگِ قدرت‌های

موجود در کلیسا و نه تنش‌های زندگی زناشویی، نه ترس، نه احساس گناه، نه شرم و نه بیزاری از خود و نه حتی مرگ نمی‌تواند ما را از محبت خدا که در عیسی‌ای خداوند آشکار شده است، جدا سازد.

گوش دادن به صدای ضعیف قلب رابی در حال مرگ، انگیزه‌ای نیرومند برای بازیافتن شور و حرارت روحانی است. این صدایی است که نظیر ندارد.

آن مصلوب می‌گوید: «به گناهانت اعتراف کن تا به تو نشان دهم که عاشق، معلم و دوست هستم و به این ترتیب، همه ترس‌ها از وجودت دور شوند و قلبت باری دیگر از شور و حرارت برانگیخته شود.» مخاطب این دعوت، هم کسانی هستند که هوا برشان داشته و هم کسانی که هیچ ارزشی برای خود قایل نیستند. هر این دو گروه از اشخاص، بیش از حد به خودشان فکر می‌کنند. هر دو حالتی خدایی به خود گرفته‌اند، چون تمام هوش و حواس خود را یا به اهمیت خود دوخته‌اند و یا به بی‌اهمیتی خود. آنها از بس که در خودشان غرق شده‌اند، از خدا جدا و با او بیگانه شده‌اند. آزادی از خودمحوری مژمن از این جا شروع می‌شود که اجازه دهیم تا مسیح همان‌گونه که هستیم به ما محبت کند. جان کاب می‌گوید:

«شخص روحانی فقط زمانی می‌تواند محبت کند که بداند خدا با وجود خود محوری وی، او را محبت کرده است. انسان زمانی می‌تواند به خود محوری‌اش چنان که هست اعتراف کند که دریابد علی‌رغم گناهکار و بیمار بودن، مورد لطف خدا قرار گرفته است. فقط در این صورت است که او

می‌تواند در قلب خود را باز کند و دیگران را نیز چنان‌که هستند بپذیرد، آن‌هم نه از این‌رو که خودش را نجات دهد، بلکه اتفاقاً چون نیازی به این کار ندارد [یعنی از پذیرفتن دیگران، احساسِ امنیتِ خود را از دست نمی‌دهد. م]. ما به دیگران محبت می‌کنیم، فقط و فقط به این دلیل که اول خودمان مورد محبت قرار گرفته‌ایم.»

ژولیان اهل نوروچ، این جملهٔ تکان‌دهنده را گفته است: «نهایتاً از گناه، به‌جای شرم، افتخار زاده خواهد شد.» زندگی کسانی چون داوود پادشاه، پطرس، مریم مجدلیه، پولس و نمونه‌های معاصری چون اتی هیلسوم و چارلز کولسن مصداق گفتهٔ به‌ظاهر متناقضِ ژولیان هستند. همهٔ این افراد به ظرفیتِ خود برای شرارت اعتراف کرده‌اند و قدرت آن را مهار کرده و با کیمیای فیض، از آن نیرویی برای اعمالِ سازنده، شریف و نیکو ساخته‌اند. این فیض اسرارآمیز از عملِ مسیح مصلوب مایه می‌گیرد که همه چیز را در خودش آشتی داده و حتی انگیزه‌های شریرانهٔ ما را به بخشی از نقشهٔ نیکوی خود تبدیل کرده است.

وقتی عیسی از ما خواست تا دشمنانمان را دوست بداریم، می‌دانست محبت او که در ما عمل می‌کند، می‌تواند قلب‌های سخت‌شده را بگدازد و دشمن را به دوست تبدیل کند. چنان‌که ه. آ. ویلیامز می‌گوید، این قدرت به عالی‌ترین وجهی در مورد دشمنِ درون ما کارساز است، چون همیشه بدترین دشمن ما خودمان هستیم.

اگر با بردباری و شفقت بتوانم آن شخص قاتل، سنگدل، بی‌رحم، سلطه‌گر، حسود و بدنهاد را که چشم دیدنِ هموعانش را ندارد، دوست بدارم، یعنی همان شخصی را که خود من هستم، در این صورت می‌توانم از او، شخصی نیکو، دوست‌داشتنی، سخاوتمند، مهربان و بالاتر از همه، مملو از حیات بسازم، حیاتی که از او به دیگران سرایت می‌کند.

همان‌گونه که فرشته‌ای که آب را به حرکت در آورده بود به پزشک

گفت: «بدون این زخم‌ها کجا قدرت می‌داشتی؟»

مردی که در استرالیا زندگی می‌کرد به این نتیجه رسید که دیگر تحمل زندگی را ندارد. با این حال، به جای خودکشی مخزن آهنی بزرگی خرید و آن را به وسایل اولیه زندگی مجهز کرد. سپس تمثالی از مسیح مصلوب به دیوار آویخت تا او را به یاد رابی بیاندازد و در دعا کمکش کند. در آنجا خلوت‌گزید و زندگی پاک‌تری را در پیش گرفت، منتها با مشکلی بزرگ روبرو بود. هر روز صبح و عصر رگباری از گلوله دیوارهای مخزن را آبکش می‌کرد. وی دیگر یاد گرفته بود که هر وقت تیراندازی شروع می‌شود بر کفِ مخزن دراز بکشد. با این حال، برخی از گلوله‌ها کمانه می‌کردند و چندین بار تن و بدن او زخمی شد. دیوارها سوراخ‌سوراخ شده بود و از روزنه آنها باد و نور و باران به درون مخزن راه می‌یافت. مرد استرالیایی در حالی که سوراخ‌ها را می‌پوشاند، لعن و نفرین خود را حواله تیراندازِ ناشناس می‌کرد. آخرسر دست به دامن پلیس شد، اما باز همان آش بود و همان کاسه. خودش هم کاری از دستش بر نمی‌آمد.

کم‌کم مرد استرالیایی به این فکر افتاد که به جای پوشاندن سوراخ‌های روی دیوار، از آنها برای مقاصد مثبت استفاده کند. برای مثال، از روزنه سوراخ‌ها به مردمی که در حال رفت و آمد بودند، بچه‌هایی که بادبادک هوا



می‌کردند، عشاقی که دست در دست هم قدم می‌زدند، ابرهای آسمان، پرواز پرندگان، شکفتن گل‌ها و برآمدن ماه نگاه می‌کرد. وقتی به تماشای این‌ها می‌نشست، خودش را از یاد می‌برد.

بالاخره روزی رسید که مخزن به‌کلی زنگ زد و متلاشی شد. مرد استرالیایی که چندان از این بابت متأسف نبود از داخل مخزن خارج شد و مردی را دید که تفنگ به‌دست جلویش ایستاده است. مرد استرالیایی خطاب به وی گفت: «خیال کنم می‌خواهی الان مرا بکشی. ولی قبل از مردنم می‌خواهم یک چیز را بدانم. از جان من چه می‌خواهی؟ اصلاً با من چه پدرکشتگی داری؟ مگر چه آزاری به تو رسانده‌ام؟» مرد تفنگ به‌دست، تفنگش را بر زمین گذاشت و لبخندی به‌روی او زد و گفت: «من دشمن تو نیستم.» ناگهان مرد استرالیایی چشمش به سوراخهایی بر دستان و پاهای آن مرد افتاد که درخششی همچو خورشید داشتند.

زندگی کسانی که با مصائب و مشکلات روبرو هستند، مثل مخزن این داستان سوراخ‌سوراخ خواهد شد. هرچه بر عیسی گذشت، به‌نوعی بر ما هم خواهد گذشت. زخم برداشتن ضروری است. روح نیز باید مثل بدن زخمی شود. این فکر که وضعیت طبیعی و درست این است که زخمی نداشته باشیم، خواب و خیالی بیش نیست. کسانی که جلیقه ضدگلوله به تن می‌کنند تا خود را از شکست و ورشکستگی و دلشکستگی در امان بدارند، هرگز به معنی محبت پی نخواهند برد. زندگی‌ای که هیچ زخمی در آن نباشد، شباهتی به زندگی رابی نخواهد داشت.

مدت کوتاهی پس از ورودم به دانشکده الهیات، پیش کشیشی رفتم و برای او شرح دادم که چطور در مدت خدمت سه ساله‌ام در نیروی دریایی، وقت خود را به باده‌گساری می‌گذراندم و چقدر از بابت عمری که به‌هدر

داده‌ام، متأسفم. در کمال تعجب دیدم که کشیش لبخندی به لب آورد و گفت: «از این بابت خوشحال باش. چون اکنون می‌توانی دل به حال کسانی که در این راه بی‌یار و یاور پیش می‌روند، بسوزانی. خدا شکستگی تو را مایهٔ برکت بسیاری خواهد کرد.» همان‌طور که ژولیان اهل نوریچ گفته است: «نهایتاً از گناه، به‌جای شرم، افتخار زاده خواهد شد.» رابیِ مصلوبی که همه چیز را در خودش آشتی داده است، بر تضادِ میانِ نیک و بد غلبه کرده است. بنابراین، هیچ لزومی ندارد که احساسِ گناه و تقصیر ما را زنده‌زنده ببلعد. می‌توانیم از دروغ گفتن به‌خود بازایستیم. قلبِ آشتی کرده می‌گوید که هر اتفاقی که برای من افتاده است، بایستی می‌افتاد تا مرا به آن‌که هستم تبدیل کند، هر اتفاقی.

توماس مور در این باره می‌گوید: «افسردگی‌ها، حسادت‌ها، خودشیفتگی و شکست‌های ما مغایرتی با زندگی روحانی‌مان ندارند که هیچ، برای آن ضروری هم هستند. این‌حالات، مانع از این می‌شوند که روح در عالم کمال‌گرایی و تکبرِ روحانی به طیران و پرواز درآید.»

آیا این طرزفکرِ ملایم، ما را از خودراضی نمی‌سازد؟ در جواب باید گفت کسی که به صدای قلبِ رابیِ خوارشده گوش داده باشد، همان رابی که مردم او را طرد کردند و از خود راندند و به‌خاطر گناهان ما مضروب شد، هرگز چنین سؤالی را نخواهد کرد.

ما فقط در رابطه‌ای صمیمانه است که اجازه می‌دهیم دیگران ما را چنان‌که واقعاً هستیم بشناسند. همین که از تنگ‌نظری و کوتاه‌بینی، نگرانی‌ها و بی‌وفائی‌های خود آگاهیم دردناک است، اما پرده برداشتن از اسرار تاریک‌مان به مراتب مخاطره‌آمیزتر است. شخصیتِ کاذب‌مان

نمی‌خواهد از مخفیگاهش خارج شود. او چهره‌اش را به هزار رنگ در خواهد آورد تا زیبا شود و خود را به اصطلاح "مقبول" جلوه دهد.

سفره دل خود را پیش چه کسی می‌توانم پهن کنم؟ پیش چه کسی می‌توانم روح و جانم را برهنه سازم؟ به چه کسی جرأت دارم بگویم که من، هم نیک‌خواه هستم و هم بدخواه، هم نجیب و هم نانجیب، هم مشفق و هم انتقام‌جو، هم از خود گذشته و هم خودخواه؟ به چه کسی جرأت دارم بگویم که در زیر ظاهر شجاعت و تهور من، کودکی وحشت‌زده پنهان است، من هم مذهبی هستم و هم گهگاه به تصاویر قبیح نگاه می‌کنم؟ چگونه می‌توانم اعتراف کنم که شخصیت دوستی را به لجن کشیده‌ام و از اعتماد کسی سوءاستفاده کرده‌ام؟ چطور بگویم که هم اهل تحمل و مراعات هستم و هم جایش که بیافند متعصب و دوآتشه می‌شوم؟ بزرگترین ترس من از این است که اگر پرده از شخصیت کاذب خود بردارم و خویشتن حقیقی‌ام را عریان سازم، دوستانم مرا ترک کنند و دشمنانم به ریشم بخندند.

اخیراً این آیه از کتاب اشعیاء توجهم را به خود جلب کرده است: «به انابت و آرامی نجات می‌یافتید و قوت شما از راحت و اعتماد می‌بود» (اشعیاء ۳۰:۱۵). ما به علت واهمه‌ای که از طرد شدن داریم، بیش از حد در فکر حفظ حریم زندگی خصوصی خود هستیم. اگر احساس طردشدگی کنیم، بار گناه را نمی‌توانیم زمین بگذاریم، بلکه فقط آن را از این دست به دست دیگر خود خواهیم داد. به همین قیاس نیز تنها زمانی می‌توانیم پرده از قلب گناهکار خود برداریم که از کسب بخشایش مطمئن باشیم.

من فقط پیش کسی می‌توانم به گناه و خطای بزرگ خود اعتراف کنم که می‌دانم مرا خواهد پذیرفت. کسی که نمی‌تواند به اشتباه خود اعتراف کند بی‌اندازه فاقد احساس امنیت است. چنین شخصی در ته قلب خود احساس می‌کند که پذیرفته‌شده نیست، در نتیجه احساس گناه خود را سرکوب می‌کند و رد پایش را پاک می‌سازد. به این ترتیب، به واقعیتی در ظاهر متناقض می‌رسیم: برای اعتراف به گناه باید ذهنیت خوبی درباره خود داشته باشیم. بنابراین، پرده‌پوشی گناه نشانه ذهنیتی منفی درباره خود است. نجات و قوت ما در گرو اعتماد کامل به رابی اعظم است که با زکای مطرود بر سر یک سفره نشست. غذا خوردن او با گناهکاری رسوا و بدنام، صرفاً ژستی از روی آزاداندیشی و مدارا و یا نمایش احساسات بشردوستانه نبود، بلکه تجسم مأموریت و پیام او بود: بخشایش، آرامش و مصالحه که بدون استثنا برای همه است.

جواب این سؤال که "من چه کسی هستم؟" با خودکاوی معلوم نمی‌شود، بلکه بستگی به رابطه شخص با مسیح دارد. قلبی که از طریق بخشایش باطل‌نشدنی مسیح، از بی‌اعتمادی به اعتماد رسیده است، چیزی مگر خلقتی نو نیست؛ این تغییر سبب می‌شود که دیگر هیچ‌گونه ابهامی درباره هویت خود نداشته باشیم. وقتی اطمینان می‌یابیم به این که رابی ما را پذیرفته است، برکتی آنچنان عظیم از این اطمینان حاصل می‌شود که از اهمیت چشمگیر و به یاد ماندنی‌اش جز با کلمات بریده‌بریده و زبان به لکنت افتاده نمی‌توان سخن گفت. این اطمینان، خط مرزی را ترسیم می‌کند که در خارج از آن هیچ چیز ارزش ندارد و در داخل آن، هرگونه رابطه و دستاوردی، هر موفقیت و شکستی معنی می‌یابد. این اطمینان، ضربه‌ای مهلک بر پیکر بدبینی، تنفر از خود و نومیدی وارد می‌سازد. اطمینان فوق

در حکم این است که وقتی رابی می‌گوید: «به پدر توکل کنید و به من نیز توکل کنید»، به او بگوییم: «خداوندا، به تو اطمینان و توکل دارم.»

سباستین مور می‌گوید:

«وقتی با ایمان به پیام انجیل، به گناهان خود اعتراف می‌کنیم، دست به‌عملی می‌زنیم که بیان‌کننده کریمانه‌ترین، بی‌باکانه‌ترین و با صلابت‌ترین احساسات بشری است. انسان فقط در صورتی حاضر می‌شود دست به این عمل مخاطره‌آمیز بزند که از پذیرفتنی بودن و پذیرفته شدن خود مطمئن باشد. بنابراین، اعتراف در حکم اعلام کامل و قطعی چنین اطمینانی است. ما تاریکترین جنبه وجود خود را فقط حاضریم به کسی نشان دهیم که عاشقمان باشد. به جهانی حیرت زده، عیسی خدایی را عرضه می‌دارد که مردم را به اعتراف فرا می‌خواند تا بتواند در اعماق وجودشان عشقی را که به آنها دارد، مکشوف سازد. چنین اعترافی وقتی در متن پذیرش الهی قرار می‌گیرد، عمیق‌ترین نیروهای روح بشری را آزاد می‌سازد و انقلابی را به وجود می‌آورد که از قبول پیام انجیل نتیجه می‌شود.»

صلح و آرامشی که مسیح وعده داده است و جهان هرگز نمی‌تواند به ما بدهد، نتیجه رابطه صحیح با خدا است. خودپذیری زمانی تحقق می‌یابد که با تمام وجود ایمان می‌آوریم به این که عیسی ما را چنان که هستیم پذیرفته

است. دوست شدن با شخصیتِ کاذب و فریسی درون، به منزلهٔ آغاز مصالحه با خود و پایانِ اسکیزوفرنی<sup>۱</sup> روحانی است.

در آغوشِ رابی، انگیزه‌های پلید ما دگرگون و به انگیزه‌های نیکو تبدیل می‌شوند. همان‌گونه که شهوتِ افسارگسیختهٔ زنِ مذکور در انجیل لوقا به شور و حرارتی برای صمیمیت با عیسی تبدیل شد، هم‌چنان هم طمع ما برای پول می‌تواند به حرص و ولع برای گنجِ پنهان در مزرعه تبدیل شود. به این ترتیب، قاتلی که در ما ساکن است تبدیل می‌شود به قاتلی که احساس تنفرِ ما را از همنوع، نیز تعصبات و کوردلی‌های ما را می‌کشد. کینه‌توزی و نفرتِ ما نیز تبدیل می‌شود به خشم و انزجار از تصویری از خدا که او را همچون حسابداری تنگ‌نظر معرفی می‌کند. به علاوه، مهربانی نیم‌بند ما تبدیل می‌شود به رحم و شفقتی قلبی نسبت به کسانی که راه خود را گم کرده‌اند.

بدین طریق، معنی سخنانِ رابی که می‌فرماید: «بنگرید که چگونه همه چیز را تازه می‌سازم» مثل روز روشن می‌شود.

از بین بسیاری از القاب و عنوان‌هایی که خواه معاصران عیسی به او اطلاق کرده‌اند، خواه کلیسای اولیه، نظیرِ خداوند، استاد، نجات‌دهنده، رهاننده، پادشاه، حاکم مطلق و مسیحا، من به دو دلیل عنوانِ رابی را برگزیده‌ام. اول، به این دلیل که وقتی راهی را که در زندگی پیموده‌ام مرور می‌کنم، به روزهایی فکر می‌کنم که هنوز مسیح را ملاقات نکرده بودم. خوب به‌خاطر دارم که چطور بی‌هدف یک روز با این و روز دیگر با آن

۱ «هر یک از انواع اختلال‌های شدید روانی که با بریدن از واقعیت، هذیان، توهم، خلق نامتناسب، و رفتار آشفته همراه است.» (نقل از فرهنگ بزرگ سخن) م.

دوست می‌شدم و از میخانه‌ای به میخانه‌ی دیگر می‌رفتم تا مگر دردِ تنهایی و قلبِ سنگی خسته‌ام را دوا کنم، اما احساس خلاء درونم را می‌خورد. ناگهان عیسی بی‌هیچ مقدمه‌ای آمد و زندگی‌ام را نو کرد. به این ترتیب، از شخص بی‌هویتی که به فکر هیچ‌کس و هیچ‌چیز مگر آسودگی خود نبود، هویتی یافتم و شدم شاگردِ محبوبِ مسیح، کسی که زندگی و مردم برایش مهم بودند. کلام او مبدل شد به «نور برای راههای من» (مزمور ۱۱۹: ۱۰۵). زندگی‌ام جهت و هدفی یافت و از آن پس وقتی صبح از رختخواب خارج می‌شدم، می‌دانستم که دنبال چه هدفی باید بروم. عیسی شده بود رابی یعنی معلم و استادِ من. او با صبر و تحملی بی‌پایان، به زندگی‌ام معنا بخشید و خستگی و ملالتِ روزهایی را که در شکست گذرانده بودم از من دور ساخت. من نمی‌توانم و نمی‌خواهم رابی اعظمی را که زندگی‌ام را از شبِ تاریک به صبحِ روشن انتقال داد، فراموش کنم. رابی ما را از واقعیت فراری نمی‌دهد، بلکه درست ما را به قلبِ آن پیش می‌برد.

دوم، عنوانِ رابی، یهودی بودن عیسی و ریشه‌های سامی دین ما را به ما یادآوری می‌کند. ابراهیم پدر ما در ایمان است. در قلمرو روحانی، همه ما سامی هستیم. همان‌طور که پولس رسول درباره یهودیان می‌فرماید: «فرزندخواندگی، جلال الهی، عهدها، ودیعه شریعت، عبادت در معبد، و وعده‌ها، همه از آن ایشان است، و نیز پدران به ایشان تعلق دارند، و مسیح به لحاظ بشری از نسل آنان است، خدای مافوق همه که او را تا به ابد سپاس باد» (رومیان ۴: ۹-۵). اگر جایگاه یهودیان را در نقشه نجات به دست فراموشی سپاریم، مثل این خواهد بود که بر چهره نجات‌دهنده یهودی خود آب دهان بیاندازیم و متأسفانه، امروزه اغلب، مسیحیان هستند که مرتکب چنین عملِ مذمومی می‌شوند.

یکی از یهودیان نسل حاضر با ملایمت ولی صراحت چنین نوشته است: «ما [یهودیان] باید با توجه به آنچه کتاب مقدس می‌گوید از خود پرسیم که آیا پیام عهد عتیق که عهد جدید ادعا می‌کند تحقق یافته است، واقعاً در تاریخ تحقق یافته است، یعنی در تاریخی که ما و اجدادمان در آن زندگی کرده و رنج کشیده‌ایم. در این جا، ای خوانندگان عزیز مسیحی باید بگوییم که پاسخ منفی است. ما نه ملکوتی می‌بینیم، نه صلح و آرامشی و نه رهایی و نجاتی.» هر وقت که به اقدامات غیرمسیحی ما مسیحیان علیه یهودیان فکر می‌کنم، چهره‌اشک گرفته رابی جلوی چشمانم ظاهر می‌شود. همان‌طور که الهیدانی گفته است، ما باید به فکر الهیات جدیدی درباره یهودیت و سرنوشت آن باشیم. باید به آنچه شایلاک در نمایشنامه شکسپیر به نام تاجر ونیزی می‌گوید، فکر کنیم. (البته، درباره هر ملت ستمدیده‌ای می‌توان گفته‌های شایلاک را در نظر گرفت.) شایلاک می‌گوید: «آیا یهودی چشم ندارد؟ دست و پا و احساسات و عواطف چطور؟ مگر غیر از این است که او هم مثل مسیحیان غذا می‌خورد و مثل آنها به ضرب سلاح مجروح و بر اثر بیماری مریض می‌شود و مثل آنها هم شفا می‌یابد؟ آیا یهودی نیز مانند مسیحی در زمستان سرد و در تابستان گرم نمی‌شود؟ آیا اگر زخمی‌اش کنید از زخمش خون جاری نمی‌شود؟ اگر قلقلکش بدهید نمی‌خندد و اگر مسمومش کنید نمی‌میرد؟»

با رابی خواندن عیسی، همبستگی او و نیز خودمان را با پسران و دختران ابراهیم و نیز انسانیت گناهکار به‌خاطر می‌آوریم. عروس در غزل‌غزلها می‌گوید: «من در خواب هستم اما دلم بیدار است. آواز محبوب من است که در را می‌کوبد (و می‌گوید): «از برای من باز کن ای خواهر من! ای محبوبه من و کبوترم و ای کامله من! محبوب من دست



خود را از سوراخ در داخل ساخت و احشایم برای وی به جنبش آمد. من برخاستم تا در را به جهت محبوب خود باز کنم، و از دستم مُر و از انگشت‌هایم مُر صافی بر دسته قفل بچکید» (۲:۵ و ۴-۵).

گروه وامانده شاگردانی که روح عروس را دارند و در را به روی عیسی می‌گشایند، با او سر می‌نشینند و به صدای قلبش گوش می‌دهند، حداقل چهار چیز را تجربه خواهند کرد.

**اول**، گوش سپردن به ضربان قلب رابی بلافاصله به ملاقات با خدای تثلیث می‌انجامد. همان لحظه‌ای که گوش خود را به قلب رابی می‌چسبانیم، صدای قدمهای آبا را از فاصله‌ای اندک می‌شنویم. نمی‌دانم که چطور این اتفاق می‌افتد، ولی می‌دانم که می‌افتد. این تجربه در حکم حرکتی است از شناختِ عقلی از خدا به جانبِ تجربه‌ای روحانی از او که سبب می‌شود بفهمیم عیسی و پدر در روح‌القدس که مثل کمربندِ ابدی محبت آنها را به هم پیوند داده است، یک هستند. به این ترتیب، بدون این که قبلاً به آن فکر کرده باشیم این فریاد از قلب‌مان بلند می‌شود: «آبا، من به تو تعلق دارم.» نیز، در عمقِ روح خود درمی‌یابیم که در مسیح، پسران و دختران خدا هستیم و شور و حرارتِ بی‌نظیر عیسی برای پدر، در درون‌مان شعله می‌کشد. وقتی به این شکل پدر بودن خدا را لمس می‌کنیم، ما گمشدگان، هراندازه هم که ناپاک و درب و داغان باشیم، طعمِ چنان محبتِ پدرانۀ عمیقی را می‌چشیم که زبان از وصف آن قاصر است. وقتی ضربان قلب‌مان با ضربان قلبِ رابی هماهنگ شود، طعمِ محبتی چندان فیض‌آمیز و شفقت‌آمیز را خواهیم چشید که فهم آن در مخیله‌مان نمی‌گنجد. «معمای انجیل همین است: چگونه ممکن است خدای متعالی که کاملاً با ما فرق دارد، به طرزِ چنین باورنکردنی به ما نزدیک باشد و محبتی این‌گونه

بی حد و حصر به ما داشته باشد؟» جز یک توضیح برای این سؤال نیست، استاد فرمود که او این گونه است.

دوم، درمی یابیم که در جاده زندگی تنها نیستیم و راه پر از آدم است. هم سفران خود را در همه جا می توانیم یافت و چنین نیست که در دنیا، ما باشیم و عیسی. در این راهی که می رویم هم افراد صالح وجود دارند و هم ناصالح، هم زشت هست و هم زیبا، هم دوست هست و هم دشمن، هم کسانی هستند که به ما کمک می کنند و هم کسانی که چوب لای چرخ ما می کنند، هم نگیهان بانک هست و هم سارق بانک. در یک کلام، هزاران انسان را با پیچیدگی ها و تمایزات حیرت انگیزشان می توانیم دید و البته، کلام رابی این است که در طول راه هر که را دیدیم دوست بداریم، چون هر محبتی که به آنها کنیم به رابی کرده ایم. ما تمام این مطالب را قبلاً شنیده ایم. در کانون شادی یا شاید در کلاس های نوایمانان، حکم طلائی را به ما آموخته اند: «پس با مردم همان گونه رفتار کنید که می خواهید با شما رفتار کنند» (متی ۱۲:۷). با وجودی که این حکم را می دانیم، زندگی زناشویی از هم پاشیده و خانواده های از هم گسیخته مان، شقاق و جدایی در کلیساهای مان و محیط بی عاطفه مان گواه بر این هستند که حکم طلائی را خوب یاد نگرفته ایم.

"یادگیری از طریق گوش دادن به صدای قلب رابی" روشی کاملاً متفاوت است. ضربان قلب رابی که بی وقفه در مهربانی می تپد، محبت کردن به دیگران را امری بی اندازه شخصی، فوری و ضروری می سازد. رابی می فرماید: «به شما حکمی تازه می دهم؛ این حکم من است؛ این است کل حکمی که به شما می دهم: همدیگر را دوست بدارید هم چنان که من شما را

محبت کرده‌ام.» چیزی مگر شفقت و بخشیدن مهم نیست. محبت، کلید همه چیز است. زیستن و دوست داشتن یک چیز است.

سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند. رابی ملتمسانه می‌گوید: «آیا نمی‌فهمید که شاگردی ربطی به برحق و کامل و مؤثر بودن ندارد؟ شاگردی همه‌اش مربوط است به روش زندگی شما با یکدیگر.» در هر ملاقاتی با دیگران، یا باعثِ حیات می‌شویم یا مانع از آن. تبادلِ خنثی وجود ندارد. یا شأن و منزلتِ انسانی مردم را اعتلا می‌بخشیم یا تقلیل می‌دهیم. در عرض روز، شکست و موفقیت ما بسته به علاقه و شفقتی است که به اطرافیان خود نشان می‌دهیم. باید خوی و منش خود را با توجه به پاسخی که به نیاز مردم می‌دهیم تعریف کنیم. سؤال این نیست که چه احساسی دربارهٔ همسایه‌مان داریم، بلکه باید پرسید برای وی چه کرده‌ایم. طرز گوش کردن مان به حرف‌های یک بچه یا طرز برخوردمان با پستی‌محل، عکس‌العمل مان وقتی جراحی برداشته‌ایم یا دستگیری مان از فقرا، محتویات قلب مان را آشکار می‌سازند.

ضرب‌المثلی قدیمی وجود دارد دربارهٔ پسری که در مزرعه کار می‌کرد و مهارتی جز پیدا کردن اسب‌های گم‌شده نداشت. وقتی شِگِردِ کارش را از او پرسیدند، جواب داد: «هیچی، از خودم می‌پرسم که اگر اسب بودم کجا می‌رفتم و بعد به همان جا می‌روم.» اگر این ضرب‌المثل را از جهت مثبتی در نظر بگیریم، می‌توان گفت که شاگرد با گوش دادن به صدای قلبِ رابی می‌تواند هر لحظه حدس بزند که عیسی کجا است و در آنجا او را بیابد.

سوم، وقتی با عیسی سر میز بنشینیم یاد خواهیم گرفت که بازیابی شور و حرارت رابطه تنگاتنگی دارد با اندیشیدن به محبت دردآلود عیسی.<sup>۱</sup> میان عیسی و پطرس، در ساحل دریاچه تیریه تبادل خارق‌العاده‌ای صورت گرفت. سوزناک‌ترین کلماتی که تا به حال گفته شده‌اند شکل سؤالی نَفَس‌بُر را به خود گرفتند: «آیا مرا دوست می‌داری؟» وقتی افکار پراکنده خود را کنار می‌گذاریم و سراپا گوش می‌شویم، فریاد درد آلود خدایی را می‌شنویم که تا به حال کسی چیزی از او نشنیده است. این جا چه خبر است؟ تا به حال هیچ‌یک از خدایان مذاهب جهان خود را تا بدین پایه تنزل نداده‌اند که احساس ما را درباره خودشان پرسند. خدایان بت‌پرستان به جان کارگران روزمزد صاعقه می‌فرستادند تا حواس‌شان باشد که رئیس کیست. اما رابی‌ای که ابدیت در او ساکن است، از ما می‌پرسد که آیا دوستش داریم. عیسی‌ای که برای حیات یافتن ما به مرگی خونین تن داد، به مرگی که در آن خدا او را واگذارده بود، اینک از ما می‌پرسد که آیا دوستش داریم!

کلمه شور و حرارت "passion" از فعل *passere* در زبان لاتین اخذ شده که به معنی "رنج بردن" است. محبت دردآلود عیسی در گفتگوش با پطرس چنین ظاهر شد که «وی داوطلبانه قلب خود را به روی پطرس گشود و اجازه داد تا پطرس بر او تأثیر بگذارد؛ به عبارتی در این جا، رنج بردن محبت پرشور و حرارت عیسی را می‌بینیم.»

۱ در زبان انگلیسی *passion* به معنی شور، حرارت و اشتیاق و *Passion* به معنی مصائب مسیح است. در متن اصلی، نویسنده هرچند هر دو *passion* را با *p* کوچک آورده است، احتمالاً خواسته است که برانگیخته شدن شور و حرارت روحانی را به تأمل درباره مصائب مسیح پیوند دهد، چون خود نویسنده نیز اول‌بار وقتی درباره مصائب مسیح تأمل می‌کرده، به تجربه روحانی عمیقی دست یافته است. به درباره نویسنده مراجعه شود. م.

این که خدا خود را آسیب‌پذیر می‌سازد و اجازه می‌دهد تا ما با واکنش خود او را تحت تأثیر قرار دهیم، این که قلب عیسی از بی‌ایمانی اورشلیم شکست و او را به گریه انداخت، بی‌اندازه عجیب و حیرت‌انگیز است. مسیحیت اساساً شامل کاری که ما برای خدا می‌کنیم نیست، بلکه عبارت است از کاری که خدا برای ما انجام می‌دهد - یعنی همان کارهای عظیم و حیرت‌انگیزی که خدا اراده کرد برای ما انجام دهد و در عیسی مسیح به آنها صورت واقعیت بخشید. وقتی خدا با قدرتِ کلام خود قدرتمندانه وارد زندگی ما می‌شود، تنها چیزی که از ما می‌خواهد این است که شگفت‌زده و متحیر شویم و دهانمان از فرط تعجب باز بماند و در همان حال شروع به فرو دادن نفس‌های عمیق کنیم.

بازیابی شور و حرارت رابطه تنگاتنگی با به حیرت آمدن دارد. ما در حضور آنچه رودلف اُتو "رازِ بزرگ" می‌خواندش، غرق در شگفتی و حیرت می‌شویم و خودآگاهی مان دود می‌شود و به هوا می‌رود. بدین طریق، خدای متعال سراسر وجودمان را از آن خود می‌سازد. چنین تجربه‌ای ممکن است همچون موجی ملایم قلب و ذهنمان را در روح آرام پرستشی عمیق و ژرف سیراب سازد. خوف و تحیر و تعجب، فروتنی خاموشی را برمی‌انگیزد. بدین سان، اندک‌نمایی از خدایی را می‌بینیم که وجودش را حتی در خواب هم نمی‌توانستیم تصور کنیم. شاید هم تحت تأثیر شدید چیزی واقع شویم که در سنت یهود به *Kabod Yahweh* کَبُد یهوه، یعنی عظمت خردکننده خدا، معروف است. بدین طریق، خاموشی و سکونی ژرف و موحش به خلوتگاه روحمان هجوم می‌آورد. این آگاهی را حاصل می‌کنیم که خدا وجودی یکسره متفاوت از ما است و از شکافِ میانِ خالق و مخلوق گذشتن ممکن نیست. احساس می‌کنیم که ریگ‌هایی بر ساحلِ

بی‌انتها هستیم و خود را در حضورِ خدای داور می‌یابیم، جایی که دیگر نه امتیازات مان سودی و نه فخر فروشی هامان خریداری دارند. این جا است که دیگر صرفِ زیستن با اطمینان از مهر و عطوفت الهی بسنده نیست. نام خدا رحیم است.

بدین سان، ایمان برانگیخته و ترس و لرز مان صدای خود را بازمی‌یابند. در عبادت، ما خود را دچار چنان مسکنتی می‌یابیم که از احساسِ آن، پرستش خدا زاده می‌شود. اکنون دیگر از اتاق بالاخانه که در آن یوحنا سر بر سینه عیسی تکیه داده بود، به کتابِ مکاشفه رسیده‌ایم، جایی که در آن شاگرد محبوب در برابرِ بره خدا به رو در افتاده است.

مردان و زنان دانا، سال‌ها سعادت را در این دانسته‌اند که بی‌هیچ ابایی همان باشیم که هستیم. اجازه دهید تا رابی اعظم شما را به آرامی به قلبش بفشارد. هرگاه او را بشناسید، به هویت خود نیز پی خواهید برد و خواهید دانست که در خداوند ما مسیح، فرند آبا هستید.

پایان ترجمه فارسی

۶ آوریل ۲۰۰۵